

ماهک

نام رمان : ماهک

نویسنده : مژگان مظفری

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

ماهک مثل همیشه با با بیان دل نشین مشغول دادن کنفرانس بود و سعی میکرد به جز استاد به کس دیگری نگاه نکند، اما انگار ان کار امکان پذیر نبود. رامین احمدی پسر شر کلاس در حالی که خود کار توی گوشه‌هایش فرو کرده بود، به او زول زد. ماهک که نسبت به ادا و اطوار او نمینوست بیتفاوت باشد، به سختی جلوی خنده‌ی خود را گرفته بود. استاد گفت: خانم دلفانی، چرا سکوت کردید؟ لطفا ادامه دهید. ماهک با نگاهی به ساعت دیواری کلاس که بالای تخته سیاه نصب شده بود، گفت: استاد اگه اجازه بدید بماند برای جلسه بعد. وقت ما بسیار اندک است و کنفرانس من خیلی طولانی و احتیاج به زمان بیشتری دارد. تا دقایقی دیگر ساعت کلاس به پایان میرسد، من هم در این زمان کم نمیتوانم اینهمه خلاصه را کنم. استاد قبول کرد که ماهک جلسه‌ی بعد کنفرانس خود را بدهد. تا استاد از کلاس خارج شد، او نفس راحتی کشید و بشتاب کتابهای که روی میز ولو کرده بود جمع کرد و داخل کیف خود گذاشت و خطاب به دوستش مستانه گفت: مستان، برویم؟ مستانه مقنعه‌ی خود را درست کرد و گفت: چند لحظه صبر کن. ماهک: دیگه برای چی؟ مقنعه ات رو که درست کردی. مستان: من هنوز کفشهام را نپوشیدم. ماهک بی حوصله گفت: ای کاش این عادت بد از سرت میافتاد. آخه کدام آدم عاقل را دیدی که سر کلاس کفشها شو در بیاورد؟ مستان: من، آخه خانوم عقل کلّ خودت میدونی این کفش ها ی لعنتی تنگ است. این طوری که این کفشها پایم را فشار میده، مگر درس تو کلم فرو میرو، تازه پولم که ندارم یک جفت دیگر بخرم. ماهک: میخواستی چشمها یات را باز کنی و یک شماره بزرگتر میخریدی. مستان: تقصیر صاحب کفش فروشی بود که گفت، جا واز میکنه. ماهک لب باز کرد که جواب مستانه را بدهد، اما با دیدن رامین که به آنها زول زده بود، جواب او را برای بعد گذاشت و خطاب به رامین گفت: آقای احمدی نوبت کنفرانس شما هم میرسد. رامین با خنده گفت: از خدا میخواهم که تلافی کنی. مستانه آرام گفت: با او بحث نکن، پر روتر از این حرفاست. ماهک کوتاه آمد. رامین رویش را برگردند و در حالی که میخندید با دوستانش از کلاس خارج شد. با رفتن انهماهک و مستانه نیز آزم رفتن کردن. از داره کلاس که خارج شدن، ماهک با حرص گفت: چه قدر از این رامین بدم میاید. دلفک بیمزه. مستانه دستش را کشید و گفت: کم حرص بخور، زد پیر میشوی. این رامین ننه مرده که تقصیر نداره، خراب دل شده. ماهک: شانس ماست دیگر. همه را برق میگیره، ما را چراغ موشی. مستان: بمیرم برای شانس تو، که همه‌ی پسرهای کلاس را حیران خود کردی. دم به تله‌ی هیچ کدام هم نمیدهی. ماهک: بروند گم شوند با آن قیافه‌های کور و کچل شان. مستانه خندید و در جواب گفت: ببخشید، خانم شاه پریان، شما منتظر کدام شاه زاده هستید که میخواهد با اسب سفید و شمشیر زرینش به نزد شما بیاد؟ ماهک خندید و گفت: تو هم که جز مسخره کردن چیز دیگه‌ی بلد نیستی. مستان، جان خودت با من شوخی کن که اصلا حوصله ندارم. این کنفرانس لعنتی انگار چله گیر شده. هر وقت نوبت من میرسد، یا وقت کلاس تموم میشه یا من حال خندان ندارم. امروزم که این رامین لعنتی باعث شد. مستانه: میخواستی به او نگاه نکنی. اصلا چرا خنده ت گرفت؟ ماهک: ندیدی با چه قیافه‌ی مسخره ایه برگشت بود و به ما نگاه میکرد؟ مستانه: حتا اگر رامین هم مسخر بازی در نمیا ور، باز هم وقت کم میاوردی. با رسیدن اتوبوس هر دو به سرعت گام های خود افزودند که از اتوبوس جا نمانند. مستانه فرزند و چابک سوار شد. تا نوبت ماهک رسید اتوبوس حرکت کرد. مستانه داد زد: آقای راننده، لطفا وایسید، دوست من جا موند. بیشتره مردا که ردیف اول بودند توجه شان جلب شد و رویشان را برگرداندند و با نگاه کوتاهی به قسمت خانم ها، دوباره سرشان به کار خود گرم شد. اتوبوس ایستاد و ماهک سوار شد، اما عصبانی بود از این که نتوانسته بود خودش را به موقع به اتوبوس برساند. مستانه با لبخند گفت: بی عرضه، وقتی به تو میگویم یک کم تندتر راه برو برای

این جور موقع هاست. ماهک میخواست جواب بدهد که با حرکت اتوبوس کنترلش را از دست داد و اگر مستانه او را نمیگرفت حتما میافتاد

مستانه داد زد: آقای راننده، لطفاً وایسید، دوست من جا موند. بیشتره مردا که ردیف اول بودند توجه شان جلب شد و رویشان را برگرداندند و با نگاه کوتاهی به قسمت خانم ها، دوباره سرشان به کار خود گرم شد. اتوبوس ایستاد و ماهک سوار شد، اما عصبانی بود از این که نتوانسته بود خودش را به موقع به اتوبوس برساند. مستانه با لیخند گفت: بی عرضه، وقتی به تو میگویم یک کم تندتر راه برو برای این جور موقع هاست. ماهک میخواست جواب بدهد که با حرکت اتوبوس کنترلش را از دست داد و اگر مستانه او را نمیگرفت حتما میافتاد

مستانه غر غر کنان گفت: خنگ خدا این میله ی وسط اتوبوس را برای چی پس گذاشتند؟ ماهک: او خندهاش گرفته بود. میله ی اتوبوس را محکم گرفت و گفت: امروز زمین و زمان با من سر جنگ دارد. اول صبحی که اون مامور حراست، آقای پاکروان که خودش از همه ی دنیا هیزتر است حال مرا گرفت، با آن چشمهای زاغ بد شکل زول زده به من و میگوید، خانم شما چرا ارایش دارید؟ دستمال کاغذی را جلوی چشمهای بیرختش روی لب و صورتم کشیدم و به او نشان دادم و گفتم: شما اگر یک ذره ارایش روی صورت من دیدید مرا از دانشگاه اخراج کنید. مردک پرو برگشت به من گفت: ماشالا به این همه زیبا به خدادادی.

مستانه خندید و گفت: فقط آقای پاکروان مانده بود که عاشق تو شود که آنهم شد. اگر من جای تو باشم با رویند بیرون میآیم. این طوری دیگر کسی تو را نگاه نمیکند. ماهک از شیشه نگاهش را به هوای سرد و برفی بیرون دوخت و گفت: فکر خوبی است. راستی امروز چقدر سرد بود. مستانه بر دیگر آن قسمت شیشه ی اتوبوس را که بخار گرفته بود، پاک کرد و گفت: سرما فقط مال ما بدبخت بیچهر هاست. و با اشاره به خیابان ادامه داد: آن اتومبیل آخرین مدل را بین. دختره از بس گرمش شده پالتوی خود را درآورده. آن وقت من تو بیچاره با این همه لباس دارم مثل خر میلرزیم. ماهک: ادب داشته باش. مستانه: دروغ میگوئیم؟ ماهک: آنها هم مشکلات خاص خودشان را دارند. مستانه: چه مشکلاتی؟ آره، راستی میگویی. یکی از مشکلات آنها این است که غذا ی سگ خانم دیر شده و از وقت غذا یش چند دقیقه گذشته.

ماهک نگذاشت اوو ادامه دهد. آرام توی سرش زد و گفت: خاک بر سرت کنم. ما را با سگ مقایسه میکنی؟ انگار خستگی و گرسنگی حسابی مغز تو را معیوب کرده. من باید از روزگار شاکی باشم، تو چرا؟ مستانه: حداقل خداوند همه ی زیبا ایها را یک جا به تو داده. کم چیزی نیست. ماهک: به چه درد من میخوره؟ تو که از اوضاع خانه ی ما با خبر هستی. ساعتها ی خوشی من دانشگاه و بیمارستان است. اصلا دلم نمیخواد به آن جهنم برگردم. مستانه سعی کرد بحث را عوض کند، گفت: فردا بیمارستان میری؟ ماهک: آره از صبح میروم تا نه شب جان میکنم برای چندر غاز. مستانه: ناشکر نباش، حداقل این طوری هر چی دلت بخواد برای خودت میخوری. به خدا سر و وضع تو از همه ی بچهها ی دانشگاه شیک تر است. ای کاش من هم مثل تو به کار تزیینات و پانسمن و بخیه زدن وارد بودم. ماهک: خودت بی عرضه بودی. آن وقت که من میرفتم برای آموزش چقدر به تو گفتم بیا برویم، میگفتی، من کی میتونم به یک آدم آمپول بزنم. مستانه: باور کن الان هم نمیتونم و دلم نمیداد. حتا فکر کردن به آن مرا ناراحت میکند. کم کم اتوبوس خلوت شد و جا برای نشستن آنها باز شد. مستانه خودش را روی صندلی ولو کرد و

گفت: آخی، مردم از بس سر پا ایستادم، ای خدا کی میشود زودتر برسیم. دارم از خستگی تلف میشوم. شانس ما را بین، از این همه نقطه ی تهران باید بدترین جایش نصیب ما بشود. آخه راه آهن هم شد جا؟ آخر خط است. ماهک: میشود کم افاده بریزی؟ برو خدا را شکر کن که همین نقطه هم نصیب شده. راستی، تا یادم نرفت میای برویم برای کلاس زبان ثبت نام کنیم؟ مستانه: پولشو از کجا بیاورم؟ ماهک: اگر بتوانی مادرتو راضی کنی من حاضرم نصف شهریه ی تو را بدهم. مستانه: نه بابا چقدر دست و دل باز شدی. بی معرفت، هر کی بشنود فکر میکند من خسیس هستم. باور کن اصلا دلم نمیخواهد تنها بروم. به خدا دیگر خجالت میکشم از مادر پول بگیرم، از بوق صبح تا سیاهی شب، پای آن چرخپای فکستنی پدرش درمیاید. اگر میتوانستی یک شغل برای خودت، دست و پا کنی، خیلی خوب میشود. مستانه: حرفا میزنیا دانشگاه را چی کار کنم؟ ماهک: دانشگاه فقط دو روز میروی. مگر من این کارو نمیکنم. تو هم اگر بخواهی، میتوانی. مستانه: آخه شغلی که تو داری فرق میکند. چون مدام که در آنجا نیستی، ولی من هر شلی را که بخواهم پیدا کنم یا تمام وقت است یا نیمه وقت. آن وقت باید درس دانشگاهو کنار بذارم. ماهک با شیطنت گفت: پس تنها راهش این است که به خواستگارت جواب مثبت بدهی. شوهر کن و خیال خود تو راحت کن. آن موقع شوهرت خرج تو را میدهد. طرف هم که قصاب است و دستش به دهانش میرسد. این قدر دارد که تو را راضی کند. مستانه با اخم گفت: حتا اسمشم که میشنوم چندشم میشود، چه برسد به ازدواج. بوی گوشتش از یک کیلومتری آدم را به سرگیجه میاندازد. با رسیدن به مقصد، هر دو از اتوبوس پیاده شدند، ماهک گفت: بوی کباب آدمو گیج میکند. بیا شم بخوریم بعد به خانه برگردیم.

مستانه: من که امروز هر چی پول داشتم، خرج کردم. ماهک: بریم بخوریم با حساب من. خیلی وقت هست من تو را مهمان نکردم. مستانه: مادرم را چه کنم؟ تا من برنگردم سفر را پهن نمیکند. ماهک با اشاره به تلفن عمومی گفت: زنگ بزن به گو شم با من هستی. مستانه که با مادرش تماس گرفت با هم وارد کبابی شدند و بعد از این که سفارش دادند، ماهک نگاهش را به میز سیاه و کثیفه کبابی دوخت و گفت: با این همه درآمد بین یک کم به سر و وضع این مغازه میرسد. متانه گفته ی اوو را تأیید کرد و گفت: ساندیوپیچها و کبابیها ی این جا را با شمال شهر مقایسه کن، بین چقدر خنده دار است. شاگرد کبابی سینی کباب را جلوی آنها گذاشت و رفت. ماهک که اولین لقمه را به دهان گذاشت، گفت: بهبه، عجب طعمی دارد. اگر زن آقای قصاب شوی، هر روز و هر شب کباب داری. آن وقت مثل لگن زیر آفتابه مسی، پهن و بد قواره میشوی. وقتی تو را آن طور مجسم میکنم میبینم آن طور هم بانمکی. مستانه: ممنون از تصور قشنگت. اگر الان زن بابات ما را این جا ببیند بلا فاصله هر دو مونو به سیخ میکشد. صورت ماهک را غم فرا گرفت و گفت: خیلی بی انصاف است، اگر بخواهی حساب کنی، من فقط هفته ایه دو روز خانه هستم. که این طور با من رفتار میکند. باور کن روزها ی جمعه که خانه هستم غذا گفتم میشود، از بس که ایراد میگیرد و متلک برام میکند. مستانه: تو خیلی حساس شدی. همه ی حرفها ی اوو برای عذاب آور شده. تو حتا محبتها ی اوو را نمیبینی، نه باید این طوری باشی. ماهک: دست خودم نیست. هر چی سعی میکنم نسبت به حرفهاش بی اهمیت باشم، نمیتوانم، بر عکس حساس تر از پیش میشوم.

تصمیم گرفتم با رئیس بیمارستان صحبت کنم، اگه قبول کند، روزها ی جمعه هم بروم بیمارستان. مستانه: خیلی بی خود کردی، پس من چیکار کنم با تنهایی؟ ماهک: برای تو هم

فکرهای دارم. مستانه: چه فکری؟ ماهک: شوهر کن با آقای قصاب. مستانه: نخیر جانم من هم با تو میام بیمارستان. ببخشید در چه سمتی در بیمارستان مشغول به کار میشوی؟ سمت نمیخواهد، به رئیس بیمارستان بگو، این خانم انرژی من است، هر وقت خسته شدم و انرژیم تحلیل رفت این به من انرژی میده. ماهک: کافی است دو روز همراهم بیایی، آن وقت مرا هم با تی پا بیرون میکنند. پاشو برویم انرژی من، که خیلی دیر کردیم. خوب نیست یک خانم محترم تا این وقت شب بیرون بماند. سالانه سالانه از آن جا خارج شدند و کوچهها ی تنگ و باریک شهر را با دیوارهای سیاه شده از دود را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. سر چهار راه که رسیدند، مستانه با دیدن پسرهای که سر چهار را ایستاده بودند گفت: نشد یک بر ما از این جا رد بشیمین اراذل و اوباش این جا جمع نباشند. ماهک: تا این چهار راه هست این عدما هم هستند. مستانه: پس باید یک نامه به رئیس جمهور بنویسم که دستور بدهد این چهار را را ببندد و اتوبانی، پارکی، پاکسازی چیزی بزنند. ماهک: خوبه است شکر خدا تو زیمام دار مملکت نیستی، واگر نه دو روز مملکت بر با د میدهی. مستانه: خانم فلسفی، مملکت داری را ول کن، بیا از خیابان پشتی برویم. ماهک: آن جا که بد تر است.

تو را به خدا نگاهشان کن، ببین چه سر و وضعی برای خودشان درست کردند. پسر قد کوتاه را بین، زنجیری که میچرخاند برابر خودش است. آن یکی را نگاه کن، شلوارش در حل افتادن است، و موها یش مثل خروس درست کرده، به اصطلاح مد روز است. جیبها ی شلوارش به جای این اینکه پشت باسن قرار بگیرد تا پاچه ی شلوارش آمده و با تیغ زده چند جای شلوار را پاره کرده که با مد بچرخه. جالب این جاست که این بدبختها نمیدانند این مدها ی که از خارج به ایران وارد میشود، همه مال آدمهای بی سر و پاست. به خدا فکر نکنم یک آدم باسواد توی این جمع پیدا شود. ماهک: چه حرفهای میزنی، اگر اهل سود بودند، این جا چه غلطی میکردند. از کنار آنها که میگذشتند یکی از آنها با صدای بلند خطاب به ماهک گفت: ای والا داشی، خدایا شکرت، بهبه، بنازم قلم پروردگار که این زیبایی را آفرید. دوست دیگرش گفت: رفیقش هم مثل خودش گل. مستانه هنگامی که مطمئن شد از آنها دور شدند و صدایش را نمیشنوند گفت: به خاطره متلک این لات و لوتها هم که شده باید ظن قصاب بشوم. ماهک خندید و بتقلید از آنها گفت: ای والا داشی، کارت درست است. مستانه: کوفت، این چه لحن حرف زدن است اصلا به تو نمیآد. ماهک صدایش را نازک تر از حد معمول کرد و گفت: وا، خدا مرگم بده بدت آمد؟ با وارد شدن به کوچه مستانه کوتاه آمد. منزل آنها درست در کنار هم واقع شده بود. ماهک برعکس مستانه بیمیل کیلد را در قفل چرخاند و در را گشود و بار دیگر با اوو که هنوز موفق نشده بود در را به گشاید، خداحافظی کرد و وارد خانه شد. از راه روی کوچک و تاریک گذشت تا به حیاط رسید. مانند بیشتر وقتها نگاهش را به اطراف دوخت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. حیاط کوچک با کافه سیمانی و حوض کوچکش طول و عرض آن به نیم متر هم نمیرسید، سر جایش بر قرار بود. یک لحظه با خود فکر کرد اگر به جای سیمان کف حیاط سنگ فرش میشد و حوض چه را به جای سیمان سیاه چرک گرفته، فیروزهای رنگ میکردند چقدر تغییر میکرد. با دیدن متر پدرش که گوشه حیاط پارک شده بود، متعجب شد. هرگز سابقه نداشت پدرش به این زودی برگردد. از فکر اینکه پدرش را میبیند صورتش خندان شد. میدانست که پدرش دوستش دارد. بر خلاف ظن پدرش، پدر با اوو مهربان بود و همیشه اوو را دردانه ی بابا صدایش میکرد. ماهک بند کفشهایش را باز کرد و وارد خانه شد. زینب، ظن پدرش طبق معمول پای بساط چای بود. زیر لب سلام کرد. اوو هم به همان سردی پاسخ داد و نگهش را با سو ظن به اوو دوخت و گفت: چرا اینقدر دیر کردی؟ ماهک عصبی

شد و گفت: هنوز نه شب است. زینب: یک دفعه شب را بیرون میماندی. ماهک: چه کار کنم؟ ترافیک بود. مگر من هر شب همین موقع بردمیگردم. زینب: چطور خواهر زده ی من، که با تو دانشگاه میروید، سه ساعت زودتر از تو بر میگردد؟ ماهک صورتش از عصبانیت گلگون شد، میخواست جواب بدهد که با دیدن صورت خسته و تکیده ی پدرش سکوت کرد و بدون گفتن کلمهای اضافی به اتاقش رفت. تا وارده اتاق شد، زینب رو به ایرج کرد و گفت: میبینی کی برمیگردد؟ تازه بعضی از روزها دیر تر از حالا میاد. وقتی هم که چیزی به او میگویم چنان ترش میکند که انگار من مادرش را کشتم. ایرج اه حسرت باری کشید و گفت: کوتاه بیا ظن، چه کار به کارش داری؟ من دخترم را خوب میشناسم. اوو از طلا هم پاکتر است. کم به پرر و پایش بیچ، به خدا گناه دارد. بترس از عطسه جهنم. زینب دوباره از اینکه شوهرش طرفداری ماهک را کرد، عصبی شد و گفت: چه کارش کردم؟ کلفتش نبودم که بودم، برایش مادری نکردم که کردم. دیگر میخواهی، چه کار کنم؟ ایرج: دستت درد نکند. خداوند آن بالا خودش ناظر همه چیز هست. مطمئن باش کار خیر بدون پاداش نمیماند. زینب: تگر من و بچههایم را برای خانم قربانی کنی باز هم ناراضی هستی. من هر کاری برای اوو میکنم باز دستم نمک ندارد. حتا وقتی به اوو محبت میکنم، گمان میکند دارم با اوو دشمنی میکنم و با چنان تنفر نگاهم میکند که انگار دشمن چندین ساله ی اوو هستم یا مدرسه به دست من کشته شده. ایرج: استغفرالله، این چه حرفی عصر ظن، تو را به خدا کوتاه بیا. میبینی که ناخوش احوالم. کم خون به جیگرم کن. بگذار به درد خودم بمیرم. زینب: تو با این رفتارت مرا روانه ی گورستان نکنی، نمیگیری. ماهک مانند همیشه صحبتهای آنها را از پشت در اتاق میشنید و نفرتش از زینب بیشتر میشد. اشک چشمهایش را پاک کرد، بغض سنگین گلویش را فرو داد و با خود گفت: ای خدا کاش مادرم زنده میماند. کتابش را به دست گرفت و از اتاق خارج شد. برادرش سعید که چند سالی از اوو کوچک تر بود، گفت: ماهک میتواند این مساله را برایم حل کنی؟ من هر چی سعی کردم نتوانستم آن را حل کنم. اوو کتاب را از سعید گرفت و هر دو کنار بخاری نشستند. مانند همیشه با حوصله مسائل را برایش حل کرد، و آن قدر با دقت توضیح داد که کامل توی ذهنش جا گرفت. ماهک دو برادر و یک خواهر سه ساله داشت. خواهر و برادرهایش برعکس مادرشان میانه ی خوبی با اوو داشتند و همیشه با احترام به حرفهای گوش میدادند. اوو نیز آنها را در حد پرستش دوست داشت و هر بر که پول دستش میآمد، برای آنها چیزهای مورد علاقه یشان را میخرید. اوو بعد از این که مساله را برای برادرش حل کرد، رفت و کنار پدرش نشست و با محبت گفت: چی شده که امشب زود برگشتید؟ ایرج متقابلا نگاه پر از مهر و محبت خود را به اوو دوخت و گفت: از صبح تا حالا از درد این معده لعنتی به خود میپیچم. بعد از ناهار دیگر نتوانستم تحمل کنم، رفتم پیش رئیس کارخانه و چند ساعاتی را مرخصی گرفتم. اوو با نگرانی که در صدایش بود گفت: چرا دکتر نرفتی بابا جون؟ ایرج: چقدر دکتر بروم. هر چی میروم افاقه نمیکند. انگار که داروها حالم را بدتر میکند. ماهک: مطمئنم که نیز به یکسری آزمایشات دارید. فردا بیمارستان هستم. بیایید آن جا خودم شما را به دکتر میبرم. با این جور مریضیها نمیشود شوخی کرد. باید درست دارمان شوید تا حال شما خوب شود. زینب که با حسادت حرفهای آنها را گوش میکرد با تمسخر گفت: حرف خانم دکتر را گوش بده. ایرج که پی به حسادت وی برده بود گفت: هزار نفر دتر فدای یک تار موی دخترم میکنم. برای دکتر شدن وقت دارد. بگذار لیسانس را بگیرد..... زینب نماند که باقی حرفهای ایرج را گوش کند. استکانها را برداشت و با عصبانیت از اتاق خارج شد. صدای تق و طوق دستش که عصبی ظرفها را میشست تا توی اتاق می آمد.

ایرج لب باز چیزی بگوید که صدای زنگ تلفن اوو را منصرف کرد و به جای جمله ای که آماده کرده بود گفت: دخترم گوشه را بردار. ماهک با شنیدن صدای مستانه خیلی خوشحال شد، و بعد از احوال پرسشی گرمی که باهم کردند، گفت: هر که صدای احوال پرسشی ما را بشنود، فکر میکند که یک سال همدیگر را ندیدیم. مستانه خندان جواب، همین طور است. وقت یک ساعت از تو بی خبر هستم حس میکنم یک سال از تو بیخبر ماندم. میترسم عاشقت شده باشم. ماهک از جمله ی آخر مستانه که با طنز گفت خندید و گفت: اگر تو را نداشتم از تنهای دق میکردم. مستانه: باز چه شده که اوقات تلخ شده؟ با زینب دست به یقه شودی؟ ماهک: نه فقط خسته شدم. باور کن دیگر تحمل این اوضاع را ندارم. مستانه: صدایت را نشنود. ماهک: توی حیاط است، تلفن را آوردم توی اتاقم. مستانه: فکری به نظرم رسید که مطمئنم این طوری از این وضعیت نجات پیدا میکنی. ماهک: امیدوارم. حالا چه فکری است.؟ مستانه با خنده گفت: به من تو بیا زن رسول قصاب بشو. اوو هم خندید و گفت: خاک بر سر دیوانت کنم، دوستی مثل تو داشته باشم دیگر نیازی به دشمن ندارم. مستانه: خیلی هم دلت بخواهد، اگر کاری نداری، پاشو بیا اینجا. ماهک: نمیتوانم، بابا برگشته. مستانه: امشب چه زود آمد. ماهک: کمی ناخوش است. طفلک بد جوری معده درد اوو را آزار میدهد. تو بیا اینجا.

مستانه: نمیشود. دختر اعظم اینجا است.

ماهک خندید. می دانست منظور او از دختر صدر اعظم، زن برادرش است. گفت:

- چه گیری دادی به آن بیچاره؟ مستانه: این بیچارست، یک مارمولکی است که حساب ندارد. چنان خودش را برای من می گیرد که انگار به قول خودش خیلی مد بالاست. حالا خوبه که خانه ی آنها تا خانه ی ما فقط یک کورس راه است. وقتی میگوید، شما چطور میتوانید توی این محله زندگی کنید؟ هوای این جا خیلی الوده است، آدمهایش یک جوری هستند. انگار که خودش توی لوس آنجلس زندگی میکند.

ماهک وقتی صدای تغییر یافته ی مستانه را شنید که تقلید زن برادرش را در میآورد، خندید و گفت:

- نشنود؟

مستانه: نمیشنود. چنان دارد برای مامان قمپز در می کند که بیا و بین. فردا ساعت چند میروی؟

ماهک: مثل همیشه، هفت و نیم.

مستانه: پس قبل از رفتنت من را با تلفن بیدار کن.

ماهک: جای میخواهی بروی؟

مستانه: نه، فعلا که گیر کنفرانس جلسه ی بعد هستم، باید خودم را آماده کنم.

ماهک: از حالا دلت شئور هفته ی دیگر را میزند؟

مستانه: خودت که میدونی، من توی حفظ کردن مشکل دارم.

ماهک: تو توی همه چیز مشکل داری، مال این استک پروتئین بدنت کم است و نیاز داری با یک قصاب....)

مستانه: ماهک دارم برات. ماهک با خنده گفت: چرا نگذاشتی حرفم را به آخر برسانم؟

مستانه: مادر صدا یم میکند، کاری نداری؟

ماهک: نه برو بسلامت. نگران نباش، فردا بیدرت میکنم.

بعد از تماس، ماهک تلفن را عصر جاش برگرداند. میخواست به بهانه ی خواب به اتاقش برگردد که زینب گفت:

- فردا یک کم زودتر از بیمارستان برگرد مهمان داریم.

او نگاه متعجب خود را به زینب دوخت و گفت:

- چه ربطی به من دارد؟ مگر مهمانها برای دیدن من میآیند؟

زینب سعی کرد اخم نکند و آرامش خود را حفظ کند و گفت:

- خانواده ی برادرم میآیند. میخواهم کمکم بکنی. تنهای از پس کارها بر نمیایم.

ماهک: با این که وجودم ضروری نمیدانام ولی چشم، زودتر بر میگردم.

زینب لبخند پیروز مندانه ایبر لب آورد و گفت:

- حالا برو بخواب، صبح زود بیدار میشوی. او دیگر نایستد، در اتاقش را بست و چند لحظه بی هدف در تکیه داد. بعد رخت خواب خود را از توی کمد برداشت و روی زمین پهن کرد و با خستگی روی آن ولو شد. سر و صدای بچه ها نمی گذاشت آرامش داشته باشد. مخصوصا زینب که مدام جیغ و داد می کرد. ناخودآگاه نگاهش به سقف دوخت شد و خیر به تیرکهای سقف فکر کرد: اگر یکی از این ها روی سرم خراب شود، کارم تموم است. خوشش نیامد. و بلافاصله افکارش را عوض کرد و به فردا فکر کرد. اصلا حوصله ی دایی ناتنیهایش را نداشت. از سیروس پسر دایی خود متنفر بود. از نگاههای مشمئز کننده ی او حالش بد می شد. میدانست اگر دیر بیاید زینب تا مدتها با او چپ میافتد و روزگارش را سیاه میکند. خسته تر از آن بود که بیشتر بیدار بماند. خودش هم نفهمید که چطور به خواب فرو رفت. در اتاق دیگر زینب رو به ایرج چرخید و روی آرنج دستش تکیه داد و گفت:

- میدانی فردا برادرم برای چه کاری اینجا میاید؟

ایرج با دردی که آزارش میداد گفت:

- از کجا بدانم؟ مگر مثل همیشه برای دیدن ما نمیآید؟

زینب: چرا اما این بار یک کمی فرق میکند.

ایرج: چه فرقی؟ زینب: برادرم میخواهد از ماهک برای سیروس خواستگاری، کند. ایرج چنان یکیهای خورد که درد خود را فراموش کرد، اما سعی نمود جولی زینب عکس العمل واقعی از خود نشان ندهد، فقط گفت:

- مگر نمیدانی ماهک درس میخواند؟

زینب گفت: درس درس، درس بخواند که چه کند؟ میخواهد کجا را بگیرد؟

ایرج: باید نظر خودش را بدانیم. من که نمیتوانم از جانب تصمیم بگیرم.

زینب: چرا نیتونی؟ ماهک فقط به حرف تو گوش میدهد. هر چی که تو بگویی او آن را عمل میکند. اگر از او بخواهی، حتما به این ازدواج تن میدهد.

ایرج: هرگز من این کار را نمیکم. حرف یک روز و دو روز که نیست، یک عمر زندگی است.

زینب: منظور چیست؟ یعنی تو فکر میکنی خواستگاری بهتر از سیروس برایش پیدا میشود؟

ایرج: نه، منظور من این است که شاید ماهک از او خوشش نیاید.

زینب: خیلی بی خود میکند. پسر مثل دسته ی گول، دیگر چه میخواهد؟

ایرج: سیروس حتی یک کلاس هم ندارد، اگر یک کتاب به او بدهیم آن را سر و ته میگیرد.

زینب: پس تو ناراضی هستی؟

ایرج که فهمید باید احتیاط کند، بر خلاف میل باطنی خود گفت: من از خدا میخواهم ماهک عروس برادر تو بشود. حالا تا فردا ببینم چه پیش میاید، یک سیب را بندازی هوا، تا بیاید پائین هزار جور میچرخند. برای این قضیه هم نمیتوانم تصمیم بگیرم. فردا در مردش بحث میکنیم. زینب با عصبانیت پشت خود را به او کرد و پتو را روی صورتش کشد و گفت:

- همه ی زندگی تو شده ماهک، انگار نه اگر که ما هم آدم هستیم. ایرج آشفته تر از آن بود که جواب او را بدهد، خوابش میامد اما فکر و خیال ماهک نمی گذاشت خواب به چشمهایش برود. از آینده ی او میترسید. نمیدانست چه پیش میاید. بعد از یک و دو ساعت که گذاشت و مطمئن شد که زینب خواب است، بلند شد و بی صدا به اتاق ماهک رفت و آرام او را صدا زد.

او بلافاصله بیدار شد و سر جایش نشست و با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟

- نه دخترم ببخشید که از خواب بیدارت کردم، میدانم که الان وقت مناسبی برای صحبت کردن نیست، اما چه کنم که چاره ای نداشتم. اگر الان تو حرف نمیزدم، فردا جلوی زینب نمیتوانستم با تو حرف بزنم.

ماهک بلد شد و برق اتاق را روشن کرد و گفت: چی شده بابا؟ حتما میدانی که فردا مهمان داریم؟ زینب به تگفته که زود تر برگردی؟

ماهک: خیالت اسوده باشد بابا، من زود بر میگردم، و توی کارها تا آنجایی که از من بر آید، کمکش میکنم. به خاطر همین تا این وقت شب بیدار ماندید؟

ایرج: نه دخترم بحث زود آمدن تو نیست. این مهمانی یک مهمانی معمولی نیست.

ماهک: منظور شما چیست؟

ایرج: آنها فردا برای خواستگاری از تو میآیند.

ماهک: خواستگاری؟

ایرج: آره، میخواهند تو را برای سیروس خواستگاری کنند. میدانم که تو مخالف این خواستگاری هستی، خود من هم ناراضی هستم، فقط نمیدانم چطوری با این موضوع برخورد کنیم. میفهمی که چه میگویم؟ نمیخواهم اوضاع خانه از این که هست بدتر شود. من جلوی زینب مجبورم که وانمود کنم راضیم. دخترم یک وقت خوام نشوی و تن به این وصلت بدهی. من با بدبختی تو را به این جا رساندم. تا یک سال دیگر به امید خدا یک خانم مهندس آرشیوتکت میشوی، آن وقت بگذارم زن آدم بی سر و پا شوی. مگر از روی نش من بگذارد که دستش به تو برسد.

ماهک از این که میدید که پدرش به فکر آینده ی ستر خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد.

دست پدرش را بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم بابا، فدای مهربانیهای شما بشوم. آن قدر که شما به من محبت میکنید، هیچ پدری به فرزندش محبت نمیکند.

- روم سیاه دخترم خیلی دلم میخواهد آن طور که شایسته ی توست با تو رفتار کنم، اما خودت که زینب را میشناسی، فوراً حسودی میکند و هزاران بدبختی دیگر به دنبال خود دارد. بگذریم از این قاضیا، میخواستم به تو بگویم که به خانه برنگردی.

ماهک با تعجب گفت: چرا؟

ایرج: اگر نباش خیلی بهتر است، با مستانه تماس بگیر و با او هماهنگ کن که شب پیش او بمانی.

ماهک: پس زینب چه میشود؟

ایرج: از بیمارستان زنگ بزن و بگو به تو مرخصی ندادند و ب هم مجبوری بمعنی. اگر بگو شیفته شب هستی باور میکنند. من فردا سر کار نمیروم، زنگ بزن خودم برمیدارم. باقی کارها را بسپر به من. فقط به آن چیزی که گفتم عمل کن.

ماهک: آخه این طوری او خیلی ناراحت میشود و بیشتر با من چپ میافتد.

ایرج: اهمیت نده. همین طوری هم میانه شما با هم خوب نیست. نمیخواهم از او طرفداری کنم، ولی او آنقدر هم آدم بعدی نیست، قلباً آدم دلسوزی است و خیلی هم تو را دوست دارد، فقط به علاقه ی بین من و تو حسادت می کند و می بیند من تو را از بچه ها ی دیگرم و همه کس بیشتر دوست دارم، حسودیش میشود. دخترم تو که تا حالا با او کنار آمدی، چند سال

دیگر هم دندان روی جیگر بذار. به امید خدا موقعیت خوبی برات پیش اومد، ازدواج می کنی و میروی پی زندگیت. فقط این را اویزه گوشت کن تو باید با یک آدم تحصیل کرده ازدواج کنی. خوب دخترم، بگیر بخواب. فقط فراموش نکنی که به تو چی گفتم. ایرج لامپ اتاق دخترش را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. می دیش بدجوری درد گرفته بود. باز هم به سراغ شربت معده رفت. هر چند که هیچ کدام از داروها افاقه نمیکرد. ولی کمی راحت تر شد بود که با ماهک صحبت کرده بود.

ماهک وقتی از خوب بیدار شد. برعکس روزهای پیش دید که زینب صبحانه را آماده کرده و با روی خوش گفت: تا صورت را بشوی چای هم دم میکشد. ماهک سعی کرد از او تشکر کند، اما از بس دلهر داشت، نتوانست چیزی بگوید. وقتی خواست وارد هیات شود، زینب باز هم به زبان آمد و گفت: یک چیزی سر دشت بنداز، عرق کردی، این طوری بیرون بروی میچای. او کاپشن را از روی چوب رختی برداشت و وارد هیات شد. وقتی با آب سرد لوله صورتش را شست، لرز کرد. دوباره که وارد خانه شد کنار بخاری رفت و دست خود را روی گرمأ مطبوع بخاری گرفت. هیچ اشتهاى به خوردن صبحانه نداشت. اما مجبور بود بخاطر اینکه زینب ناراحت نشود، پای سفر بشیند. نان سنگک تازه با پانی و چای شیرین اشتهاى او را برانگیخت. آخرین لقمه را که بدهان گذاشت، زینب گفت: یادت نرود که زود برگردی، باید همام هم بروی. ماهک: من که دیروز همام بودم. زینب: موهایت از بس زیر روسری و مقنعه میماند زود چرب میشود. با صدای گریه ستاره زینب بلند شد، و ماهک نفس راحتی کشید و با شتاب به اتاقش رفت. و با همان شتاب لباس پوشید و بیک خدافطی کوتاه از در خارج شد. برف به نرمی از آسمان میبارید. سردی دانهها برف برایش لذت بخش بود، انگار این طوری از التهاب درونیش کاسته میشد. اتوبوس به موقع رسید. ماهک تا روی سندلی جا گرفت تمام فکر و حواسش، پیش مهمانی بود و نمیدانست باید چه کند و چه تصمیمی بگیرد. میدانست اگر حرف پدرش را گوش نکند او از دستش ناراحت میشود، آن وقت با زینب چه میکرد. از عکس عمل او لرزه بر اندمش افتاد و ناخود آگاه چشمهایش را بست و به گذشتهها فکر کرد. به روزهای که بیبی زنده بود، چقدر دلش برای او تنگ شد بود. تا وقتی او زنده بود، رفتار زینب با او خیلی خوب بود، چون جلوی بیبی زینب جرات نمیکرد با ماهک بداخلاقی کند. ماهک سال دوم دبیرستان بود که بیبی دارفانی را وداع گفت. مرگ او برایش بدترین و تلخترین خاطره ی زندگیش به حساب میامد. بیبی تنها کسی بود از وقتی که دنیای اطرافش را شناخت در آغوش او خوابید بود و فقط او را دیده بود و هر بار که به موهای گیس شدهی سفیده بیبی و آن چادر نماز زیبایش نگاه میکرد، به آرامش میرسید. افسوس که این آرامش را زود از دست داد و دنیا به او وفا نکرد و بیبی را برای همیشه از او گرفت. با مرگ بیبی مجبور شد با زینب زندگی کند و از آن روز چه لحظههای تلخی را پشت سر گذشته بود. ماهک با صدای ترمز دستی ی اتومبیل چشمهای خود را باز کرد و به خود آمد. احساس سرما کرد، دستکشهایش را از کیف بیرون آورد و به دست کرد. از اتوبوس که پیاده شد مسیر بعدی را با تاکسی رفت. هر چه به بالای شهر نزدیکتر میشد شدت برف بیشتر و هوای سردتر میشد. با توقف تاکسی کریه را از کیفش بیرون درآورد و باقی ماند را از رنده پس گرفت و از تاکسی پید شد. باید مسیر کوتاهی را پیاده میرفت تا به بیمارستان میرسید. از بیمبالاتی خود عصبانی شد که چرا چترش را نیورد. کلاه پالتویش را سر کرد. خزهاى اطراف کلاه به او زیباى خاصی میبخشید. قد بلند و کمر باریکش توی پالتو شیک و تازه آتش جلب توجه میکرد. همیشه دوست داشت شیک به پوشد. با صدای بوق اتومبیلی که از پشت سر شنیده میشد به صورت گام هاش افزود و متوجه شد که وسط راه قرار گرفته است. از بس سطح خیابان لیز بود، مجبور شد با احتیاط گام بردارد که لیز نخورد. برای لحظه ی کوتاه

ایستد، دوباره صدای بوق اتومبیل را شنید، ب قیافه ای مظلوم برگشت و نگاه کوتاهی به راننده انداخت و بسر از او عذر خواهی کرد و سعی نمود خود را زودتر به پیاده رو برساند. راننده با دیدن او حسابی گیج شده بود، انگار که وسعت اینهمه برف یک گول بهاری روییده بود. با کنجکاوی به او نگاه کرد، و با خود گفت: عجب لبتی است. با صدای راننده ی پشت سرش که فریاد زد: حواست کجاست؟ خوابی؟ آقا راه را گرفتی. اتومبیل را به حرکت در آورد. اما هنوز گردنش کج بود و به ماهک چشم داشت. او نیز بی تفاوت به دنیا اطرافش، وارد بیمارستان شد و طبق معمول به قسمت اورژانس رفت، با پرسنل کادر احوال پرسی کرد و به رختکن رفت. تا خواست دکمه ی پالتوهایش را باز کند، فریما یکی از همکارهای او وارد رختکن سود. ماهک گفت: میبینی چه برف قشنگی میاید؟ فریما: آره ولی قشنگ تا از برف دیدن تو با این پالتو ی قشنگ است. با این پالتو خیلی قشنگ شدی.

ماهک با لبخندی مهربان گفت: به چشم تو زیبا میام. چشمهای خوشگلت مرا زیبا میبیند. فریما که همیشه زیبا ی او را میستود گفت: باور کن فقط نظر من نیست. وقتی از در آمدی تو همه ی نگاهها بسوی تو چرخید. ماهک تو کالی زیبا هستی. ماهک: به پای خوشگلی ی تو که نمیرسم، بگذار از این حرف ها، بگو بدانم وضعیت آورژانس چطور است؟ من هم پیش پای تو رسیدم، فکر کنم روز شلوغ و پر کاری خواهیم داشت. ماهک یونیفرم سفیدش را پوشید و به اتفاق فریما از وارد آورژانس شدند، و کارهای را که به آنها مربوط میشد را با صبر و حوصله انجام دادند. در فرصتی مناسب او به قسمت دیگر بیمارستان رفت. تصمیم داشت هر طوری شده با رئیس بیمارستان صحبت کند و او راضی نماید که روزهای جمعه هم بتواند به بیمارستان بیاید. در دلا دعا میکرد که رئیس بیمارستان تقاضای او را بپذیرد. هر طور بود با استرس وارد اتاق رئیس شد و همان طور که شنید بود، او را انسان بسیار متواضع و مهربان دید، برای شروع خوب بود. آقای تابنده از او خواست بشیند. هر بار که او سرش را پائین میانداخت به او زول میزد. چهره ی او بنظرش آشنا آمد و فکر کرد او را جای دیده است. حواسش را به او داد و خوب به حرفهایش گوش سپرد. حرفهایش منطقی بود و نمیتوانست مخالفت کند. میخواست به او بگوید که با آمدنش مشکلی ندارد که در باز شد. ماهک بدون توجه به مردی که وارد اتاق شد، چشم به دهان آقای تابنده دوخت. و او با اشاره ی دست به مردی که وارد اتاق شد فهماند که بشیند و بعد روش را به طرف ماهک گردند و گفت: از نظر من مشکلی برای آمدن شما نیست. شما فرمودید دانشجوی هستید؟ ماهک: بله، البته دانشگاه فقط دو روز از وقت مرا میگیرد. دکتر: شما در شته ی پرستاری تحصیل میکنید؟ ماهک: خیر من مهندسی ارشیتک میخوانم. آقای تابنده با تحسین نگاهی کرد و گفت: احسن به شما. امیدوارم کار در بیمارستان شما را از هدف اصلی خود دور نکند. ماهک: مطمئن باشید جناب رئیس، من شبها بیکارم و جز درس خندان کار دیگری ندارم. در طول عمرم اولین دفعه است که با آدمی مثل شما برخورد میکنم. رشته ی کاریت یکی از بهترین شتههای اجتماع کنی ی ماست. با این حل شما علاقمند به کار بهیاری هم هستید. واقعاً جای تحسین هم دارد. پشتکار خوبی دارید. وقتی جوانهای مثل شما را میبینم واقعاً لذت میبرم. ماهک از خوشحالی روی پا بند نبود، اما به ظاهر خونسرد و بی تفاوت بود و بدون نیم نگاهی به مردی که رو به روی او مبل نشسته بود کند، از آقای تابنده تشکر کرد و از اتاق خارج شد. با رفتن او آقای تابنده رو به پسرش کرد و گفت: کاری داشتی پسرم؟ مبین که دیدن ماهک او را حسابی گیج کرد بود به کلی فرموشکرد که برای چه کاری به اتاق پدرش آمد بود، گفت: فقط آمدم حالی از شما بپرسم. ممنون پسرم، دیشب کی برگشتی؟ مبین: آخر وقت بود. مگر خنوم بزرگ ول کن

بود، میگفت باید شب این جا بمانی. خوب میماندی. مبین: آخر لباسم برای امروز مناسب نبود. با تلفنی که منشی به اتاق آقای تابنده وصل نمود، مبین از فرصت استفاده کرد با تکان سر از اتاق پدرش خارج شد.

تمام فکر و حواسش پیش دختری بود که امروز برای اولین بار جلوی اتومبیلش ظاهر شده بود بعد او را در اتاق پدرش دیده بود. تا بحال پیش نیامده بود اینطوری جذب دختری شود، اما حالا طوری جذب او شده بود که قادر به فکر کردن و تصمیم گرفتن نبود. از حرفهای که بین او و پدرش رد و بدل شد، فهمید که در همین بیمارستان کار میکند، اما نمیدانست در چه بخشی مشغول به کار است.

ماهک هنگامی که تزریق سرم بیمارش به پایان رسید در کنار فریما قرار گرفت گفت: اصلاً فکرش را نمیکردم که آقای تابنده قبول کند. فریما: چرا قبول نکند، خوشگلی مثل تو برسرش منت گذشته و با او هم کلم شده.

ماهک: برو بابا توهم که هر چی میشود به پای سر و ظاهر من میگذری. او حتا موقع حرف زدن، به جای نگاه کردن به من به میز جلویش نگاه میکرد. فریما: بیسلیقه. ماهک: دخ ترت را پیش کی گذاشتی خانم با سلیقه؟ فریما: امروز بردمش پیش مامانم. به خدا تا مجردی راحتی، تا این جا هستم مدام دلشور دارم که یک موقع اتفاقی برایش نفدت. ماهک: مطمئن باش مادرت و مادر شوهرت بهتر از تو از او مراقبت میکنند.

فریما: میدانم اما دکم میخواست سعید اجازه میداد که او را مهد میگذشتم. ماهک: با این که در این زمین تجربه ی ندارم، اما مطمئنم مهد جای مناسبی برای بچه نیست مگر اینکه مجبور باشی. با آمدن مریض جدید به آاورژانس حرفهای آنها خاتمه یافت. بیمار کودک یک ساله بود که یک تیکه سیب در گلویش گیر کرده بود. البته طوری نبود که او را خفه کند اما اذیتش میکرد. مادر و پدرش حسابی ترسیده بودند. بلافاصله دکتر تابنده را که دکتر داخلی ی آاورژانس بود را پیچ کردند، تا آمدن دکتر ماهک دستکش به دست کرد و بچه را دمر و آرام انگشتش را داخل گلو ی بچه فرو برد. حالت تهوع به او دست داد و شروع کرد به استفراغ کرد که باعث شد تیکه ی سیب هم از گلو ی او خرج شود و تازه شروع کرد به گریه کردن. مادر بچه از ماهک تشکر کرد و گفت: باور کنید از بس انگشت توی گلویش کردم تمام گلویش زخم شده، ولی تکه ی سیب خرج نشد که نشد. ماهک: باور کنید من هم به این کار وارد نیستم، چون وظیفه و شغل من چیز دیگری است، این کار را از مادر بزرگم یاد گرفتم. با آمدن دکتر اطفال و داخلی، ماهک از تخت فاصله گرفت، دکتر بر دیگر با دیدن ماهک از خود بی خود شد، هر طور که بود زهرش را حفظ کرد و به جای این که از پدر و مادر کودک بپرسد از ماهک توضیح خواست. مشکل چیست؟ در پایان گفته های ماهک دکتر معاینه ی از کودک به عمل آورد و با لبخند گفت: در واقع شما او را معالجه کردید. شما خانم؟ ماهک: دلفانی.

مبین: تا حالا شما را این جا ندیده ام؟ فریما به جای او جواب داد: معمولاً روز های که شما به بیمارستان میاید. خانم دلفانی نمیآید. مبین در حالی موشکافانه ماهک را نگاه میکرد گفت: درست

میگید من امروز به جای دکتر ستوده آمدم و اگر نه شیفت کاری من فرداست. به هر حال سعادتی بود که با شما آشنا شدم. ماهک با گفتن: ممنونم. به بهانه ی سر کشی از بیماران آن جا را ترک کرد. مبین باره دیگر بچه را معاينه کرد و از آاورژانس خارج شد. با رفتن او فریما رو به ماهک گفت: بنظرت دکتر تابنده چه طور آدمی میاید؟ ماهک: معمولی، مثل دکترهای دیگر. فریما: یعنی هیچ فرقی نمیکند؟ ماهک: زیاد دقت نکردم. فریما: پس این بر که او را دیدی بیشتر دقت کن، چون مطمئنم به زودی در ردیف خواستگار هیات قرار میگیرد. ماهک: باز شروع کردی؟ فریما: ندیدیدی که چطوری میخ تو شده بود؟ ماهک: امان از این اصطلاحهای تو. من اگر میخواستم بگفته ی تو به این میخ شدنها توجه کنم تا حالا اینطور سیخ نماند بودم.

فریما خندید و گفت: با مزه، مزه می پرانی؟ ماهک: نه خیلی هم جدی گفتم. فریما: به خدا مثل آدمهای عاشق به تو نگاه میکرد. ماهک: حرف هیات خنده دار است. با یک نگاه؟ فریما: ولی طوری تو را نگاه میکرد که انگار سال هست تو را میشناسد. ماهک: این برداشت توست. این آقا با رئیس بیمارستان نسبتی دارد؟ فریما: آره پسرش است. ماهک: راست میگوئی؟ فریما: دروغ چرا. نظرت راجبش برگشت؟ ماهک: نه باور کن ذره ی برام اهمیت ندارد. فریما: میدانم، تو در سنگ دلی حرف اول را میزانی. ماهک: نکنه انتظار داری هر که این طور نگهم کرد برایش غش و ضعف بروم یا عاشقش شوم؟

فریما: چی شد؟ ماهک: پاک فرموش کردم. من باید با منزل تماس بگیرم. ماهک به بهانه تلفن از فریما جدا شد. همون طور که پیش بینی میکرد پدرش به تلفن پاسخ داد و آنطور که شب پیش برنامه ریزی کرد بودند صحبت کردند. یکی دو ساعت باد از تماس که با منزل گرفته بود، بردرش سعید تنس گرفت و با گریه و التماس از او خواست که شب آن جا نماند، گفت: نمیدانی حال مامان چقدر بد است. با بابا یک ساعت تموم دعوا کردند و همه ی زمین و زمان را به هم ریختند. تو را بخدا به خاطره ما برگرد. بگذار مامان کم دعوا راه بندازد. حتا ستاره ی بیچاره را هم به باد کتک گرفته. نمیدانی که چقدر عصبانی است. ماهک در حالی که اشک در چشم هاش جمع شده بود و صدایش از غصه میلرزید، گفت: باشه عزیزم من همین الان برمیگردم. و یک راست به رختکن رفت، لباسهایش را عوض کرد و به فریما گفت: من مجبورم یکی دو ساعت زودتر به خانه برگردم. فریما با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟ کسی طوریش شده؟ ماهک مجبور شد به دروغ متوسل شود: بابام حالش بهم خورده. فریما: نگران نباش، انشالا که چیزی نیست. گار کمکی از من بر میاید بگو، خودت میدانی که با جان و دل میپذیرم. ماهک او را بوسید و گفت: ممنون از این همه مبیبت نسبت به من داری، مطمئن باش اگر به کمکت نیز داشتم حتما خبرت میکنم. فریما: مرا از خودت بی خبر نگذار، حتما با من تماس بگیر. ماهک با عجله بیمارستان را ترک کرد. هنوز سر خیابان نرسید بود که اتومبیلی پشت سرش بوق زد. وقتی رویش را برگرداند با دکتر تابنده رو به رو شد. هنوز حرفهای فریما توی ذهنش بود. برای اولین بر توی زندگیش سعی کرد با دقت به جنس مخالف نگاه کند، اما از نگاه او واهمه پیدا کرد و به سرعت سرش را پائین انداخت. او شیشه ی ماشین را پائین کشید و گفت: سوار شید خانم دلفانی، تا جای شما را میرسانم. ماهک: مزاحم شما نمیشوم. مبین: این چه حرفی است؟ وظیفم را اجرا میکنم. ماهک ناراضی سوار شد و وقتی اتومبیل به حرکت در آمد، آرام گفت: همین که مرا تا سر خیابان برسانید، کافی است و خیلی به من لطف میکنید. مبین: مسیر بعدی شما کجاست؟ ماهک: مطمئنم که به مسیر شما نمیخورد. مبین دانست او دوست ندارد او سوار اتومبیلش باشد، گفت: هر طور که میل شماست، به

هر حال خوشحال میشدم که شما را به مقصد برسانم. ماهک: راضی به زحمت شما نیستم. سر خیابان که رسیدند مبین از جیب پیراهنش کارت ویزیت خود را بیرون آورد و گفت: اگر به درد شما نخورد، بدرد بچه‌های فامیل شما می‌خورد، البته امیدوارم که هیچ بچه‌ی مریض نشود. ماهک: من هم امیدوارم. ماهک کارت ویزیت را از او گرفت و تشکر کرد. مبین هم با خدا حافظی کوتاهی به سرعت آنجا ترک کرد تا او معذب نباشد. با رفتن او ماهک تازه جرات کرد که به کارت نگاه کند. بوی ادکلن خوش بویی از کارت به مشام میرسید، بی اختیار چند بار کارت را بوئید و با خود گفت: چه ادکلن خوش بویی استفاده کرده. و بار دیگر کارت را برگرداند و به اسم کوچک او نگاه کرد و زیر لب گفت: مبین، چه اسم روان و بمسما ایی. کارت را در کیفش جا داد و ذهنش باز درگیر مسائل خانه شد. نمیدانست الان که برمیگردد عکس عمل پدرش چیست و زینب چه میگوید. قاب از این که وارد خانه شود زنگ در خانه مستانه را زد. مستانه به عادت همیشه با موهای درست کرد و آرایش کم رنگ مقابلش قرار گرفت و گفت: این موقع روز این جا چه کار میکنی؟ ماهک همه‌ی مجرای دیشب را تعریف کرد و گفت: به دادم برس مستان. مستانه: نباید برمیگشتی، ماهک. ماهک: حالا که مبینی برگشتم، بگو چی کار کنم. مستان: حواست را جمع کن گول نخوری. ماهک: مگر بچه هستم. مستان: می‌خواهی همراهت بیام؟ ماهک: نه، فقط تند تند به من تلفن بزن. تلفنت به من آرامش میدهد. مستان: تلفن من که چیزی را حل نمیکند. ماهک: نمیدانم، به خدا پاک گیج شدم، عقلت به جای نمیرسد. مستان: این سیروس بدقواره چه طور به خودش اجازه داده که به خواستگاری تو بیاید؟ ماهک: مطمئن باش الان هم خودهایش را سر تر از من میداند. خاک بر سر حنا بلد نیست اسم نحس خودش را بنویسد یا دو کلمه حرف درست و حسابی بزند. مستان: اسم نوشتن و حرف زدن تو سرش بخورد. دستمال دور دست پیچیدن و چاقو کنار پا گذاشتنش را کنار بگذار، مدام آب بینیش را بالا میکشد و از همه بدتر، توف کردن توی کوچه و خیابانش. ماهک خندید و گفت: این خواستگار عزیز بنده چقدر خوبی داشته و من نمیدونستم. مستان میدانست که بیشتر وقتها که ماهک عصبی میشود، می‌خندد، گفت: به جای خندیدن به فکر چاره باش.

ماهک: من که آب از سرم گذاشته، این یکی هم روش. مستان: چرند نگو، حواست باشه لباس خوشگل نپیشی. ماهک: اختیارداری می‌خوام موهایم را شینیون درست کنم. مستان: از توی دیوانه این کار بعید نیست. فردا تو را حلقه به دست ببینیم. ماهک: هیچ هنوز معلوم نیست. مستانه: صد رحمت به خواستگار قصاب خودم. ماهک: تو همز آب گل آلود ماهی بگیر، من رفتم، برایم دعا کن. مستان: که بمیری و هلوایت را بخورم. ماهک: اگر این طور بشود که اقبال بلندی دارم. ماهک از مستانه جدا شد و با کیلید در را باز کرد، زینب پای هوض مشغول لباس شستن بود، با دیدن او متعجب دست از کار کشید، نگاهش را به او داد و گفت: تو برگشتی؟ ماهک سعی کرد لبخند بزند و گفت: مگر صبح به شما نگفتم که زود برمیگردم. زینب: چرا، ولی آخه... ماهک: اتفاقی افتاده؟ نباید برمیگشتم؟ زینب: نه چه اتفاقی.. تازه خیلی هم خوشحال شدم زود برگشتی. همام را برایت روشن کردم، اول برو دوش بگیر بعد به تو میگم چه کار کنی. ماهک می‌خواست وارد خانه شود، که با صدا ی زینب ایستاد. او گفت: یکی از دوستهای دانشگاهیت تماس گرفت، شماره تلفنشو یادداشت کردم. ماهک: خودش را معرفی نکرد؟ زینب: چرا، اسم عجیب و غریبی داشت، پائین شماره تلفن یادداشت کردم. ماهک بلافاصله به سراغ تلفن رفت و ورقه‌ی یادداشت را برداشت. زیر تلفن با خط خرچنگ قورباغه ایی نوشت بود، لیعا. متعجب شد و با خود گفت: یعنی با من چی کار داشته که این موقع تماس گرفته. تا شمارا گرفت خود لیعا جواب داد و بعد از احوال

پرسی گفت: دیروز توی دانشگاه میخواستم با تو صحبت کنم. با خودم گفتم شاید دوست نداشته باشی دوستهایت از این قضیه چیزی بفهمند. ماهک با تعجب گفت: چه قضیه ایی؟ لیعا: راستش گفتن آن یک کمی برایم دشوار است، اما خوب چاره ایی ندارم. میخواستم بگویم اگر تو مایل به ازدواج هستی از تو خواستگاری کنم. ماهک خندید و گفت: برای خودت؟ لیعا هم خندید و گفت: مگر اشکالی دارد؟ چه عرض کنم؟ لیعا: از شوخی گذشته برای برادرم میخواهم خواستگاری کنم. برادرم که چند بر مرا به دانشگاه رسانده تو را دیده از تو خیلی خوشش آمده. البته خیلی وقت است که به من گفته که با تو صحبت کنم، اما من میدانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. خوب حالا نظرت در این مورد چیست؟ ماهک: شاید اگر بگویم که امشب خواستگار دارم باورت نشود. لیعا: جدی میگویی؟ ماهک: آره، طرف از فامیلهای ماست. لیعا: چه کار است؟ ماهک به یاد بی کاری و علافی سیروس افتاد و گفت: مهندس راه و ساختمان است. لیعا: پس تقریباً هم کار هستید. ماهک میخواست بگوید که او فقط راه میرود و ساختمانها را نگاه میکند، اما لیعا اجازه ی حرف زدن به او نداد و گفت: برادر من فقط یک کارمند ساده ی اداره ی ثبت و اسناد است و وضع مالی مناسبی هم ندارد، خیلی ساده و معمولی. من میدانستم که تو قبول نمیکنی. تو زیبا هستی و موقعیتهای خوبی هم سر راهت قرار میگیرد، مطمئنم هرگز نیمای با یک فرد معمولی زندگی کنی. ماهک یاد تیپ و سر وضع سیروس افتاد و با خود گفت: مثلاً سیروس یکی از خواستگارهای استثنا ایی من است. به لیعا جواب داد: من اصلاً به مادیت فرد توجه نمیکنم. باور کن بحث این چیزا نیست که توی ذهن تو میچرخد. من فعلاً تصمیم به ازدواج ندارم، حتا با این شخصی که قرار است امشب به خواستگاری من بیاید، جواب منفی میدهم. لیعا: اگر موقعیت خوبی دارد. چرا جواب منفی میدهی؟ ماهک: فعلاً که میدانی. درسم تمام نشده. لیعا: فقط یک سال دیگر مانده. ماهک: میخواهم ادامه تحصیل بدهم و قر از درس نمیخواهم به چیز دیگری فکر کنم. ماهک بعد از تماس تلفنی بلند شد که به اتاقش برود، زینب هم در این هنگام وارد شد و دستهایش را روی گرما ی بخاری گرفت و گفت: چی کارت داشت؟ ماهک میخواست بداند عکس عمل او چیست جواب داد: از من برای برادرش خواستگاری کرد. زینب اخم هاش را در هم کشید و چادری را که به کمرش بسته بود را باز کرد و از نو بست و گفت: تو چه جوابی به او دادی؟ ماهک: گفتم که فعلاً تصمیم به ازدواج ندارم. زینب: چرا اتفاقاً دیگر وقت آن رسیده که ازدواج کنی. ماهک: خودم هم میدانم، اما این خواستگار موقعیت مناسبی نداشت. زینب: مگر چه کارست؟ ماهک که دید موقعیت خوبی است که حرف دلش را بزند، گفت: طرف یک کارمند ساده است. فقط دیپلم دارد. و به دروغ اضافه کرد: البته اینطور که دوستانم میگفت، از خودش خانه و اتومبیل دارد. اما من حاضر نیستم با کسی که سوادش از خودم کمتر باشد، ازدواج کنم. رنگ از رخساره زینب پرید و گفت: دیگر خیلی افاده میفروشی. ماهک: ببخشید، به شما که نفروختم. طرف من خواستگارم بود. در این مورد که دیگر خودم میتونم تصمیم بگیرم.

در همین هین ایرج وارد شد و بددن ماهک پاهایش به زمین چسبیدند. زینب نگاه پیروز مندانه ایی به او انداخت و بدون حرف به آشپزخانه رفت. ایرج نگاه شماتت برش را به دخترش دوخت و گفت: دیشب به تو چی گفتم؟ ماهک سرش را پائین انداخت و گفت: متاسفم، نتوانستم ناراحت شما و بچهها را تحمل کنم. ایرج با عصبانیت ولی آهسته گفت: گور بابای من و بچه ها. دختر تو چرا به فکر آینده نیستی؟ ماهک: هستم. ایرج: این طوری؟ ماهک: مطمئن باشید. ایرج: حتما فکر همه جا را کردی. از حالا گفته باشم که من دیگر نمیتوانم در این مورد کمکی به تو بکنم. ماهک: میدانم. این مشکل را فقط خودم میتوان حل کنم. ایرج: این پلاستیکهای میوهها را ببر لب هوض بشور، ببینم

چه خاکی میتونم سرم بریزم، ایی خدا من چه گناهی مرتکب شدم که باید این همه زجر بکشم. ماهک شرمند، از روی پدر پلاستیکها را برداشت و لب هوض سردی آب لوله در آن وقت دست او را بیحس کرده بود.

و توی برد. میتوانست انگشتان سرما زده هایش را روی میوه بکشد. بی اختیار اشکاش جاری شد، و با خود گفت: آخ که اگر مادرم زنده بود انقدر من سختی نمیکشیدم و پدرم هم انقدر زجر نمیکشید. تف به این روزگار که هر چی میکشم از دست این است. ماهک تا آمدن مهمانها در کارها به زینب کمک کرد. در واقع عمده ی کارها بعهده ی او بود و زینب فقط ناظر بود، اما با آمدن مهمانها دیگر نگذاشت او دست به کاری بزند و از او خواست که به جمع مهمانها بیونند البته این از هر شکنجه ایی برای ماهک بدتر بود. هر بر که سیروس به او خیر میشد، احساس میکرد نمیتواند نفس بکشد، متوجه شد که پدرش هم از حضور او در جمع ناراضی است. آخر سر به بهانه ی این کخهر کوچکش را ببرد بخواباند از او خواست که جمع را ترک کند. ماهک نیز از خدا خواسته بلافاصله ستاره را بغل کرد و به اتاق برد. ستاره سعی میکرد به هر نحوی که شده از دست او فرار کند. دلش میخواست به شلوغی جمع برگردد. اتاق ساده و خلوت حوصله ی او را سر میبرد. ماهک سعی کرد او را سرگرم کند، کیفش را در آورد و گفت: ببینم توی کیفم چی دارم که به خواهر خوشگلم بدم. ستاره که میدانست همیشه یک چیزی برای او توی کیف خواهرش پیدا میشود ساکت شد و چشم به دست او دوخت که ببیند چه از داخل کیف بیرون میاید. با دیدن شکلات لنخندی بر لبش نشست و دستش را برای گرفتن شکلات دراز کرد، شکلات را گرفت و خیالش راحت شد و بر دیگر روی پاهای خواهرش دراز کشید. ماهک هم بر دیگر او را آرام آرام تکان داد. در کیفش هنوز باز بود و کارتی که دکتر تابنده به او داده بود توی کیفش جلب توجه میکرد. بدن این که بخواهد به او فکر کرد. چهری او در نظرش آمد، اما با دیدن سیروس که بدون اجازه و بدون در زدن وارد اتاق شد، دکتر تابنده را فراموش کرد. سیروس در حالی که لبخند مضحکی بر لب داشت گفت: اجازه هست؟ ماهک بدون این که به او نگاه کند، گفت: شما که نیز به اجازه ندارید. همانطور که بدون اجازه وارد شدید بدون اجازه هم بشینید. سیروس خندید و دندانهای کثیف و کرم خوردش را به نمایان گذاشت. ماهک با دیدن این صحنه چندشش شد و گفت: عمه خانم تان شما را فرستاده؟ سیروس خودش را جا به جا کرد و گفت: انگار شما در جریان نیستیت؟ او خواست لب باز کند، که در باز شد و زینب خندان وارد شد و گفت: ماهک جان، فرصت نشد که به تو بگویم که داداشم بر سر ما منت گذاشته و از تو خواستگاری کردند. ما سیروس را فرستادیم توی اتاق که باهم حرف بزنید. البته مطمئنم نیازی به گفت و گو نیست. چون مشکلی صد راه شما نیست. ماهک وااا رفت. احساس کرد کل اتاق به دور سرش میچرخد. زینب با همان شتاب که آماده بود، با هان شتاب هم خارج شد و در را از پشت سر خود بست. سیروس با خنده ی کریخی که همه موهای تن او را سیخ کرد گفت: اما خانم استارد زد. حالا ملتفت شدید خاله قزی؟ ماهک در حالی که صدایش از خشم میلرزید گفت: بله. و ستاره را که خواب رفت بود از پاهایش روی زمین گذاشت. پاتو را روی او کشید و با همان خشم گفت: شما چطور به خودت اجازه دادی به خواستگاری من بیایید؟ سیرس که انتظار چنین برخوردی را از او نداشت، متعجب، عصبی و با لحن لات گونه ایی گفت: چی، چی شد؟ شما چی گفتید؟ ماهک: خوب شنیدید که من چی گفتم من حتما میتونم فکرش را بکنم که شما به خواستگاری من بیایید، چه برسد که به این وصلت نا میمون تن بعدهام. سیروس: پیاده شو، تند نرو که اصلا به تو نمیاد. ماهک: دوست صحبت کنید، تو نه شما. سیروس: لطفا لفظ قلم حرف زن که ما گیرای خوبی برای این طور حرفها

نداریم. ماهک: پس خودتان هم میدانید. سیروس: چه میدانم؟ ماهک: این که آدمی مثل تو در حد من نیست. چطو انتظار دارید.....) سیروس میان حرف او دوید و گفت: هوا ی حرف زدنت را داشته باش، خاله قزی واگر نه بد میبینی. ماهک: مثلاً چه کار میکنی؟ سیروس: سقف را روی سر خوشگل خراب میکنم. ماهک: مال این حرفها نیستی. سیروس عصبانی شد. دستمالش را که به دور دست هاش پیچیده بود را باز کرد و مشت محکمی به در کمد زد به طوری که کمد پوسیده بلافاصله تو رفت و شکست. ماهک از حرکت سیروس چنان ترسید که زبانش بند آمد و به او خیر شد که میگفت: ببین، خاله قزی، اگر آسمان به زمین بیاید و زمین به آسمان تو مال منی. نمیخواهد برای من ادای آدمهای روشن فکر را در آوری. فکر نکن با آن دو کلاس سواد مسخرت میتوانی روی من تسلط داشته باشی. عمه خودش ما را فرستد خواستگاری تو بیایم. حالا که ما به تو لطف کردیم و میخواهیم تو را از این جهنم نجات بدهیم برای ما ناز میکنی. خوب گوش هیات را باز کن. من نیمدم تو این اتاق به چرندیات تو گوش کنم. آمدم که خودم حرف بزوم و تو گوش کنی که لیاقت آن را نداشتی. البته این طور نمیمنی، ادب میکنم. مطمئن باش طوری رام من میشوی که خودم دلم میخواهد. نم انگشتر آورده که تو را نامزد کنیم. پس کار تمام شدست. از فردا حق دانشگاه رفتن و بیمارستان را نداری. من خوش ندارم که زوم بیرون کار کند. زن فقط باید بچه داری و خانه داری کند، در ضمن...) ماهک تا آن جا که حنجرش اجازه داد، فریاد کشید و گفت: برو بیرون پسر احمق، لاتہ بیسواد. سیروس از فریاد او جا خورد و میخواست که جواب او را بدهد که در محکم باز شد و ایرج وارد اتاق شد. ماهک خودش را با گریه به آغوش پدرش انداخت و از فشار عصبی از حال رفت.

وقتی به خود آمد که روی تخت کلینیک که نزدیکی محل ی خودشان قرار داشت، بود. با دیدن سرمی که به آرامی وارد خودش میشد فهمید که مدت زیادی بیهوش بود. چهر نگران پدرش را دید، لبخند کم رنگی بر لب آورد. خواست چیزی بگوید که با دیدن سیروس که پشت سر پدرش بود از ترس و استرس دچار حالت تهوع شد. در این وزیت حتا نمیتوانست جواب احوال پرسسی ی آنها را بدهد. دچار نفرت شدیدی شده بود که دلش میخواست همان دم بمیرد و بار دیگر سیروس را نبیند. رویش را برگرداند و به تخت کناری چشم دوخت. با دیدن دکتر تابنده دچار حیرت شد. در این شرایط دوست دست نداشت مبین او را با این حال و روز ببیند. بدون آن که آشنایی بدهد رویش را برگرداند. اما سنگینی نگاه او را به خوبی حس میکرد. با آمدن دکتر بخش حواسش متمرکز دکتر شد. دکتر بخش با دیدن ایرج و سیروس گفت: شما که هنوز این جا هستید؟ ایرج با دلواپسی گفت: اهگی دکتر به من حق بده، که نگار دخترم باشم. تازه بهوش آمدم. اجازه بدید که من پیش او بمانم. دکتر خیلی جدی جواب داد: متاسفم، اگر من اجازه به دهم، مقررات این جا این اجازه را به شما نمیدهد. از بابت مریض خیال شما راحت. گفتم که فقط یک شوک عصبی بود و هیچ خطری او را تهدید نمیکند. فقط محض احتیاط او را امشب نگاه میداریم. مطمئن باشد که فردا صبح او مرخص است. سیروس با بدبینی نگهش را به تخت کناری دوخت و گفت: چه طور این تخت همراه دارد؟ دکتر اخمهایش را در هم کشید و گفت: اولاً این مریض تا ساعاتی دیگر مرخص میشوند، دوماً شما حق نداری که از ما توضیح بخواهید. اینجا یک کلینیک خصوصی است و مقررات خاص خود را دارد. ما باید تشخیص بدهیم که کدام بیمار نیز به همراه دارد و کدام بیمار نیز به همراه ندارد. در ضمن این آقای که شما او را همراه خطاب کردید، دکتر تابنده رئیس کلینیک هستند. ایرج بجای سیروس عذر خواهی کرد و از دخترش خداحافظی نمود، دست سیروس را کشید و از اتاق خارج شد. با رفتن آنها دکتر بخش ومبین هم از اتاق خارج شدند.، اما بعد از

گذشت دقایقی به اتاق بازگشتند. مبین به تخت ماهک نزدیک شد و گفت: هرگز دلم نمیخواست که شما را در این وضعیت ببینم. امروز روز بسیار طولانی و خترینگیزی برای من بود. آشنا شدن با شما و دیدن شما در این وضعیت واقعاً برای من گیج کنند بود. چند تا سوال از شما دارم. امیدوارم که جواب سوالات من را به دقت بدهید. دکتر بخش درجه را از زیر زبان ماهک بیرون کشید و گفت: شکر خدا تاب ندارید. رو به مبین گفت: مبین جان من باید مریض‌هایی دیگر را هم ببینم. مبین: حسابی تو را به زحمت انداختم، انشالله جبران میکنم. دکتر: فقط به وظیفم عمل کردم. با رفتن دکتر بخش، مبین روی سندلی کنار تخت ماهک نشست و گفت: چرا از حل رفته بودید؟ ماهک متعجب اسخ داد: مجبور نیستم که به شما توضیح بدهم. مبین: چرا هستید چون در حال حاضر من دکتر شما هستم. شما که پرستار هستید باید بدانید که وزیفی یک دکتر چیست. ماهک: میدانم اما شما دکتر اطفال... مبین نگذاشت او غاملهایش را کامل کند، گفت: فرقی نمیکند، در حال حاضر ما دکتر معالجه‌ی شما هستیم. ماهک سکوت کرد. حسابی گیج شد بود. بی حال تر از آن بود که فکر کند یا تصمیمی بگیرد، پذیرفت که او دکترش است. مبین: جواب من را ندادید، چی شد که از حال رفتید؟ ماهک: نمیدانم.

مبین: پدر شما گفت فریاد کشیدید و از حال رفتید. ماهک: حتما درست گفت. مبین: طوری جواب میدهید که انگار چیزی بیاد نیارید. ماهک: بله. مبین: پس دچار کم حافظگی شدید. ماهک: شاید. مبین: باور نمیکنم. یعنی نمیتوانم که باور کنم. چطور به یاد میآوری که من دکتر اطفال هستم. ماهک: نگفتم که گذشته را فراموش کردم. فقط نمیدانم در آن لحظه چه اتفاقی افتاده که من از حال رفتم. مگر شما قصد بازجویی از من دارید؟ مبین: ابد، اگر فکر میکنید صدای شما را آذر میدهد، میروم و بعداً میآیم. مبین آرام صحبت میکرد. تن صدایش گرم و قشنگ بود. هر بار که حرف میزد، ماهک بیشتر توجهش به او جلب میشد. اصلاً نگاهی نمیکرد و فقط به صدای دلنشین او گوش سپرده بود، جواب داد: صدای شما مرا اذیت نمیکند، این سوالات شمسست که من را کلافه کرده. شما دنبال چی هستید؟ مبین: واقعیت. ماهک: شما فکر میکنید من واقعیت را نگفتم؟ مبین: نمیدانم.

ماهک: دلیلی ندارد که من بخواهم چیزی را از شما پنهان کنم.

مبین: به من حق بدهید که نگران مریض خود باشم. من میخواهم بدانم که چرا مریض من با یکدکد کشیدن معمولی چند ساعت بیهوش میشود، در طول طبایطم این اولین باری است که با چنین حادثه‌ی رو به رو میشوم. این برای من قعر قابل باور است. یعنی شما با یک داد کشیدن سر برادر کوچک تان به این حال و روز افتادید؟ ماهک فهمید که پدرش واقعیت را نگفته. خدا را شکر کار که هنوز چیزی نگفته. اصلاً نمیخواست بفهمد پدرش متوسل دروغ شده، آرام گفت: من سرم درد میکند. نمیتوانم جواب سوالات شما بدهم. مبین فهمید او نمیخواهد او واقعیت را بگوید. نگاهی به سرم روی سرش انداخت که در حل تموم شدن بود، و بدون این که چیزی بگوید از اتاق خارج شد. ماهک پاک گیج شده بود، و نمیدانست به چه فکر کند، به حادثه‌ی که پشت سر گذاشته بود یا به بدقبلی خودش. ناخودآگاه نگاهی به تخت کناری آتش کشیده شد که متوج شد که مریض روی تخت به او زول زده، او بیختر از ماهک پرسید: دکتر تابنده نسبتی با شما دارد؟

ماهک: هیچ نسبتی با من ندارد، او متعجب گفت: مگر میشود؟ ماهک: چرا نمیشود؟ چرا فکر میکنی که دکتر تابنده نسبتی با من دارد؟ مریض: وقتی که چشمهایم را باز کردم او را کنار شما دیدم. ماهک: فقط داشتند، حال من را میپرسیدند. با آمدن پرستار او سکوت کرد. پرستار یک راست به سوئی ماهک آمد و سرم را از دستش بیرون کشید و گفت: میتوانید پائین بیاید؟ ماهک بلند شد و از تخت پائین آمد، اما سرش گیج رفت و دستش را به لبی تخت گرفت و گفت: اگر دستم را بگیرید میتونم راه بروم، آخه بدجوری سرم گیج میرود. پرستار: اگر نمیتوانید را بروید، بروم و بیلچیر بیاورم. ماهک: نه فقط کمی ضعف دارم که اگر شما کمک کنید، میتونم راه بروم، ببخشید من را کجا میرید؟ سی تی اسکن. ماهک: برای چی؟ پرستار: دکترا تشخیص داده. ماهک: من که چیزیم نیست: پرستار: این نظر شماست. بعد از این که از سی تی اسکن خارج شدند، وارد اتاق دیگری شدند که فقط یک تخت داشت. او رویش را به طرف پرستار برگرداند و گفت: من باید تنها توی این اتاق باشم؟ پرستار: بله. ماهک: چرا مرا به همان اتاق اولی نمیرید؟ پرستار: این جا که بهتر است. شما فقط امشب را اینجا هستید. به هیچ چیز به جز خواب فکر نکنید. لطفا دراز بکشید تا سرم بعدی را وصل کنم. ماهک: باز هم سرم؟ پرستار: این آخری است.

او نگاهی به ساعت دیواری اتاق دوخت و با ناباوری دید که عقربهها ساعت ۱۱ شب را نشان میداد. با رفتن پرستار احساس تنها ایی کرد. چشممان خود را به دور تا دور اتاق گرداند. با دیدن تلفن کنار تخت خوشحال شاد. و جمله ی آخر پرستار را به یاد آورد که گفت: هر وقت به چیزی احتیاج داشتید، کافی است که این دکمه را فشار دهید. بلافاصله دکمه ی زنگ را فشرد. طولی نکشید که همان پرستار با لبی خندان وارد اتاق شد و گفت: چیزی میخواستی عزیزم؟ ماهک: میتوانم از این تلفن استفاده کنم. پرستار: البته. در حال حاضر که نمیتوانید شماره بگیرید. اجازه بدید من برای شما شماره بگیرم. ماهک: ممنون میشم. ماهک شماره ی مستانه را به ارستر گفت و او شماره را گرفت گوشه ی تلفن را به ماهک داد و از اتاق خارج شد. مستانه تا صدای او را شنید گفت: کجای تو دختر؟ ماهک: به تو نگفتند؟ مستانه: نه چند بر به خانه شما زنگ زدم ولی کسی به تلفن جواب نداد. ایخستم بیام دم در خونتون احوالی از تو بگیرم، که مامان نگذاشت. بگو چه شده؟ مردم از بس لدره دارم. ماهک همه ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت: مبینی چقدر بدبختم. مستانه: خودتو ناراحت نکن عزیزم، همه چیز درست میشود، فقط زمان میبرد. تو در وضعیتی نیستی که حرص بخوری، با این وضع فردا نمیتوانی به دانشگاه بیایی. ماهک: نمیدانم چه کنیم. وقتی فکرش را میکنم که باید با زینب رو به رو بشوم، تنم میلرزد. مستانه: بی خیال شو، به خدا آدم بعدی نیست، مامان میگوید همیشه تعریف تو را میکند، تو او را پیش خودت یک قول سختی. ماهک: حتما میخواهی را تبدیل به فرشته کنم. مستانه: چه اشکالی دارد به نفع خودت است. ماهک: نمیتوانم دست خودم نیست. هر کاری میکنم دلم با او صاف نمیشود. مستانه: اشتباه تو همین جاست، باورم نمیشود که تو آدم کینه ایی باشی. ماهک: به خدا از حالا ماتم گرفتم که فردا چطور به خانه برگردم... ماهک میخواست ادامه دهد که متوج مبین شد که به در اتاق تکیه داده و به او خیر شده بود. اشکهایش را پاک کرد و از مستانه خدا حافظی کرد و خواست گوشه ی سر جایش بگذارد که مبین با دو گام بلند خودش را رساند و گوشه ی را از او گرفت و سر جایش گذاشت و یک برگ دستمال کاغذی به او داد و گفت: هنوز سرتان درد میکند؟ ماهک: بهتر شدم. مبین: این جا راحت هسیت؟ منظورم این اتاق است؟ ماهک: خوب است. فقط از تنها ایی حوصلم سر میرود. مبین: خوابتان که ببرد دیگر حوصله تان سر نمیرود. شکر خدا نتیجه ی سی تی اسکن هم خوب بود، هیچ مشکلی نداشتید، با خیال

راحت بخوابید. ماهک: مشکل این جاست که اصلاً خوابم نمی‌آید. مبین: حتماً فکرتان مشغول است. هنوز هم نمی‌خواهد خواب من را بدهید؟ ماهک چشم‌های زیباهايش را بسوی مبین چرخاند و به چهره‌ی او زول زد. برای اولین بار بود که این‌ترو به او خیره می‌شد. وقتی نگاهشان در هم تلقی شد، ماهک حس کرد که قلبش فرو ریخت. بلافاصله نگاهی را از او دزدید. مبین گفت: من عادت درم‌مرزهایم را به اسم کوچیک صدا بزنم. شما هم همین‌طور، ماهک. ماهک وقتی اسم کوچیک خود را از زبان مبین شنید. دوباره قلبش لرزید و دچار همان احساس گنگ و ناشناخته شد و نتوانست جواب او را بدهد. مبین تکرار کرد: ماهک، چرا حرف نمی‌زنید؟ شما از چه ترس دارید؟ ماهک: من از چیزی نمی‌ترسم. مبین: اما من مطمئنم شما از گفتن حقیقت واهمه دارید. و این مشکل باید توی خانه‌ی شما باشد. چه کسی باعث آذر شما شده؟ خواهش می‌کنم حرف بزنید من می‌خواهم کمکتان بکنم. ماهک: من هیچ مشکلی در خانه ندارم و درضمن من به کمک شما احتیاج ندارم. مبین: مبین از جواب تند و تیز او ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد و گفت: شما ازدواج کردید؟ ماهک: نه. مبین نفس راحتی کشید و گفت: پس آن آقا کی بود؟ نامزد شما بود؟ آره؟ چرا جواب نمی‌دهید؟ حیف شما نیست که با او ازدواج کنید. شما را مجبور به این ازدواج کردند؟ ماهک: دست از سرم بردارید دکتر. ماهک پاتو را روی صورتش کشید و به گریه افتاد. مبین عقب نشینی نکرد و گفت: میدانم گفتن این حرف‌ها در این شرایط احمقانه است، اما من می‌خواهم که حرف بزنم. شاید به خاطر این کاری که اردم مرا مورد سرزنش قرار بدهید. راستش من اصلاً توی این کلینیک هیچ کار هستم. غروب که شما را این‌جا آوردند، همان موقع من هم رسیدم، آمدم تا سر به دستم دکتر فرزام بزنم. با دیدن وضع شما نتوانستم بی تفاوت باشم. حرف‌های ضد و نقیض پدر و نمدندان من را به شک انداخت. مخصوصاً نمدندان. نمی‌دانم چرا حس کردم شما در خانه آرامش ندارید و به نفع شماست که امشب را این‌جا بمانید. از دکتر فرزام خواهش کردم که شما را امشب این‌جا نگهدارد. خودم شخصاً مسئولیت شما را پذیرفتم و اگر می‌بینید این‌جا ماندم فقط به عنوان همراه شما اینجا هستم. من نمی‌توانستم بگذارم شما را با انزال به آن‌جا بماند مناسب برگرداند. اگر نمی‌خواهد مشکله خود را به من بگوید اشکالی ندارد، فقط خواهش می‌کنم گریه نکنید. ماهک پاتو را از روی صورت خود کشید و گفت: اگر پدر بفهمد، میدانید چه بلایی سر شما می‌آورد؟ مبین: من پای همه چیز ایستادم. ماهک: چرا برای من دل می‌سوزانید؟ مبین: من دل نمی‌سوزانم، به وظیفهام عمل کردم. ماهک: این از آن تعارفات بود. من می‌خواهم دکتر خودم را ببینم. مبین: در حال‌هز دکتر معالجه‌ی شما من هستم. چون به جای دکتر فرزام ایستادم. در این‌هن پرستار وارد اتاق شد و گفت: آقای دکتر مریض اتاق ۱۲ تبش بالا رفته. مبین در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت: سعی کنید بخوابید، و اگر می‌توانید به چیزی جز خواب فکر نکنید. با رفتن مبین او چشم‌هایش را بست، اما چهره‌ی مبین یک لحظه هم از نظرش دور نمی‌شد. با خود گفت: چرا باید برایش مهم باشم؟ با امان دوباره‌ی پرستار چشم‌هایش را باز کرد. پرستار گفت: می‌خواهم به شما خواب آور تزریق کنم. ماهک: نیازی به آمپول نیست بدون آن هم می‌تونم بخوابم. پرستار: من فقط دستور را اجرا می‌کنم، دکترت گفت که به این آمپول نیز داری. ماهک آنقدر اصرار کرد که او پذیرفت بدون آمپول از اتاق خارج شود. خیلی از رفتن پرستار نگذشته بود که مبین با چهره‌ی خسته وارد شد. به راحتی می‌شد فهمید که او روز سختی را گذراند و هم‌چنان ذهنش آشفته و درگیر است. ماهک وانمود کرد که خواب است.

مبین روی سرش ایستد. هر بر که نگاهش میکرد بیشتر به طرفش کشید میشد و گفت: چرا این دختر باید برای من مهم باشد؟ از این زیبا تر بیر سر را هم قرار گرفته، حتا نگاهش نکردم، اما این

خدا ی من احساس میکنم سالهاست که میشناسمش. و برای من زیباترین دختر روی زمین است. افسوس که آن ابله نامزد اوست. نه، من نباید بگذارم با متد بیلیقتی مثل اون ازدواج کند، این باید مال من باشد، عشق من، نه آن مردک بی سرو و پا. ماهک هرچه صبر کرد هیچ صدای نیامد و بگمان اینکه او رفته چشمهایش را باز کرد و باز هم نگاه بهش با او تلقی کرد. مبین: هنوز نه خوابیدید؟ ماهک: خواب بودم. مبین: امیدوارم. چرا نگذاشتید آمپول را تزریق کنند؟ ماهک: نیازی به خواب آور نداشتم. مبین: اگر می گذاشتید الان با آرامش خوابید بودید. سوالات بسیاری در ذهنم پیچیده، اما از شما نمیپرسم، چون میدانم خسته هستید، و در این شرایط حوصله ی من و سوالاتم را ندارید. من میروم کمی استراحت کنم، اگر به چیزی احتیاج داشتید، پرستار را خبر کنید. امیدوارم بتوانید راحت بخوابید. با رفتن مبین او احساس تنهایی کرد. مطمئن بود دیگر به اتاقش نمیآید. بعد از اینکه پرستار سرم را درآورد کمی در اتاق راه رفت و بعد دوباره روی تخت دراز کشید. صبح وقتی بیدار شد باور نمیکرد که اینقدر خوابید باشد. بر عکس دیشب سر حال بود و احساس ضعف نمیکرد. پرستار وارد اتاقش شد و گفت: صبح به خیر، شکر خدا حالت خوب شده. ماهک: خودم هم احساس میکنم حالم از دیشب بهتر شده. پرستار: دکتر صبح به اتاق شما آمد که خواب بودی، گفت که به شما بگویم در بیمارستان شما را میبینم. درضمن کارهای ترخیص شما را انجام دادند. یعنی شما الان مرخص هستید، ببخشید شما با دکتر نسبتی دارید؟ ماهک مانده بود که چه بگوید که پرستار با لبخند گفت: مطمئنم که برای دکتر عزیز هستید. دیشب تا صبح بیدار بودند و مدام مرا میفرستادند که به شما سر بزنم. ماهک از خجالت گونیهایش سرخ شد. با رفتن پرستار نفس راحتی کشید و با عجله لباسهایش را پوشید، و بلافاصله از بخش خارج شد. مطمئن بود که پدرش دنبال او میاید. دعا میکرد که سیروس همراه او نباشد. حرفهای پرستار مدام توی گوشش میپیچید: مطمئنم که برای دکتر خیلی عزیز هستی.... حس کرد دلش برای مبین تنگ شد است. در آن لحظه دلش میخواست او را ببیند. با دیدن پدرش فکر مبین را از ذهنش خارج نمود. پدرش جلو آمد و گفت: چطور هنوز از پذیرش حساب نکردی. گذاشتند از بخش خارج شوی؟ ماهک: خودم حساب کردم. ایرج: مگر کیف بهمراه داشتی؟ ماهک: نه توی جیب شلوارم به اندزی کافی پول بود. ماهک احساس کرد از دروغی که به پدرش گفت گونیهایش سرخ شدند. اما ایرج موردی نمیدید که گفت ی دخترش را باور نکند. پیشانی ی دخترش را بوسید و گفت: خوشحالم که تو را مثل گذشته سر حال میبینم. به خدا دیشب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. آنقدر نگران تو بودم درد معدم یادم رفته بود. ماهک: زینب چیزی نگفت؟ ایرج: غرش را گم کرد. ماهک: یعنی چه؟

ایرج: وقتی از این جا به منزل برگشتیم دیگر طاقت نیاوردم و با برادرش بحثم شد. او هم حاضر جوابی کرد و برایم دست بلند کرد. من هم او را بیرون انداختم. پسر بد قوارش را هم ادب کردم. بی ادب به من میگفت، باید منت بکشی و خدا را شکر کنی که پسری مثل من به خواستگاری دخترت آمده. من هم از بس نگران تو بودم، دق و دلیمو سر او خالی کردم، طوری که به غلط کردن افتد. بعد از رفتن آنها زینب لباسهایش را جمع کرد و رفت خانه پدرش. ماهک: آخه چرا گذاشتید برود؟ ایرج: همه آتیشها زیر سر اوست. ماهک: متأسفم اصلاً دلم نمیخواست که زینب به خاطر من از خانه فراری شود. بابا، باید او را برگردانی. ایرج: هرگز این کار را نمیکنم باید آدم شود. خودش رفته خودش هم برمیگردد. هر چه کوتاه بیایم کار بدتر میشود. بهتر است تو به خانه برگردی، بچهها تنها هستند. شکر خدا حالت بهتر است و میتوانی تنها برگردی. من باید به خرمن برگردم. اگر امروز هم نروم، کارم را از دست میدهم. و از آن چندرغاز پول هم بی نسیب میشویم. پول داری؟ ماهک: نه

همه را بابت مخارج بیمارستان دادم. ایرج دست بر جیب برد و مقداری پول به او داد. ماهک نصف پول را به پدرش برگرداند و گفت: به اندزی نیازم برداشتم. هر وقت نیز داشتم، به شما میگویم. ایرج میدانست دخترش هرگز از او تقاضا پول نمیکند گفت: مراقب خودت باش. با تاکسی به خانه برگرد. ماهک: چشم بابا جان. انقدر نگران من نباشید. ایرج: نمیتوانم دخترم، تو در دست من امانتی. ماهک: یک جوری حرف میزنید که انگار شما پدر من نیستید. ایرج: چرا عزیزم اما اگر من برای تو کوتاهی کنم باید در آن دنیا به مادرت جواب پس بدهام. به من حق بده که نگران باشم. ماهک به سرعت خود را به منزل رساند و ستاره را که برای مادرش ببقاری میکرد در آغوش گرفت و سعی کرد او را با نوازش آرام کند، با این که حس میکرد خوب شد احساس ضعف میکرد. تموم خانه بهم ریخته بود. و تموم رخت خوابها هنوز پهن روی زمین بود. ظرفهای شب نشسته روی هم تلمبار شده بود. پسرها هر کدام گوشه ایی کز کرده بودند و قیافه ی ماتم زده ی آنها دل او را هم بدرد آورد و به گریه افتاد، گفت: خدایا چرا روزهای تلخنمیگذرد، آخه تا کی باید غم و غصه داشته باشیم. با صدای زنگ اشکهایش را پاک کرد و خطاب به برادرش سعید گفت: برو در را باز کن. بعد از چند دقیقه مستانه همراه با سعید وارد اتاق شدند. ماهک خودش را به آغوش او انداخت و گفت: چقدر دلم برایت تنگ شده بود. مستان خیلی به تو احتیاج دارم. دلم آنقدر پر از غصه است که دارد میترکد. تو میگویی با اینهمه بدبختی چه کنم؟

مستانه: عزیزم، عزیزم، خود دار باش. ماهک: مگر میشود. مستانه از او فاصله گرفت و سر تا پا ی او را نگاه کرد و گفت: چقدر رنگ و روت پریده، زیر چشم هیات سیاه شده. ماهک: انگار فراموش کردی که مریض بودم. مستانه: حفظ این چهره ی زیبا نیست که زرد و پژمورده شود. ماهک: برو بابا، تو خیلی حوصله داری، تو خبر داری که زینب قهر کرده؟ مستانه: آره من و مامان خیلی سعی کردیم جلوییش را بگیریم. ولی انگار مرغش یک پا داشت. هر چی التماس کردیم بی فایده بود. دیشب میخواستیم پشت تلفن بگویم، اما دلم نیامد. ماهک: پس تو همه چیز را میدانستی: مستانه: نه کامل. ماهک: بیچاره شدم، حالا با این وضع پیش آمد چیکار کنم؟ مستانه: زندگی کن. توی این مدتی که او نیست صفا کن. ماهک: مسخرم میکنی؟ مستانه: نه خیلی هم جدی میگویم، مگر تو همین را نهه میخواستی که او الی چشمات نباشن. ماهک: نه باور کن نه. مستانه: نگران انبش بالاخره او بریگردد. یعنی مجبور است که برگردد، مطمئن باش که حالا هم دلش برای ستاره تنگ شد و از کار خود پشمن است.. ماهک: امیدوارم. چطو دانشگاه نرفتی؟

مستانه: رفتم، خوشبختانه امروز استاد نیامده بود. امدم کمکت که سر و سامانی به اوضاع در هم و برهم خانه بدهیم. مستانه به او کمک کرد تا خانه مثل روز اول شد. ماهک در پایان برای خود و مستانه چی ریخت. در حالی که ستاره را روی پاهایش میخوابد موضوع مبین را برای او تعریف کرد و گفت: هر طور که شده باید پولی را که بابت بیمارستان پرداخت کرد به او بازگردانم. فقط نمیدانم چطوری با او رو به رو شم. مستانه: چرا؟

ماهک: نمیدانم چرا از او خجالت میکشم، سیروس لعنتی، آبروی من را پیش او برد. بنظرت چرا هزینه ی بیمارستان را متقبل شده؟ و چرا به گفت ی آن پرستار تا صبح بیدار مانده؟ این سوالات مدام توی ذهنم میپیچد و هیچ پاسخی برای آنها ندارم.

مستانه: مطمئنم که به تو علاقه مند شده. ماهک: فقط با چند برخورد کوتاه؟ مستانه: عشق وقتی که بیاید کاری به زمان ندارد. ماهک: به نظر مسخره میاید. مستانه: پس فکر میکنی او چه هدفی

دارد؟ ماهک: نمیدانم هر چه فکر میکنم، به نتیجه‌ای نمی‌رسم. مستانه: مطمئن باش که این آقای دکتر هم به ردیف عاشق کشته‌های تو قرار گرفته. راستش را بگو نسبت به او هم مثل بقیه بیتفاوت هستی؟ ماهک: نمیدانم.

مستانه: آخ جون، پس یک نفر پیدا شد که مورد تائید تو قرار بگیرد. باید آدم استثنای باشد که تو او را میپسندی. یعنی از دکتر پوریا هم بهتر است؟ لازم شد او را از نزدیک ببینم. خیلی دوستش داری؟ ماهک: نه، مگر من گفتم دوستش دارم؟ مستانه؟ بی عاطفه، پس چطور میگوی نمیدانم؟ ماهک: از کی تا حالا نمیدانم اینهمه معنی پیدا کرد که ما از آن بیخبریم؟ تو پرسیدی دوستش داری من هم جواب دادم نمیدانم. منظور من از نمیدانم این است که هیچ فکری در مورد این شخص نکردم که بدنم نظرم درمورد این شخص چیست، فقط نمیدانم چطور بگویم از دیروز تا حالا، ذهنم را مشغول کرده، همین. مستانه: پس امیدوارم که شروع یک عشق پاک باشه. ماهک: برو گمشو، حرفهای خنده دار میزنی. دیوانه دنیا ی او با دنیای من زمین تا آسمان فرق دارد. فاصله ی ما درست مثل یک شاهزاده و گدا است. تا حالا کدمشهود را دیدی که به گدا دل ببندد؟ دنیای او با من زمین تا آسمان فرق میکند. پدر او رئیس یک بیمارستان خصوصی در بالای شهر است و پدر من کارگر ساده ی یک کارخانه، که اگر یک ماه به او حقوق ندهند از گرسنگی میمیریم. مستانه: ناتار نمی‌میرید، چون اون حقوقی که تو از بیمارستان دریافت میکنی اینقدری است که از گرسنگی نمی‌میرید. ماهک: فکر میکنی من چرا به خواستگاری مثل دکتر پوریا جواب ردّ دادم؟ به گفت تو او هیچ ایرادی نداشت. او هم از لحاظ خانواده هم از لحاظ موقعیت اجتماعی در سطح بالاتری از من قرار داشت و به من نمی‌خوردند. چون هم سطح من نبودند. مستانه: این حرفها دیگر قدیمی شده، بالا شهر و پائین شهر نداریم. سطح بالا و سطح پائین نداریم. تو خیلی سخت میگیری. ماهک: عزیز من، وقتی آن طبقه از آدمها در ناز و نعمت و لای پر قو زندگی کردند چطور میتواند با معنی که پدرم بسختی شکمم را سیر کرده و خرج تحصیل را داده، زیر یک سقف زندگی کنیم؟ مستانه: وقتی کار دل گیر باشد، فقیر و پول دار در یک سطح قرار میگیرند. ماهک: از نظر به قول تو کار دل شاید، ولی چیزهای دیگر نمیتواند در یک سطح باشد. مستانه: تو بزودی مهندس میشوی و شاید درآمدت از یک دکتر بیشتر باشد. ماهک: این چیزی را عوض نمیکند مثل این است که خری پالانش عوض میشود. مستانه: پس تو همان خری که پا لانش عوض شده. ماهک از جمله مستانه که با طنز بیان کرد، خندید و گفت: دقیقاً، من باید با کسی ازدواج کنم که هم سطح خودم باشد. مستانه: و حتماً آن شخص سیروس است. ماهک: پاک نه امیدم کردی. اینقدر بدبختم که او را هم سطح من میدانم؟ مستانه: خوب جمله ی تو همین معنی را میدهد. بفرما منظورت چی بود؟ ماهک: حداقل با یک آدم تحصیل کرده ازدواج میکنم که پدر و مدرسه مثل خود ما باشند. مستانه: بابا، عقل کل، کم بچه را تکان بده، طفلک مغزش پرید به حلقش. ماهک ستاره را روی زمین و پاتو را روش کشید و گفت: چایت سرد شد. با صدای زنگ تلفن او به سوئی تلفن رفت و بی حوصله گوشه ی را برداشت و با شنیدن صدای مبین رنگ از رخسارش پرید. مستانه که متوج تغییر حالت او شده بود تند تند میپرسید: کیه؟ ماهک بی توجه به پرسش مستانه گوش به صدای مبین سپرد: ببخشید که بد موقع مزاحمتان شدم. طاقتم نگرفت که حال شما را نپرسم. خیلی نگران تان بودم. صبح وقتی رفتم خیلی آرام درست مثل یک فرشت خوابید بودید. دلم نیامد که شما را بیدار کنم. آن حال شما چطور است؟ امیدوارم دیگر چنین مشکلی برای شما پیش نیاد. چقدر دعا کردم که خودتان تلفن را جواب بدهید. ماهک: ببخشید شماره ی منزل ما را از کی گرفتید؟ مبین: دیروز که پدرتان آدرس منزل

تان را ضمیمه ی پرواند کردند شماره تلفن هم نوشته بودند، از تماسم ناراحت شدید؟ ماهک: بله. مبین از جواب تند و تیز او جا خورد و گفت: عذر خواهی من را بپذیرید. به عنوان یک دکتر حق داشتم از حل مریضم با خبر بشوم. و خیلی سرد و سریع خدافظی کرد و گوشی را گذاشت. ماهک از لحن او که در آخر صحبت عوض شد، دلخرازی از رفتار او گوشی را محکم روی تلفن کبید و گفت: لعنتی. مستانه گفت: پدر تلفن را درآوردی. چرا با گوشی لج میکنی؟ نمیگویی میشکند؟ حالا کی بود؟ ماهک: دکتر تابنده. مستانه: مبین. ماهک: آره. مستانه: مبارک باشد. ماهک: مستان به خدا اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی، میزنم توی سرت. مستانه: حالا شماره ی تو را از کجا گور آورد بود؟ ماهک: دیروز بابا همراه با آدرس نوشته بود که او هم از پروند ام برداشت بود. مستانه: دیدی گفتم که دوستت دارد. ماهک: خیلی بیخود کرده. مستانه: بی ادب نشو خودت هم چندان بی میل نیستی. ماهک: خفه میشوی مستان یا خفت کنم. مستان: واقعیت را گفتم کاشکی اون موقع که تلفن را برداشت بودی قیافه ی خودت را توی آینه میدیدی. ماهک: تغییر چهره ی من بخاطر این بود که اون چطور بخودش اجازه داده که به من زنگ بزند. مستانه: خوب بلدی مرا رنگ کنی. به گفته ی خودش دکتر معالجه ی توست و تا تو را معالجه نکند، دست بردار نیست. مطمئنم که از آن تیپ آدم هاست که حساسی وارد است که روی تو کار کند. ماهک: فکر کردی من چنین اجازه ایی را به او میدهم. مستانه: آینده ثابت میکند، خانم ماهک خانم.

ماهک حق حق کنان در خیابان حرکت میکرد. قدرت فکر کردن نداشت، دلش بدجوری گرفته بود. و به دهن جای میگشت که به آرامی بشیند و حساسی گریه کنف و آنقدر اشک بریزد تا بغض سنگینی را که راه گلویش را بسته بود به تدریج خارج شود. توی خانه نمیتوانست جلوی بچهها گریه کند. در این چند روز آنقدر بغض در گلویش انباشته شده بود که حس میکرد غم بعد گرفته است. آنقدر ناراحت بود که متوجه نگاه پرسش گرانه ی سایرین نبود. انگار که فراموش کرده بود که در یک مکان عمومی قرار دارد. وقتی به خود آمد نگاه همه را به سوئی خود دید. مطمئن بود که هر کس از دیدگاه خود ماجرا را تحلیل میکند. با خود گفت: به جهنم، هر جوری که میخواهند فکر کنند. چشمهایش از فرط اشک به خویی نمیدید، تلو تلو میخورد. به ایستگاه تاکسی که رسید اشکهایش متوقف شد. حس میکرد کمی آرام شده. چند دقیقه ایی طول کشید تا سوار تاکسی شود. تمام فکر و حواسش پیش پدرش بود که روز به روز حالش بدتر میشد. از تاکسی که پیاده شد با دیدن مستانه پا سست کرد تا با او هم گام شود. مستانه تا چشمش به او افتاد گفت: چرا چشمهایت اینطوری قرمز شد؟ با توقف تاکسی گفت: فعلا سوار شو، توی راه برایت تعریف میکنم. تا روی سندلی جا گرفتند مستانه دوباره پرس و جو را شروع کرد. ماهک گفت: بیمارستان بودم که ستار تماس گرفت و خودم را سریع به منزل برسانم. مستانه: برای چه؟ ماهک: حال بابا وخیم است. مستانه: نگران نباش، انشالله که چیز مهمی نیست. ماهک: هر چه عصبی میشود، حالش بدتر میشود، آای کاش میشد زینب را برگدانیم. مستانه: خدا لنتش کند تا حالا آدمی مثل این زن لیجوج و یک دنده ندیدهام. با امروز ۱۰ روزی میشود که قهر کرده. تنها راهش این است که خودت بروی دنبالش. ماهک: اگر بدانم که برمیکردد حتما همین کار را میکنم، مطمئنم با برگشتن او حاله بابا هم بهتر میشد. مستانه: بی تاثیر هم نیست، طفلک بابت چه عذابی میکشد، از یک طرف تو و از یک طرف زینب. ماهک: به خدا راضی نیستم که به خاطر من زینب را ناراحت کند. مستانه به چشمهای پر اشک او خیر شد و گفت: گریه کنی از این تاکسی پرت میکنم پائین. فوراً اشکت دم مشکت آمادست. بس کن دیگر. ماهک: خیلی دلم گرفته. بخدا هر چی

اشک میریزم بی فایده‌ای است. این بغض لعنتی انقدر کهنه شده که با این اشک‌هایی زیپرتی خنثا نمیشود. مستانه سعی کرد بحث را عوض کند گفت: راستی از دکتر مبین چه خبر؟ ماهک: خبر ندارم. مستانه: تو گفتی و من هم باور کردم. ماهک: دلیلی ندارد که به تو دروغ بگم. مستانه: یعنی او را توی بیمارستان نمیبینی؟ ماهک: نه از آن شب که توی کلینیک بستری بودم او را ندیدم. حتا سراغ او را از اطلاعات بیرستن گرفتم ولی آنها هم جواب قانع کنند ایمی به من ندادند. کار و بارش معلم نیست هر بر که بخواهد بیمارستان میاید. باید هر طور شده حسابم را با او پاک کنم. مستانه: چه حسابی؟ ماهک: مگر نگفتم که هزینه بستری شدم را او داده. باید همه را به او برگردانم. مستانه: اگر قبول نکرد چی؟ ماهک: باید قبول کند اگر ممانعت کرد، پول را به پدرش میدهم. مستانه: هنوز هم نسبت به او همان احساس را داری؟ ماهک: چه احساسی؟ مستانه: نمیدانم خودت گفتی. که نسبت به اون یک حس خاصی داری. ماهک: اگر گفتم اشتباه کردم. او هم با بقیه هیچ فرقی برایم ندارد. مستانه: آای بیچاره مبین، او هم در رده ی دل شکستگان قرار گرفت. ماهک: مطمئن باش او هیچ علاقه ی به من نداره. اگر علاقه ایمی به داشت توی این مدت خودی نشان میداد. مستانه: پس دلخری از این که او را ندیده ایی. ماهک: بس کن مستان. گفتم که من هیچ علاقه به او ندارم. ماهک میدانست که اینطور نیست و جوابی را که به مستان داده حرف دلش نبود. در این مدت که مبین را ندیده بود دلش برای او تنگ شده بود. از تاکسی که پیدر شدند مستانه گفت: مامان رفته مادام تا شب هم بر نمیگردد. ماهک: منظورت زن داداشت است؟ مستانه: آره. ماهک: پس تنهایی، خوب شد، بیا منزل ما این طوری من هم از تنهای درمیانم. ایرج از درد به خود میپیچید با دیدن دخترش گفت: کجای بابا، به دادم برس مردم از درد. ماهک با بغض گفت: خدا نکند بابا جان، الهی که من پیش مرگ تان شوم. مستانه خطاب به ستاره که گوش ایی کز کرد بود گفت: پاشو برو به سعید بگو به زنگ بزند به آژانس که تاکسی بفرستد. ماهک به پدرش کمک کرد حاضر شود. با آمدن تاکسی همراه با مستانه او را به دکتر بردند. دکتر مانند همیشه یک مشق قرص و چند نوع شربت برای او تجویز کرد و یک سری آزمایش برای او نوشت که در اولین فرصت آن را انجام دهد. با امپلی که دکتر برایش تزریق کرد، درد او تا حدودی تسکین یافت. به منزل که رسیدند از تعجب خشکشان زد. زینب با روی خوش لب حوض چه به انتظارشان بود و در این فاصله خانه را تمیز کرد و بوی مطبوع غذایی تمام خانه را پر کرد بود. ایرج خوداری خود را از دست داد و با خوشحالی گفت: خیلی خوشحالم که برگشتی. مستانه آرام به پهلوی ماهک زد و زیر لب گفت: برو با او رو بوسی کن. ماهک بدون ذره ایی تردید جلو رفتوا زینب مشتاق تر از او در آغوشش گرفت و گفت: با این که اذیتم میکنی ولی باز هم دوستت دارم. توی این مدت که ندیدمت دلم برای اخمهای قشنگت تنگ شده بود. ماهک شرمند شد. صدق کلام او را به خوبی حس میکرد. وقتی خوب به این قضیه فکر کرد، حق را به زینب داد. همیشه با حالت تهاجمی با او برخورد کرده بود و هرگز به یاد نداشت که به او محبتی کرد باشد. مستانه او را به خود آورد و گفت: این هم از زن بابا خانمت، دیگر چه میخواهی؟ ماهک: خوشحالم که برگشت. مستانه: میدانم، به خدا اگر سعی کنی به جای دعوا با او کنار بیایی، بیشتر موفق میشوی تا این که مدام اخم و قهر کنی. ماهک: خودم هم به این نتیجه رسیدم. مستانه: چه عجب، نه بابا داری خانم میشوی. ماهک: مگر تا حالا آقا بودم. مستانه: آقا نبود، اچن بودی، اخمو و بد اخلاق بودی. ماهک: من؟ خیلی بدجنسی مستان، واقعاً دلت میاید من را جن خطاب کنی؟ مستانه: خودت را لوس نکن حالا که زینب برگشت بیا برویم خانه ی ما. ماهک: ببینم

زینب چه میگوید؟ مستانه: راستی راستی انگار مخ قشنگت جا افتاده. ماهک این بر که از منزل خارج شد آرامش دیگری داشت. مثل گذاشته غمگین و بیحوصله نبود. بعد از مدت‌ها کانون خانواده آتش را گرم میدید. آن قدر در افکار خود گرم بود که نفهمید چطور به بیمارستان رسید. وارد بیمارستان که شد با مبین رو در رو قرار گرفت. با دیدن او حالت عجیبی به او دست داد که برایش تازگی داشت. قلبش به شدت در سینه میتپید و حس کرد که نای راه رفتن ندارد. با این اوصاف سعی نمود خیلی خونسرد و رسمی با او برخورد کند. مبین هم متقابلاً همانطور رفتار کرد و میخواست زودتر از ماهک دور شود که با صدای او پا سست کرد که گفت: ببخشید آقای دکتر. او بدون اینکه به ماهک نگاه کند جواب داد: بفرمایید. ماهک پولی عاکه قبلان کنار گذاشته بود را از کیفش درآورد و دستش را بسوی او دراز کرد و گفت: باید زودتر به شما میدادم، اما نبودید، چند بر احوال شما را از دوست تان پرسیدم، که جواب درست و حسابی به من ندادند. او که نمیدانست توی پاکت نامه چیست آن را گرفت و گفت: چند روزی سفر بودم. توی این پاکت چی هست؟ ماهک: اگر به خاطر داشته باشید من مبلغی به شما بدهکار بودم. مبین: شما بابت چی؟ ماهک: آن شب توی کلینیک را فراموش کردید؟ مبین: پس به خاطر این پول سراغ مرا از دوستانم می‌گرفتید؟ ماهک چنان بله را محکم گفت که او حس کرد که روی سرش آب آخ ریختند. پاکت را توی جیبش گذاشت و بدون خداحافظی از آن جا دور شد. ماهک زیر لب زمزمه کرد: چقدر خودش را برای من میگیرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و بیتفاوت وارد ارژنس شد. با دیدن فریما از آن حالت خارج شد. اما مبین این طوری نبود. وقتی با اتمپیلش به نقطه ی خلوتی رسید، نگاه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت. فکر ماهک او را بدجوری بهم ریخت بود. دلش میخواست او طور دیگری برخورد میکرد. سردی رفتارش روح لطیف او را میزد. کم کم داشت باورش میشد که ماهک به آن پسری لات دل بسته است. در این ۱۰ روزی کثو را ندیده بود، بارها و بارها سعی کرده بود او را از ذهنش خارج کند اما موفق نشده بود و هر بار بیشتر از پیش به او علاقه مند میشد. صدای زنگ موبایلش در آن سکوت مطلق او را به خود آورد. برای لحظاتی در مرز رویا و بیداری و ابهام باقی ماند. روحش در میان طوفان احساس و زندگی غوطه ور بود. خد دقیقه طول کشید تا کم کم زمان و نقیت خود را بدست آورد. تا به خود آمد و دستش را برای گوشی دراز کرد صدای زنگ قطع شد. دستش را پس کشید و اتومبیل را روشن کرد. هنوز حرکت نکرد بود که باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد. با دیدن شماره رامش از خیر جواب دادن گذشت. در آن بحران روحی اصلاً حوصله ی او را نداشت. به جای مطب به منزل بازگشت. با سکوتی که بر خانه حکم بود فهمید که مادرش جای رفته. بی حوصله و خسته روی مبل رها شد. تمام فکر و ذهنش پیش ماهک بود، با خود گفت: الان کجاست، دارد چه کار میکند؟ یعنی میشود برای لحظه ایی به من فکر کند؟ به خودش جواب داد: اگر که به من فکر میکرد که انقدر سرد و خشن رفتار نمیکرد. سوریوس کلف و عصبی از تصمیمی که گرفته بود به سوئ تلفن عمومی رفت. با تردید شماره ی منزل عمه آتش را گرفت. مثل دفعه پیش اشغال بود. با عصبانیت مشتش را به باجه تلفن کبید. از هاجن کاری که میخواست انجام دهد حسابی پریشان بود. بر دیگر شماری گرفت، ولی این بار شماره ی دوستش را گرفت و گفت: ناصر خودتی؟ ناصر: میخواستی میت من باشه؟ سیریوس: شوخی نکن که اصلاً میزان نیستم. جان تو دارم پس میافتم. ناصر: کی میزان بودی که حالا باشی. بیا اینجا خودم میسازمت. میزنت میکنم. یک مواد برایم آوردند طلا یک بار بزنی تا یک ماه میزانی. کی میایی؟ سیریوس: بگذار برای شب، الان کار واجب تری دارم. سر قولت هستی؟ ناصر: چه قولی؟ سیریوس: قرار بود بیایی با متورت حال این دختره ی نکبت را بگیریم. ناصر: شر نکن

سیروس، تازه از حبس بیرون آمدم. سیروس: فقط میخواهم کمی حالش را بگیرم نمیخواهم که او را بکشم. ناصر: طرف کی هست؟ سیروس: میشناسیش.

ناصر: نکند آن دختر خوشگل را میگویي که اسمش ماهک بود. آره؟ سیروس: آره خود نکبتش است. ناصر: چه نقشه ی توی سرت داری؟ سیروس: میخواهم یک کاری بکنم که از قیافه بیفتد. که انقدر به قیافه آتش ننازد. ناصر: گنه درد، بابا، چه کار به او داری؟ نکند از او خواستگاری کردی و جواب رد شنیدی؟ سیروس: بالایی سرش بیاورم که به پا هام بیفتد که بیا با من ازدواج کن. ناصر: آخه نکبت او که لقمی دهان تو نیست. سود دارد. خوشگل است، تو چی؟ یک آدم لات بیسواد سابقه دار درک اگر یک روز به تو مواد نه رسد به درک واصل میشوی. سیروس: خفه شو تو به این کارها کاری نداشته باش. فقط بگو هستی یا نه؟ ناصر: چه به ما میرسد؟ سیروس: تو بیا مطمئن باش پشیمان نمیشوی. ناصر: گفت باشم. کاری نکن که پای پلیس وسط بیاید. سیروس: خیالت راحت باشد. ناصر: کی پیام؟ سیروس: منتظر باش تا نیم ساعت دیگر خبرت میکنم. سیروس تماس را قطع کرد و بر دیگر شماره ی عمه آتش را گرفت. این بر خط آزاد بود و بعد از دوبار بوق زدن عمه آتش گوشی را برداشت. و بعد از احوال پرسی گفت: میخواهم بدیدند بیایم دلم برات تنگ شده. زینب با خوشحالی گفت: خوش آمدی عمه جان، قدمت سر چشم. سیروس گفت: میخواهم وقتی بیایم که این دختری چشم سفید نباشد. کی میرود دانشگاه؟ زینب بیخبر از همه جا اطلاعات کامل را در اختیار سیروس گذاشت. و او وقتی فهمید که ماهک یک ساعت دیگر از خانه خارج میشود از روی خوشحالی روی پا بند نبود. شیشه ی اسیدی را که آماده کرده بود از جیبش در آورد و آن را طوری لمس کرد که انگار یک شی گرانبها در دست داشت. آب دهانش را روی زمین اندخ و با نفرت گفت: با این اسید طوری صورتت را خوشگل میکنم که دیگر جرات نکنی توی اینه خودت را ببینی

ماهک بیخبر از همه چیز در آینه نگاهی به صورت زیبای آتش انداخت و خطاب به زینب گفت: من دیر برمیدرم. بعد از دانشگاه به کلاس زبان میروم. زینب از این که او دیر برمینگشت خوشحال شد. چون نتوانست بعد از مدتها برادر زاده خود را ببیند و میتواند بیشتر پیش او بماند، غافل از این که سیروس اصلاً قصد دیدار با او را نداشت و فقط میخواست بداند که ماهک کی از خانه خارج میشود. ماهک هر چه منتظر شد از مستانه خبری نشد. از زینب خداحافظی کرد و از در خارج شد. زنگ در مستانه را زد مادرش در را گشود و گفت که مستانه به منزل برده رفته و امروز به دانشگاه نمیآید. او حسابی از دست مستانه دلخورد که چطور به او خبر نداده. تنهایی راهی دانشگاه شد و مثل همیشه مسیری را با اتوبوس تی کرد و نزدیک دانشگاه که رسید تصمیم گرفت که مسیر بعدی را پیاده برود چون تا مقصد راهی نمانده بود و وقت به اندزی کافی داشت. از خیابان گذشت و وارد پیاده رو شد. در آن موقع روز خیلی شلوغ نبود. هوا همچنان سرد و یخ بود. او صدای موتوری را از پشت سر شنید که هر لحظه به او نزدیک و نزدیکتر میشد. به مسیر بعدی که رسید باید از عرضه خیابان رد میشد. همین که وارد پیاده رو شد بار دیگر صدای موتوری را شنید، ولی اصلاً توجه نکرد. به نقطه ی خلوتی رسید که به جز خودش و موتوری کس دیگری نبود. صدای موتوری به اوج رسید انگار که داشت با سرعت به او نزدیک میشد. در هینی که متر خواست به او نزدیک شود، صدای مبین از طرف دیگری شنید که فریاد کشید: ماهک مواظب باش خودت را کنار بکش. ماهک با وحشت خود را کنار عقب و به سمت خیابان نگاه کرد. مبین با شتاب از اتومبیل پائین آمد و در همین حین متر نیز داشت از کنار او میگذشت. سیروس شیشه حاوی

اسید را به سمت او پاشید. ماهک به موقع جا خالی داد و فقط مقداری روی پا هاش ریخت. با اینکه پتین به پا داشت اما باز هم اسید به پا هاش رسید و سوزش آن را احساس کرد. موتور با شتاب از آن جا دور شد. مبین با نگرانی به سوئی دوید و گفت: کفشها آت را در بیاور. ماهک با گریه گفت: نمیتوانم. اینها کی بودند؟ مبین در حالی که زیپ پوتین او را پائین کشید گفت: الان موقع این حرفها نیست. باید هر چه زودتر به بیمارستان برویم. ماهک به سختی پوتینها آتش را از پا در آورد. اسید از لای پوتینها آتش عبور کرده و هر دو ساق پاهاش را سوزانده بود. مبین با شتاب به سراغ اتمبیلش رفت و خیلی سریع برگشت و به او کمک کرد تا سوار شود. مبین در حال رانندگی میکرد عصبی گفت: چطور اورا نشناختی؟ نامزد گرامیت بود. ماهک: سیروس؟ مبین: بله جناب سیروس خان. حیف این اسم نیست که تن لاشی مثل او را یدک میکشد. ماهک از درد و غصه به گریه افتاد. مبین گفت: خواهش میکنم گریه نکنید. خیلی درد دارید؟ ماهک: گریه من به خاطره سوزش و درد پا هم نیست. از این دلم میسوزد که او چرا باید با من چنین کاری را بکند. مبین: بعداً، در موردش فکر کن. حالا بیدب فکر دارمان پا هیات باشی. آخ، که اگر دستم به آن نمرد برسد. میدانم چه بالایی سرش بیاورم. ماهک میخواست بپرسد که او آنجا چه میکرد که به بیمارستان رسیدند. دکتر با دیدن پاهای ماهک گفت: شانس آوردی که پاهای شما زیاد آسیب ندیده. این سوختگی هم با معالجه دارمان میشود. پوتینهای شما باعث شد که به پای شما زیاد آسیب نرسد. بعد از بانداژ میتوانید به منزل بروید. از بیمارستان که خارج شدند ماهک گفت: نمیتوانم چطور از شما تشکر کنم. مبین: نیازی به تشکر نیست. من به وظیفهام عمل کردم. ماهک: غیر از دردسر چیز دیگری برای شما ندارم. اگر اجازه دهید خودم با تاکسی برمیگردم. مبین: من نمیتوانم بگذارم که شما خودتان برگردید، از کجا معلوم که آن نمرد هنوز در کمین باشد. لطف کنید و آدرس منزلتان را بگویید تا به دانم از کدام مسیر بروم. حرکت که کردند مبین گفت: او هنوز نامزد شماست؟ ماهک: نه او هیچ وقت نامزد من نبود و نخواهد بود، او فقط از من خواستگاری کرده کمن هم به او جواب رد دادم. مبین: پس کینه آتش نسبت به شما این به این خاطر است. با شما چه نسبتی دارد؟ منظورم نسبت فامیلی است. ماهک: با من نه. برادر زادی نا مادری من است. مبین: نا مادری؟ ماهک سکوت کرد. فهمید نا خواسته اطلاعات به او داده. اصلاً دلش نمیخواست که او چیزی از زندگی خصوصی او بداند. مبین نیز با این که دلش میخواست دختر سر تا پا معما را کشف کند، سکوت کرد و سعی کرد که بحث را به سوئی دیگر کشاند گفت: شما باید از او شکایت کنید. ماهک: نه نمیتوانم این کار را بکنم. مبین: چرا؟ ماهک: شما از خیلی چیزها بیتلا هستید که من نمیتوانم به شما بگویم. من اگر از او شکایت کنم ممکن است که خیلی اتفاقا بی افتاد. نمیخواهم برای یک مسئله ی جزیرندگی خانوادهام را بهم بریزم. مبین: جزئی. شما به این مساله میگیید جزئی؟ او خدا ی من، ممکن بود که کل صورت شما به سوزد یا حتا بینایی تان را از دست میدادید. آن وقت میگیید که این مساله جزئی است. از شما خواهش میکنم که از این مساله به راحتی نگذرد. ماهک: حالا که به خیر گذشت. مبین: مطمئن باشی که او دست از سر شما برنمیدارد. ماهک: نمیتواند کاری بکند. مبین: اشتباه نکنید از آن شرلاتان هر کاری بر میاد. ماهک: میتونم بیرسم شما آن جا چکار میکردید.؟ مبین سکوت کرد. انگار داشت توی ذهنش دنبال کلمات میگشت. بعد از یکی دو دقیقه گفت: داشتم از آن مسیر میگذشتم که متوجه شما شدم، وقتی موتوری را دیدم یقین پیدا کردم که قصد مزاحمت دارد. چون رفتن آنها غیر عادی بود و درست پشت سر شما حرکت میکردند. ماهک: امیدوارم بتوانم جبران کنم. البته به طریقه ی دیگر.

وارد کوچه که شدند ماهک پدرش را به انتظار دید. مبین که پدر او را میشناخت عمداً ماشین را تا دم در برد تا با او هم کلام شود. ایرج با دیدن دخترش در آن وضعیت نزدیک بود پس بیفتد. مبین خودش را معرفی کرد و جریان را با آب و تاب بیشتری برای ایرج تعریف کرد و هر چه ماهک به او اشاره میکرد که مبین نگوید بی فایده بود. ایرج با تشکر فراوان از مبین خواست که دعوتش را به منزل بپذیرد، اما او قبول نکرد. با رفتن مبین ایرج و دختره باهم وارد منزل شدند. ایرج آنقدر عصبانی بود که ماهک جرات حرف زدن نداشت با او را نداشت. وقتی زینب از موضوع باخبر شد با گریه و زری خودش را روی پای ایرج انداخت که از سر تقصیرش بگذرد.

ایرج را حالی که دستش را روی معده ی خود گذاشته بود با عصبانیت گفت: پسر ی احمق را ولش کنم؟ تا حق او را کف دستش نگذارم آرام نمیگیرم. زینب: این طوری که بدتر میشود من خودم به داداشم میگویم که او را ادب کند. ایرج: داداشم داداشم، داداش تو اگر عرضه داشت که او را درست تربیت میکرد که کار به این جا نمیکشید. اگر اسید توی صورت دخترم میریخت من چه خاکی توی سرم میریختم. به خدا دود مانش را به آتیش میکشانم. زینب دستهای ماهک را بوسید و گفت: تو را به خدا تو یک چیزی بگو. ارج فریاد کشید و گفت: غلط میکند که چیزی بگویی، دختره بی عرضه. باید همان موقع میرفتی کلانتری و شکایت میکردی. زینب و ماهک هر کاری کردند نتوانستند که جلوی ایرج را بگیرن و بزور ماهک را به کلانتری برد و از سیروس شکایت کردند. به شب کشید نشد که سیروس را دستگیر کردند و او خیلی زود به همه چیز اعتراف کرد. ایرج نه تنها از سر تقصیر او نگذشت بلکه از آنها خواست که او را قصاص کنند. خانواده ی دلفانی تا چند روز درگیر این قضیه بودن تا بالاخره با وساطت بذر گان فامیل ایرج راضی شد که رضایت بدهد. اما سیروس آدمی نبود که درس عبرت بگیرد بلکه بیشتر از پیش کینه ی ماهک را به دل گرفت. انگار متوجه شده بود که مبین به ماهک علاقه مند است و این بار مبین را مورد نظر گرفت. میدانست که اگر مبین آن لحظات به داد ماهک نمیرسید قضیه به نفع او تموم میشد. هم ضربه ی خود را به ماهک وارد کرده بود و او نیز هرگز پی نمببرد که این کار سیروس است. سیروس این مجرا را از چشم مبین میدید و حالا دنبال فرصت بود که تلافی کند. درست مثل مار زخمی به دور خود میپیچد و جز انتقام به چیز دیگری فکر نمیکرد. ماهک تا دو هفته به دانشگاه و بیمارستان برود. زینب مدام به او زخم زبان میزد که اگر با سیروس ازدواج کرده بود این اتفاق نمیافتد. ماهک سعی میکرد که نسبت به گفتههای او بی توجه باشد. اما نمیتوانست اگر مستانه را کنار خود نداشت از غصه دق میکرد. بدجری دلش هوا ی مبین را کرده بود. هر چه زمان میگذشت علاقه آتش به او بیشتر میشد. دلش میخواست که هر چه زودتر حالش خوب شود تا به بیمارستان برگردد، بلکه او را آنجا به بیند. چند باری به سرش زد که با او تماس بگیرد، اما با خود فکر کرد که صورت خوشی نداشته باشد و او در موردش طور دیگری فکر کند. حتا خجالت میکشید که مستانه در این بار حرف بزند. حس میکرد که دل بستن به او یک کار خطاست. ماهک با باز شدن باندازها با خوش حالی روان ی بیمارستان شد. اما در ساعتی که در آنجا بود مبین را ندید و از این که موفق به دیدن او نشده بود حسابی توی ذوقش خورده بود. در راه بازگشت به ذهنش رسید که بهانه ای بیاورد تا بدیدنش برود. کارتی را که او بهش داده بود را از کیف درور و به آدرس آن نگاه کرد. باورش نمیشد که مطب او در پائین شهر قرار داشته باشد. درست یک ایستگاه با آنها فاصله داشت. به منزل که رسید ستاره کوچولو را همانطور بیمار و بی حال دید که گوشه ایی دراز کشیده. به زینب گفت: نبردیش دکتر؟ زینب: حالش خوب شده. بهتر از درز است. ماهک: بچه دارد توی تب میسوزد. زینب از این که ، ماهک به بچهها توجه میکرد خیلی خوشحال میشد. آخرین تکه

ی لباس را که شسته بود محکم بین دو دستانه‌اش چلند و روی طناب آویزان کرد و گفت: اگر تا فردا حالش خوب نشد می‌برمش دکتر. ماهک: تا فردا که چیزی از این بچه باقی نمی‌ماند. خودم الان می‌برمش دکتر.

زینب: تا تو غذایت را بخوری من ستاره را حاضر می‌کنم. ماهک: توی بیمارستان ناهار خوردم. فقتبید لباس‌هایم را عوض کنم. ماهک با دلهر و اضطراب وارد مطب شد، از هیجان این که او را می‌بیند گونیه‌هایش گور گرفته بود. حس کرد که طپش قلبش بیشتر از پیش شده. بر خلاف آنچه فکر کرده بود مطب پر مریض بود و منشی به سختی به او وقت داد. روی تنها صندلی که خالی بود نشست و ستاره را روی پاهایش نشانده. مثل همیشه بیشتر نگاه‌ها را به خود دید. سعی کرد که به کسی نگاه نکند. با ستاره خودش را سرگرم کرد. هر مرضی که از اتاق خارج میشد، دلش فرو میریخت. یک ساعت طول کشید تا نوبت به او رسید. وقتی منشی از او خواست که که توی اتاق برود حس کرد که پاهایش یارای راه رفتن ندارند. ستاره را روی زمین گذاشت، و دست او را گرفت و آرام بسوی اتاق دکتر رفت. ضربه‌ی کوچکی به در زد و وارد اتاق شد. مبین سرش پائین بود و مشغول خندان مطلبی بود. ماهک آرام گفت: سلام. مبین همان طور که سرش پائین بود جواب سلام او را داد و بعد سرش را بلند کرد، با دیدن ماهک خودکار از دستش روی میز رها شد و تا چند لحظه همانطور به او خیره شد و قادر به هیچ گونه حرکتی نبود. ماهک لبخند قشنگی به لب آورد و گفت: شما با همه‌ی مریض‌هایتان همین طور رفتار میکنید؟ مبین خود آمد و دسپچ گفت: اه مرا ببخشید، اصلاً انتظار دیدن شما را در این جا نداشتم. ماهک: نظر لطف شمس، اجازه میدهید روی این صندلی بشینم. مبین حسابی هول شده بود، گفت: اختیار دارید مطب من متعلق به شمس. کاش میدانستید که چقدر از دیدن شما خوشحال شدم و چقدر خوش حالم که شما را سالم و سرحال می‌بینم. ماهک نفسی تازه کرد و با ارتعاشی در صدا گفت: ممنونم... چند بار خواستم با شما تماس بگیرم که بابت آن روز از شما تشکر کنم. مبین: نیازی به تشکر نیست. هر آدم دیگری هم بود این کار را میکرد. ماهک: مشکل اینجاست که در این دنیا ی جدید آدم کم پیدا میشود. متأسفانه همه جا پر شده از گرگ‌های آدم نما. مبین: من هم... از آن روز منتظر تماس شما بود اما نه برای تشکر کردن شما، برای... مبین حس کرد نه باید ادامه دهد. بحث را عوض کرد و گفت: این خانم کوچولو با شما چه نسبتی دارد. ماهک: خواهرم است.

مبین: جدا، کوچکترین شباهتی به شما ندارد. ماهک شال و کلاه ستاره را در آورد و گفت: از دیر روز تا حالا مدام تب میکند. مبین مشغول معاینه کردن شد و در همان حال گفت: از پسر داعی ناتنی چه خبر؟ ماهک سوالش را ندیده گرفت و گفت: آب ریزش بینی هم دارد. مبین: چرا از جواب دادن طفره می‌روید؟ بچه را بگذارید روی وزنه. کاپشنش را در آورید. ماهک هنوز کاپشن ستاره را در نیامده بود که در باز شد و خانم شیک پوش تقریباً زیبایی وارد شد مبین با دیدن او رنگ باخت و این از دید ماهک پنهان نماند. او خیلی صمیمی جلو آمد و با مبین دست داد و گفت: سلام، معلوم است کجایی تو؟ چرا به تلفن هام جواب نمیدی؟ دیر روز هم که نیمی بیمارستان. مبین: رامش میبینی که مریض دارم، بعداً در موردش صحبت میکنیم. وضعیت بعدی پیش آمد بود و مبین نمیدانست که چکار کند. اصلاً دلش نمیخواست که رامش پی به علاقه او به ماهک ببرد. و بدون این که به رامش اعتنایی بکند به سوئی ماهک رفت و به درجه‌ی وزنه نگاه کرد و گفت: از لحاظ وزنی مشکلی ندارد. انشالله با مصرف داروهایش حالش خوب میشود. ماهک نمیدانست که این دختر شیک پوش و مغرور چه نسبتی با او دارد اما میدانست که نه باید جلوی او با مبین صحبت کند. و وقتی که

رویش را برگردند و نگاهی با نگاه رامش تلاقی کرد حسادت را بلافاصله توی چشمهایش دید، اصلاً توجهی به او نکرد و مشغل پوشاندن لباسهای ستاره شد. مبین هم داروهای لازم بود را نوشت و داشت توضیح میداد که هر کدام را چگونه مصرف کند. وقتی مبین سکوت کرد رامش شروع به صحبت کرد و گفت: نمیدانم چرا مطب را عوض نمیکنی؟ آخه این جاست که آمدی، یک مشت آدم اس و پاس و..... مبین با عصبانیت گفت: بس کن دیگر. ماهک احساس تحقیر کرد. مطمئن بود که آن خانم عمداً این حرف را زده تا خود را برتر نشان دهد. دفتر چه را از جلوی مبین برداشت و با یک خداحافظی سرد و خشک خواست اتاق را ترک کند که مبین گفت: خانم مهندس دلفانی. خیلی خوشحال شدم که منت گذاشتید و مطب این بنده ی حقیر را به قدم خود مزین کردید. سلام گرم مرا به خانواده برسانید. ماهک به جای مبین نگاهی به رامش دوخت تا تاثیر حرفهای مبین را در چهره ی او ببیند. رنگش سرخ و از حسادت لبهایش به لرزه افتاد. ماهک یقین پیدا کرد که او دل باخته ی مبین است. مبین خیلی ریلکس بلند شد و خود در را برای ماهک باز کرد و تا دم در او را بدرقه کرد. ماهک هرگز فکر نمیکرد که مبین این طور رفتار کند. با این وجود بغض کرد بود و نمیدانست چرا. مبین ایستد تا وقتی که او از مطب خارج شد و بعد رو به منشی پیرش گفت: چند بار به شما بگویم که وقتی مریض دارم کسی را به داخل اتاق نفرستید. حتی اگر پدر و مادرم باشد. منشی: به خدا من بی تقصیرم. هر چه به خانم گفتم که میز دارید گوش نکردند. مبین عصبی وارد اتاق شد و پشت میز نشست و گفت: این چه حرکتی بود که جلوی آن خانم انجام دادی؟ رامش صورتش را بالا آورد و در حالی که از ماهک کینه به دل گرفت گفت: مگر چکار کردم؟ مبین: بس کن رامش خودت میدانی که آن حرف را عمداً زدی.... رامش میان حرف او دوید و گفت: من بدون منظر آن حرف را زدم حالا اگر بد تعبیر میکنی گونه من نیست. حالا مگر این خانم تفه کی بود که اینقدر برای تو مهم بود، چه دختر زشتی داشت.

مبین: کاری به او نداشته باش. بگو برای چه کاری این وقت روز به اینجا آمدی؟ رامش دستش را روی میز گذاشت و با ناز گفت: دلم برات تنگ شده بود. مبین: ما دو روز پیش همدیگر را دیده بودیم. مبین رامش آن روز هم به تو گفتم دلم نمیخواهد خودت را درگیر من بکنی. رامش: برای این حرفها دیگر دیر شده. مبین: نه، چون هنوز بین ما اتفاقی نه افتاده. تو زیبا هستی و بهتری موقعیتها سر راحت قرار خواهد گرفت. بهتر است ازدواج کنی و من را هم برای همیشه از یاد ببری. رامش: نمیتوانم. مبین عصبی شد و گفت: باید بتوانی. چند بار به تو گفتم که من هیچ کششی نسبت به تو ندارم. رامش: بعد از ازدواج پیدا میکنی. مبین: محال است. خواهش میکنم دست از سر من بردار. برو دنبال زندگی خودت. رامش: تو زندگی من هستی. مبین: مطمئن باش اگر با من زندگی کنی روی آرامش و خوشبختی را نمیبینی. رامش بلند شد و کیفش را برداشت و گفت: این را من باید تشخیص بدم، نه تو. در ضمن این را فراموش نکن که من دست از سر تو بر نمیدارم. تو با من ازدواج میکنی، و نمیتوانی نه به گویی. کاری میکنم که مجنونم بشوی. فقط به کمی وقت نیاز دارم. روز خوش آقای دکتر تابنده. با رفتن او مبین از شدت خشم به خود میپیچید. هرگز تا این حد از رامش بدش نیامده بود. او باعث شده بود تا با ماهک طور دیگری برخورد کند. آن هم بعد از این همه مدتی که تشنه ی دیدن او بود. با دیدن او گرم شد و حس کرد که جریان خون در رگهایش دو برابر شده. گوشی را برداشت و شماره منزل آنها را گرفت. این بار هم خود او گوشی را برداشت. خیلی سرد و رسمی صحبت میکرد، مبین اصلاً فراموش کرد که برای چی به ماهک تماس گرفته و وقتی که ماهک گفت کاری داشتید؟ تازه به یاد آورد که هیچ بهانه ای برای زنگ زدن نداشته، به من من افتاد و گفت: میخوام بابت رفتارم از شما

عذرخواهی کنم، با آمدن آن خانم مجبور شدم طور دیگری با شما صحبت کنم. ماهک: من به عنوان مریض به مطب شما آمدم نه چیز دیگر و برخورد شما به عنوان یک دکتر بسیار طبیعی بود و حتی بیشتر از یک مریض به من احترام گذاشتید. و این را هم بدانید که من هیچ انتظار دیگری از شما ندارم. روز خوش آقای دکتر. ماهک گوشه را گذاشت و حتی به او اجازه ی خداحافظی نداد. به اتاقش پناه برد و بغضش را رها کرد. با خود گفت: خدایا آخه چرا باید بین این همه آدم دل بکسی ببندم که خودش یار و یاور دارد و هیچ احتیاجی به گفتن آن خانم به من از و پاس ندارد. خدایا چرا کاری نکردی که به جای مبین مهر سیروس به دلم بی افتاد. آخ که چقدر من بدبختم. انگار که همانطور که بدبخت به دنیا آمدم، باید بدبخت هم از دنیا بروم. آخ مادر، کجایی؟ آی کاش مرا نمیزایدی.

ماهک با چند هفته تاخیر بالاخره توانست کنفرس خود آنطور که میخواهد ارائه بدهد. با پایان رسیدن کنفرس وقت کلاس هم به پایان رسید. با خروج استاد بیشتر دخترهای کلاس به دور نیمکت ماهک جم شدند و هر کدام به نحوی از کنفرانس او تعریف میکردند. ماهک با متانت همیشگی از آنها تشکر کرد و همراه با مستانه از کلاس خارج شدند. مستانه گفت: دلم بدجوری ضعف میروم. ماهک: شکمو صبح کلی صبحانه خوردی. مستانه: صبحانه چهار ساعت پیش بود. سنگ هم میخدم تا حالا هضم شده بود. لطفا تند تر راه برو شاه زاده خانم. ماهک: باز عجله کردی؟ مستانه: تا سلف شلوغ نشده و جایی مناسبی برای نشستن انتخاب کنیم. ماهک: نترس جا برای نشستن پیدا میشود. مستانه: والا این طور که تو فس فس میکنی تا ما برویم غذا هم تمام میشود چه برسه به جا برای نشستن. با غرولند مستانه وارد سلف شدند طبقه معمول دخترها مشغول آرایش کردن و رسیدن به سر و وضع خود بودند. مستانه همین که چشم آتش به آنها افتاد گفت: مثلاً فکر میکنی اگر اینجا آرایش کنید هیچ کس شما را نمیبیند. یکی از دخترها که اسمش سالومه بود با خنده گفت: جز تو فکر نکنم کس دیگری ببیند. مستانه با اشاره به بیرون از پنجره گفت: هرگز به بیرون از پنجره توجه کردید که ببینی چه خبر است؟ سالومه یک ابریش را بالا داد و به دون این که به بیرون نگاه کند گفت: اگر چیز خاصی دیدی به ما هم بگو ما هم ببینیم. ماهک که هنوز از حرفهای مستانه سر در نیآورد بود با کنجکاوی از پنجره به بیرون نگاه کرد. وقتی نگاهش به پنجره ی مقابل افتاد دید که یک لشگر از پسرهای دانشجو پشت پنجره ایستدند و همه به سمت او نگاه میکنند. با شتاب از پنجره فاصله گرفت و گفت: سالومه رسوا شودی. هر چه پنهانی آرایش کرده بودی لو رفت.

سالومه متعجب آینه دستش را کناری گذاشت و گفت: منظورم چه؟ مستانه گفت: برو نگاهی به بیرون بکن متوجه میشوی. سالومه و بقیه دخترها که به بحث آنها گوش میکردند با کنجکاوی مقابل پنجره ایستادند. آنها هم با دیدم پسرهای دانشگاه که به صاف ایستادند، شوکه شدند. هرگز فکر نمیکردند که در تیررس آنها قرار دارند. یکی از دخترها گفت: من که گفتم دستشویی بهترین مکان برای آرایش است، اما گوش ندادید. مستانه دست ماهک را کشید و روی یکی از سندلیها نشستند و با صدای بلند خطاب به دوستانش گفت: حالا نمیشود که تجدید آرایش نکنید؟ سالومه گفت: یکی این حرف را میزند که با لوازم آرایش کاری نداشته باشد. مستانه: من که نگفتم آرایش نمیکنم، اما مثل شما آبروی خانمها را نمیبرم. شما دیگر شورش را بردید. هر چیزی حدی دارد. فراموش نکنید که اینجا دانشگاه است نه سالن مدی و آرایش. چند نفر از بچهها به طرفداری از سالومه برخاستند. ماهک آرام خطاب به او گفت: مستانه، زده بسرت که با اینجور آدمها در

ممیفتی. چی کار داری که در کار آنها دخالت میکنی؟ مستانه: باید یک نفر جلوی آنها را بگیرد یا نه؟ ماهک: حتما آن یک نفر هم باید تو باشی. مستانه: نه خیر، خانم وکیل مدافع حراست دانشگاه. جدا با حرف من مخالفی؟ ماهک: من ترجیح میدم که آنچه در ذهنم میگذرد بر زبان نیاورم. فقط این را بگویم که دلم نمیخواهد که با آنها دربیفتی و برای خودت دشمن تراشی کنی. مستانه: آای بابا مگر من چی گفتم؟ فقط خواستم که جلوی پسرها آرایش نکنند، همین. ماهک: خوب دیگر، قربان نیت خیرت بروم، چقدر تو ماهی. مستانه: هر وقت میخواهی به بحثی خاتمه دهی، قربان صادقاً میروی. ماهک: بد است؟ مستانه: نه فقط کمی موزیگری قاطی آن است. ماهک: لعنت بر جنس خرابت، پاشو برویم غذا را بگیریم تا کار به جاهای باریک کشیده نشده. از آنجا که خارج شدند نیم ساعتی وقت دستند تا کلاس بعدی شروع شود. به پیشنهاد ماهک هر دو توی هیات دانشگاه به قدم زدن پرداختند. در همین حین یکی از دانشجویهای به نام که میدنستند در مقطع فوق لیسانس تحصیل میکند سد راه آنها شد و سرش را پائین انداخت و گفت: اگر اشکالی نداشته باشد میخواهم چند کلام با شما صحبت کنم. مستانه بلافاصله از ماهک فاصله گرفت و گفت: من میروم که بتوانید راحت صحبت کنید. آراین رویش را به طرف مستانه برگردند و گفت: سو تفاهم پیش نیاد، من با شما کار دارم. ماهک خندید و با چشمکی به مستانه گفت: پس با این حساب من میروم تا مزاحم شما نباشم. مستانه تا دهان باز کرد چیزی بگوید، آراین با دو گام بلند رو در روی او قرار گرفت. ماهک بدون این که منتظر او بماند به طرف کلاس راه افتاد. چیزی به آمدن استاد نمانده بود که دید او هم با صورت رنگ به رنگش وارد کلاس شد. ماهک تا مستانه روی نیمکت جا گرفت به او گفت: از رنگ صورتت پیداست که چقدر هیجان داری. مستانه: برو گومشو، کجای صورتم رنگ به رنگ است؟ ماهک: فقط سفیدی ی چشم مات قصر در رفته. تعریف کن ببینم چی به تو گفت. مستانه: حدس بزن. با آمدن استاد ماهک گفت: حدسم را میگذارم برای بعد از کلاس.

او میدید که مستانه اصلاً حواسش به درس و کلاس نیست. حتا وقتی که استاد او را صدا زد اصلاً توی این دنیا نه بود. ماهک آرام به پهلایش زد و گفت: خدا خفت نکند معلوم هست که حواست کجاست؟ استاد با توست. مستانه خواست جواب او را بدهد که استاد گفت: خانم سوری معلوم هست که حواستان کجاست؟ مستانه: بیخشید استاد، سرم بدجوری درد میکند. استاد که تا حالا کوچکترین بینظمی را از او ندیده بود حرف او را براحتی باور کرد و گفت: انشألاً که خوب میشوی. و یکی دیگر از دانشجویها را مخاطب قرار داد و به ادامه ی درس پرداخت. تا کلاس به پایان رسید آن اولین نفر از کلاس خارج شدند. ماهک با بی صبری پرسید: زود باش بگو، آراین با تو چیکار داشت؟ مستانه با لبخند مرموزی گفت: قرار بود خودت حدس بزنی. ماهک: شوخی کردم. من نمیتوانم حدس بزنم. فقط امیدوارم که پیشنهاد دوستی نداده باشی. مستانه: بی خود میکند مگر من اینطور آدمی هستم؟ ماهک: نه ولی خودت که میدانی دختر مثل یک پول است که همه جور آدمی از روی آن میگذرد. حالا بجای حاشیه گیتی بگو چی گفت؟ مستانه: از تو خواستگاری کرد. از من خواست تا با تو صحبت کنم. ماهک: این محال است. مستانه: چرا؟ ماهک: چون میدانم که به تو علاقه مند است. مستانه: چطور به این نتیجه رسیدی؟ ماهک: از همان روزی اولی که جلوی دانشگاه بخاطر تو چند بیچاره را به باد کتک گرفتم. حالا میگوینی با تو چیکار داشت یا با تو قهر کنم. مستانه خندید و گفت: میدانم که حدس میزانی. فقط به زبان نمیآوری. ماهک روی او را بوسید و گفت: مبارک است. مستانه: چی چی را مبارک است من که هنوز جواب ندادم، احتیاج به فکر کردن دارم. ماهک: حتما بین دوراهی گیرکردی که او را انتخاب کنی یا جناب قصاب باشی محله

را. مستانه از ته دل خندید و گفت: مسخرهام میکنی؟ ماهک: نه، پس چه دالی دارد که میخواهی فکر کنی؟ مستانه: عجب دیوانه ایی هستی. حرف یک عمر زندگی است. ماهک: اوه اوه پس بلدی از این حرفا هم بزنی. خودت میدانی که آرین پسر خوبی است و هیچ ایردی ندارد. به جای فکر کردن برو یک کم درمورد او تحقیق کن. رفتار و کردارش توی دانشگاه که حرف ندارد. هر کس او را میشناسد از او تعریف میکند. با آمدن اتوبوس بحث را رها کرد و هر دو سوار اتوبوس شدند. ماهک بعد از مستانه سوار شد لحظه ایی که خواست سوار شود، چشمش به اتمویل مبین افتاد. رنگ از رخسارش پرید و قلبش به تابش افتاد. تا سوار شد از پنجره به خیابان چشم دوخت که مطمئن شود خود او است. با دیدن او که پس از ده روز او را میدید، حس کرد که جریان کهن در بدنش دو برابر شده. با خود فکر کرد: او این جا چه میکند؟ با صدای مستانه به خود آمد، گفت: به نظرت قضیه را به مادرم بگویم؟ ماهک در دل خوشحال شد که مستانه از بس دگیر حرفهای آرین شده، اصلاً به او توجه نمیکند. میدانست اگر او حواسش را جمع میکرد متوجه تغییر حالت او میشد. در جواب مستانه گفت: آره باید به مادرت بگویی. همفکری ی مادرت بیشتر به تو کمک میکند. ماهک بر دیگر از پنجره ی اتوبوس به خیابان نگاه کرد. پشت چراغ قرمز بودند. هر چه چشم چرخاند خبری از او نبود. مستانه یک ریز حرف میزد و ماهک در آن لحظات اصلاً حوصله ی حرفهای او را نداشت و دلش میخواست تنها باشد. اما مجبور بود که جواب او را بدهد. نزدیک خانه که شدند، مستانه تازه توجه آتش به او جلب شد. و گفت: معلوم هست که تو امروز چه مرگت شده؟ ماهک: چرا مگر چه کار کردم؟ مستانه: منگی، مثل آدمهای ماست تلو تلو میخوری. ماهک: حرف برایم در نیاور، اتفاقاً خیلی هم سر حالم. مستانه: پس چرا هر چه میگویم میگی درست است، در صورتی که درست است برای بعضی جملهها اصلاً صحیح نیست. ماهک: کمی فکرم مشغول است. مستانه: مشغول چی؟ ماهک: اگر تو ازدواج کنی من از تنهایی دق میکنم. مستانه: خدا نکند، درضمن به من دروغ نگو از چشمهای خوشگلست میفهمم که داری دروغ میگویی ماهک. ماهک: جانم. مستانه: شب میایی خانه ی ما؟

ماهک: من که هر شب خانه اینجا هستم. مستانه: لوس نشو خیلی وقت است که نیامدی. تقریباً سه چهار شعبی است که نیامدی. در ضمن امشب خیلی فرق میکند. ماهک: چه فرقی؟ مستانه: میخواهم تو با مامان صحبت کنی. ماهک: منظور او صحبت. موضوع خواستگاری آرین را میگوئی؟ مستانه: آره، جان من قبول کن. ماهک: مگر میتوانم قبول نکنم، او دار دنیا فقط تو یک دیوانه را دارم. مستانه او را وسط کوچه بوسید و گفت: قربان دوست خوشگلم بروم. انشالله عروسی تو جبران میکنم. ماهک: دیوانه، باز وسط کوچه مرا بغل کردی. اگر همسایهها ببینند هزار تا فکر میکنند. مستانه: بی خود میکنند، بگذار همه بدانند که چقدر برایم عزیز هستی. به دم در که رسیدند ماهک بخند گفت: باید فردا هزار دور به دور سر آرین بچرخم که باعث شده تو امروز انقدر مهربان و مؤدب شوی. مستانه در حالی که وارد منزل خودشان میشد گفت: ببین بعد او ازدواج چه میشوم. شب دیر نکنی. ماهک سرش را به نشان خدا حافظی تکان داد و وارد خانه شد. او سکوتی که بر خانه حکم فرما بود فهمید که زینب و بهها منزل داعی یشان رفتند. بی حوصله برخاست و وارد خانه شد. مانند همیشه که زینب و بهها به مهمانی میروند خانه بهم ریخته و شلوغ بود. لباس هاش را عوض کرد و به جمع و جور کردن خانه مشغول شد. در آخر کار، لب حوضچه رفت و دست و رویش را با آب سرد لوله شست. او بس سردش شده بود، لرز کرد و به حالت دو وارد اتاق شد. دستش را روی گرمای بخاری گرفت. احساس مطبوع به دست داد. با صدای زنگ تلفن او بخاری فاصله گرفت. صدای زینب را او آن سوئ خط صحنید که میگفت: تازه

رسیدی؟ ماهک: نه حدود یک ساعتی است که برگشتم. زینب: شام خوردی. ماهک: هنوز نه. زینب: برات گذاشتم توی یخچال، گرم کن و بخور، ما کمی دیر برمیگردیم. بعد او تماس زینب تصمیم گرفت که شام بخورد و یک راست پیش مستانه برود. سکوت خانه بدجوری حصلش را سر برده بود. خودش میدانست که دلیل بی حوصله گیش مربوط به مبین میشود. وسوسه شد که به بهانه به او زنگ بزدند. کارت او را او توی کیفش برداشت. هر چه با خود فکر کرد بهانه آای نداشت تا با او تماس بگیرد.

بار دیگر تلفن به صدا درآمد، کارت را داخل کیف گذاشت و به تلفن جواب داد. صدای شاد و سر حال مستانه به گوشش رسید که گفت: دختر خلع و چل چرا نمییای؟ ماهک: دلم را خوش کرده بودم که مؤدب شودی. مستانه: خفه شو من دارم از دلهره بالا میارم، آن وقت تو لفظ قلم صحبت میکنی. ماهک: اگر آراین خان بداند که تو انقدر برایش غش و ضعف میکنی، همین امشب با تو عروسی میکند. مستانه: برو بابا من هزار نفر مثل آراین را میبرم لب چشمه و تشنه برمیگردانم. ماهک: خدا راهم کند. بلوف زدن شروع شد. مستانه: دروغ میگم دیوانه؟ ماهک: چهره ی با نمک مستانه را جلوی نظر آورد و گفت: نه. مستانه: قربان آدم چیز فهم. حالا کی تشریف میاورید زیبای خفته؟ ماهک از اصطلاح او خندش گرفت و گفت: هر وقت که از خواب بیدار شدم. مستانه: یک شب ما به تو محتاج هستیم ببین چه نازی برای ما میکنی. ماهک: باشه بابا تا نیم ساعت دیگر آن جا هستم. تا مستانه تماس را قطع کرد، چند ثانیه ی بعد تلفن دوباره زنگ خورد. شاکی نداشت که دوباره مستانه است. با خنده گوشی را برداشت و گفت: انگار طاقت نداری؟ باشه همین الان میآیم. صدای زیبا و مردای مبین به گوشش رسید که گفت: سلام چه خوش شانسم که خودتان گوشی را برداشتید. ماهک دستش را روی قلبش گذاشت و با خجالت گفت: سلام، ببخشید من شما را با دستم اشتباه گرفتم، حال شما خوب است؟ مبین: ممنونم. ببخشید که این موقع شب مزاحمتان شدم. ماهک: خواهش میکنم. مبین: راستش یک کار کوچولو داشتم، ولی این طور که از خودتان شنیدم عازم رفتن بجایی هستید. بروید به کارتان برسید من در وقتی دیگر مزاحم میشوم. ماهک: عجله ایی ندارم اگر چند دقیقه دیر تر بروم مشکلی پیش نمیداد. مبین: بدون مقدمه میروم سر اصل مطلب که مزاحم وقت شما نشم. ماهک دلش میخواست بگوید که مزاحم نیستی اما سکوت کرد. مبین ادامه داد: من یک قطعه زمین کوچولو دارم که میخواهم آن را بسازم. تصمیم دارم که کشیدن نقشه ی آن را به شما محول کنم، البته اگر من را لایق بدانید. ماهک: این چه حرفی است خوشحال میشوم بتوانم که برای شما کاری انجام دهم. شاید این طوری مقداری از زحمات شما را جبران کنم. فقط مشکل من اینجاست که آنقدر در کارم خبره نشدم که بتوانم از این کارها انجام بدهم. مبین: شکسته نفسی میکنید. ماهک: نه جدی میگویم. فعلا این کار از عهدی من خارج است. مبین: به نوعی محترمانه جواب رد میدهید؟ ماهک: نه چجوری بگویم میترسم از پس آن برنیم. منظورم این است که نتوانم کار را آنطور که شما دوست دارید انجام دهم. مبین: ببینید خانم دلفانی، شما هرطور که کار را برای من انجام دهید به دیده ی منت میپذیرم. ماهک: چرا؟ مبین: چون به کار شما ایمان دارم، همینطور به سلیقه ی شما. ماهک: امیدوارم اشتباه نکرده باشید. مبین: هرگز اینقدر مطمئن نبودم. حالا میپذیرید؟ ماهک: اجازه بدهید که فکر کنم. مبین: البته فقط لطف کنید که زودتر به من جواب بدهید. من دیگر تماس نیگیرم و منتظر جواب شما میمانم. شماره ی موبایل من را دارید؟ ماهک: بله. مبین: منزل را چی؟ ماهک: روزی که کارت ویزیت خود را به من دادید یک قطار شماره تلفن پشت کارت نوشته بودید. مبین آرام خندید و گفت: جسارتم را ببخشید. پیش خودم

فکر کردم که شاید روزی بدردتان بخورد. ماهک: خودم نیز همین فکر را کردم. مبین: چه عجب بالاخره شما یک بار با من هم نظر بودید. مبین مهلت جواب دادن را به او نداد و از او خداحافظی کرد و تماس را قطع نمود. ماهک دیگر فرصت فکر کردن نداشت سریع چادر را روی سرش انداخت و از خانه خارج شد. طبق معمول مستانه را دم در به انتظار خود دید. مستانه تا چشمش به او افتاد با تن گفت: خانم چادر گل گلی. خسته نباشی راه خیلی طولانی بود که اینقدر دیر رسیدی؟ ماهک با خنده گفت: منتظر آژانس بودم، خودت میدانی مادر جان که من پا ندارم. مستانه: لوس، معنی الان می‌آیم تو یک ساعت انتظار بود. ماهک وارد خانه شد و گفت: اهعیان، چقدر قر میزانی؟ مستانه: کشتی مرا از بس انتظار کشیدن. ماهک با دیدن مادر مستانه لبخندی بر لب آورده و گفت: سلام خاله جان. مهری خانم صورت او را بوسید و گفت: سلام به روی ماهت عزیزم. کم پیدایی مادر؟ ماهک: ببخشید، این روزها بدجوری سرم شلوغ است. مستانه با تمسخر گفت: راست می‌گوید مامان جان این خانم تازه پست رست جمهوری را تحویل گرفتند، وقت نمیکند. مهری خانم گفت: از اینجا تا خانه شما همش دو قدم فاصله است، ما هم تنهاییم، شبها هم بیحوصله میشویم. این مستانه ی ورپرید هم که فقط برای تو بلبل است. به ما که میرسد یا خواب است یا در حال درس خندان. مستانه با اعتراض گفت: اه، مامان. مهری: دروغ می‌گویم؟ ماهک با خنده گفت: از بس که توی دانشگاه حرف میزدن برای خانه کم می‌آورد. مستانه کنار ماهک نشست و گفت: ماهک خانم تو رفیق ما هستی یا رفیق شیر؟

با خارج شدن مهری خانم از اتاق او گفت: من رفیق موشه هستم. خوب حالا من اینجا هستم، امر بفرمائید، بنده در خدمت گذاری به شما حاضر هستم، شما فقط جان بخواهید کی که جان بدهد. مستانه: بیمزه، نوبت من هم میرسد برو توی آشپز خانه به مامان جریان خواستگاری را بگو. ماهک: بگذار چند دقیقه ای بگذرد. مستانه: برو دیگر حالا است که از آشپز خانه بیرون بیاید. ماهک: آای خدا، این دوست ما چه هولی میزدند برای شهر کردن. مستانه: برو گمشو، اصلاً نمی‌خواه بگویی. ماهک: آخ جان، به تو برخورد؟ مستانه: چه جورم. مامان. مهری از آشپز خانه جواب داد: بله. مستانه: کار هیات را ول کن، یک لحظه بیا اینجا. ماهک با تعجب گفت: چه کارش داری؟ مستانه: حالا خودت متوجه میشوی. مهری خانم از آشپز خانه خارج شد و گفت: چه

دخترم؟ مستانه: ماهک میخواهد بجای من زن ناصر قصاب شود. مهری خانم هاج و واج چشم به دهان ماهک دوخته. ماهک خندید و گفت: خاله جان دروغ می‌گوید. مگر شما مستانه را نمیشناسید. مستانه گفت: من دروغ می‌گویم مگر خودت همین چند دقیقه پیش نگفتی که عاشق ناصر قصاب شودی؟ مهری خانم انگار باورش شده بود گفت: آره ماهک جان، راست می‌گوید؟ ماهک: نه به خدا، موضوع چیز دیگری است. مهری خانم با تعجب گفت: چرا واضح صحبت نمی‌کنید؟ ماهک بلند شد و گفت: برویم توی آشپز خانه تا برای شما بگم موضوع اصلی چیست. مستانه لبخند پیروز منداند ای بر لب آورد و گفت: انگار عادت کردی برای هر کاری تو را هول بدهیم. ماهک جریان خواستگاری آری را مفصل برای مهری خانم تعریف کرد و وقتی که با مستانه تنها شدند گفت: خیالت راحت شد، خانم؟ مستانه: ممنون انشالله توی عروسیات انقدر میرقصم که هلاک بشم. نظر مادر درمورد خواستگاری چه بود؟ ماهک: نمیدانم از قیافه آتش نمیشد تشخیص داد که در ذهنش چه میگذازد. فقط گفت: تا بینم قسمت چه میشود. مستانه: خوب از این قضیه بگذاریم تو چرا انقدر دیر آمدی؟ تو مگر قرار نبود زود بیای. ماهک: کار داشتم. مستانه: با تلفن؟ ماهک: نه. مستانه: پس چرا انقدر خط تلفن شما اشغال بود؟ ماهک: زانگ سیاه من را چوب

میزانی؟ مستانه؛ کی بود؟ ماهک؛ چه کار داری فضول خانم؟ مستانه؛ اتفاقا خیلی هم کار دارم، هر که بود مطمئنم که برات خیلی مهم بود که تا دقایقی تو را به فکر فرو برده. ماهک؛ باز برای خودت بری و دوختی؟ مستانه؛ میدانی که من دوزند ی خوبی هستم. مبین بود؟ ماهک دیگر نتوانست که پنهان کند خندید و گفت: عجب وروجکی هستی تو از کجا فهمیدی؟ مستانه؛ به قول خودت از رنگ و روی مبارکت که رنگین کمانت شده بود. ماهک؛ برو بابا. مستانه؛ جدی میگویم. وقتی آمدی خیلی پریشان بودی، با تموم زرنگیت نتوانستی که حالت همیشگی خودت را حفظ کنی. حالا تعریف میکنی یا حدس بزنی که چه گفت. ماهک؛ حدس بزنی. مستانه؛ گفت، عزیزم. زنم میشود؟ ماهک؛ خاک بر سرعت با این حدس زدنت، نکند آری اینطور به تو گفته؟ مستانه؛ بعید نیست، بگو دیگر دارم دق میکنم. ماهک؛ فضول خانم. مستانه؛ فضول نه بگو کنجکا. ماهک؛ مبین به من پیشنهاد کار داد. مستانه؛ کار، چه کاری؟ بعد از اینکه ماهک موضوع نقش را برای او تعریف کرد او گفت؛ به جان خودم مبین بدجوری خاطر خواهد شد. با این کارش میخواهد یک جوری به تو نزدیک شود. ماهک؛ گمان نکنم چون.... بگذریم. مستانه؛ من نمیگذارم. بگو چه میخواستی بگویی؟ ماهک؛ هیچی. حالا میگوئی چه کار کنم. آیا پیشنهادش را بپذیرم؟ مستانه؛ چرا که نه میدانی که به نفع تو است پول خوبی به جیب میزانی. ماهک؛ میدانی که من اصلا به پول فکر نمیکنم. مستانه؛ باز شودی ژان وان ژان، تا میامیم دو کلمه درباره ی پول حرف بزیم زود ترش میکنی. قبول کن که همه ی مشکلات زیر سر جناب پول است. ماهک؛ خیلی خوب هر چه تو میگوئی. حالا اگر من پذیرفتم و از پس کار برنیمدم چی؟ مستانه؛ حرف بیخود میزانی. تو تا حالا روی چند پروژه مجانی کار کردی و همه هم از کار تو راضی بودند. حالا میگوئی از پس یک نقشه ی ساختمانی کوچولو بر نمیایی. خدا را چه دیدی شاید همین نقشه ایی را که قرار است روی آن زمین پیاده کنی، روزی خانه ی خودت شود. ماهک؛ برو بابا دلت خوش است؟ مستانه؛ چرا که نه باشد؟ بالاتر از عشق مگر چیزی هم هست؟ ماهک؛ آره، عقل، واقعیت. ایی نه چیزها ایی هستند که رویایی نیستند و من هم آدم رویایی نیستم. واقعیت و حقایق زندگی را بر رویا ترجیح میدم. مستانه؛ بابا عقل کل، این بار را کوتاه بیا. ماهک نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت؛ بروم که خیلی دیرم شده. میترسم بمانم و همین امشب شوهرم بدهی. مستانه؛ مگر بد است؟ ماهک؛ بله، نه تنها بد است بلکه اقتضاح است. مستانه؛ باشد شوهر نکن تو را ترشی میاندازم. نمیشود شب را اینجا به خوابی؟ ماهک؛ زینب با متلک پدرم را در میاورد. مستانه؛ ناینکه از 0 خیلی حساب میبری. ماهک؛ اتفاقا این روزها خیلی با هم خوییم. یعنی یک جورایی با هم کنار آمدیم. مستانه؛ الهی شکر. فقط یک کم مشکوک است. ماهک؛ اینکه با هم خوب هستیم؟ مستانه؛ آره، یا آخر عمر دوست یا آخر عمر 0 که مهربان شده. ماهک خندید و گفت؛ مستان جدا اگر شوهر کنی بروی من خیلی تنها میشوم. مستانه؛ کاری ندارد تو را هم همراه با جهیزیم میبرم. ولی نه میترسم مرا ول کند و از تو خوشش بیاید. آن وقت من بیوه میشوم. ماهک در حالی که آماده میشد که به خانه برگردد، خندید و گفت؛ یعنی میشود من یک روز تو را ببینم که جدی حرف بزنی؟ ماهک تمام فکر و ذهنش پیش مبین بود که چرا او چنین پیشنهادی را به او داده. در آخر به این نتیجه رسید که حتما قصد و غرضی در کار بود. با چشمهایی که از بیخوابی میسوخت بلند شد و با تنی خسته راهی بیمارستان شد. هوای سرد بیرون خواب را از سر او پرند. با خود زمزمه کرد؛ عجب زمستان سختی بود. بهمن دارد تمام میشود اما هنوز دارد برف میاید. سوار تاکسی که شدتزد فهمید که به جای پلتو، مانتو پوشید است. بخاطر همین احساس سرما کرد. میخواست به عقب برگردد اما میدانست که دیر میشود. از تاکسی که پیاده شد سر ایستگاه منتظر ماند که بار دیگر سوار تاکسی شود، ولی به جای تاکسی اتومبیل

شیک و مجلل مبین جلوی راهش قرار گرفت و با اصرار زیاد او مجبور شد که سوار شود. هر چند ته دلش راضی بود. همین که حرکت کردند مبین از آینه نگاهی به او انداخت و گفت: انگار حال شما مساعد نیست. رنگ و رویتان پریده. ماهک سرش را پائین انداخت و گفت: مال کم خوابی است. مبین: دیشب دیر خوابید؟ ماهک: تقریباً.

مبین: چرا؟ ماهک: درس داشتم. مبین میدانست که او واقعیت را نمیگوید. با این اوصاف گفت: فضولی من را ببخشید، اما هر چقدر همک درس داشته باشید نباید تا این حد به خود فشار بیاورید، از بس که خسته هستی نای حرف زدن ندارید. بهتر است که امروز بیمارستان نروید. من از پدرم برایتان مرخصی میگیرم.

ماهک: از دل سوزی شما ممنونم. احتیاجی به این کار نیست. اصلاً احساس خستگی نمیکنم. مبین: میدانم بعداً تأثیر میگذارد. کار در بیمارستان خیلی انرژی میبرد. ماهک: مهم نیست من عادت دارم. ماهک منتظر بود تا مبین در مورد نقشه ی ساختمانی بپرسد اما او هیچ بحثی در این مورد نکرد. او ماهک را تا نزدیکی بیمارستان رساند و گفت: چون میدانم دوست دارید که تا دم در بیمارستان برسانم. مجبورم برخلاف میل شما را اینجا پیاده کنم. فقط امیدوارم با این مانتو ایی که پوشید سرما نخورید. ماهک میخواست بگوید که فراموش کرده که پالتو بپوشد اما خجالت کشید و گفت: فکر کردم امروز هوا گرمتر از روزهای پیش است. مبین با اشاره به برفی که به آرامی میبرید گفت: حتا این برفها را ندید. ماهک در حالی که پیاده میشد گفت: تسلیم از بس خسته بودم فراموشم شد که پالتو بپوشم. از اینکه لطف کردید و من را رساندید باز هم ممنوم. مبین ایستاد تا ماهک کاملاً از نظرش محو شد. بعد اتومبیل را به حرکت درآورد، اصلاً حوصله ی مطب را نداشت، این هوا ی برفی بیشتر او را بفکر فرو برد. ماهک از ذهنش خارج نمیشد. دلش میخواست هر چه زودتر به او اعتراف کند. اما نمیدانست چگونه آغاز کند و آیا ماهک پذیرای عشقش خواهد بود یا نه؟

خدای من این بلوز و دامن چقدر به تو میاید. مستانه: امیدوارم که آراین هم نظر تو را داشته باشد. ماهک: مگر خیلی بی سلیقه باشد. مستانه جلوی آینه قدی چرخید و اندام زیبای خود را در لباس جدیدش نگاه کرد و گفت: وای ماهک، خیلی دلهر دارم، میترسم خانواده ی آراین از من خوششان ناید. به عبارتی مرا نپسند. ماهک چینی به پیشانی خود انداخت و گفت: فقط آراین مهم آاعت که او هم یک دل نه صد دل عاشق تو شده. درضمن خانواده آراین خیلی دلشان هم بخواهد که عروس با نمکی مثل تو نسپیشان شده. مستانه خواست که جواب بدهد که مهری خانم وارد اتاق شد و با وسواس نگاهی به دخترش انداخت و با رضایت کمه گفت: انشالله لباس عروسی بر تنت بینم. با شنیدن صدای زنگ در، رنگ از رخسار مستانه پرید و گفت: یعنی به همین زودی آمدند؟ مادرش گفت: واه این چه رنگ و رویی است؟ به خودت مسلط باش، من میروم در را باز کنم. با رفتن مهری خانم ماهک گفت: باور کن دلهر تو به من هم سرایت کرده. دست و پاهایم دارد میلرزد. بهتر است برویم بیرون. قبل از رفتن بگویم حواست را جمع کن که چای را آوردی نریزی روی پای آقا داماد. مستانه با خنده گفت: اتفاقاً همین تصمیم را دارم. همان طور که آراین پیشبینی کرده بود مادرش با اولین برخورد شیفته ی مستانه شد و چشم از او بر نمیداشت. در پایان صحبتها بزرگ ترها به مستانه و آراین اجازه که در خلوت با هم صحبت کنند. آن دو باهم وارد اتاق خواب مستانه شدن. آراین روی سندلی نشست و مستانه لب تخت خواب رو به روی او قرار گرفت و قبل از او شروع به صحبت کرد و با نفس عمیقی بر خود مسلط شد و گفت: از بس نگاهم کردن از

خجالت آب شدم. آراین خندید و گفت: دلشان میخواهد عروس خشگلشان را سیر نگاه کنند، ایردی دارد؟ مستانه: نه امیدوارم آنهاها مثل تو فکر کنند. آراین: مطمئن باش من رضایت کامل را از نگاه تک تک شان فهمیدم. مخصوصاً مادر... اگر یک در خواست از تو بکنم ناراحت نمیشوی؟ مستانه: نه راحت حرفت را بزن. آراین: دلم میخواهد روسری سرت را برداری. فقط یک لحظه تو را بدون روسری ببینم. مستانه: آخه... آراین: مخالفت نکن، خواهش میکنم. فقط یک لحظه، میخواهم تصویر امشب را برای همیشه در ذهنم ثبت کنم. مستانه: میترسی بدون روسری زشت باشم. آراین: برعکس فکر میکنم بدون روسری زیبا تر هستی. تو که میدانی اول و آخر مال خودمی. پس خجالت نکش. مستانه: من اصلاً اهل خجالت نیستم، فقط یک مشکل وجود دارد. آراین متعجب پرسید: چه مشکلی؟ مستانه: قول میدهم پشیمان نشوی؟ آراین: پشیمان از چی؟ مستانه: از این که به خواستگاری من آمدم. آراین: این چه حرفی است؟ بگو زدر که به دلشور افتادم. مستانه: این جلوی موی مرا میبینی که از روسری بیرون زده کلاه گیس است آخه من کچلم. رنگ از رخسار آراین پرید و به سرعت روسری را از سر او برداشت. موهای صاف و خوش حالت او نمایان شد. وقتی خنده او را دید خودش هم به خنده افتاد و گفت: شوخی ی بعدی بود، وای چه موهای قشنگی داری. اجزمیدهی که موهایت را نوازش کنم. مستانه دوباره روسری آاش را سر کرد و با خنده گفت: میترسم کلاه گیسم بی افتد. آراین: عیبی ندارد من قبول دارم. مستانه: واقعاً اگر کچل بودم چه میکردی؟ آراین: هر ماه یک کلاه گیس خوشگل میخریدم. مستانه: از شوخی گذشته، بهتر است اول تو شروع کنی. مثلاً آمدم توی اتاق حرفهای همدیگر را بشنویم. آراین: خوب داریم همین آار را میکنیم. اجازه میدهی تو را مثل دوستت ماهک مستان صدام کنم. مستانه: آره دیگر چه میخواهی؟ آراین: دلم میخواهد این شادی و سرزنده بودن را همیشه حفظ کنی. من عاشق اخلاق شاد و شنگول تو هستم. باور کن توی دانشگاه کسی را از تو شاداب تر ندیده ام. به قول استاد فرهمند مثل اسمت همیشه مستی. مستانه خندید و گفت: تو از کجا این را فهمیدی؟ آراین: روزی که تو را از کلاس بیرون انداخت بود، یادته؟ مستانه: من؟ آراین: آره دقیقاً دو ماه پیش بود. مستانه: تو از کجا فهمیدی؟ آراین: اختیار داری. فکر کردی به همین اسانی دل به تو بستم. دو سال تمام است که تو را زیر نظر گذشتم. تا حالا فقط یک بار تو را بیرون از کلاس بیرون کردند، آن هم استاد فرهمند بود. بعد از کلاس که آمدم دفتر، من درست پشت سر تو بودم. دقیقاً حرفهایت را بیاد دارم. به استاد فرهمند گفتم، استاد قول میدهم دیگر تکرار نشود، خواهش میکنم اجازه بدهید یک بار دیگر امتحان بدهم. استاد هم به تو جواب داد با اینکه توی کلاس مرا جلوی دانشجوها سنگ روی یخ کردی، ولی تو را میبخشم. تو را میبخشم چون کلاس بدون شیطنتهای تو لطفی ندارد. واقعاً مثل اسمت مستی. حالا یادت آمد؟ مستانه با یدوری آن روز لب خندی بر لب آورد و گفت: یادش به خیر. آن روز چقدر ترسیده بودم. آراین.

آراین: جان دلم؟ مستانه: تو که با کار کردن من مخالف نیستی؟ آراین: نه عزیز دلم این همه درس خواندی، باید ثمره ی آن را ببینی. در ضمن من تصمیم گرفتم که با کمک پدرم شرکتی بزنم. مقدمات کار جور شده فقط منتظر مجوز هستم که به امید خدا تا چند وقت دیگر میاید. مستانه: حتماً من آبدارچی شرکت هستم. آراین: اختیار داری عزیز دلم، تو سرور معنی. رئیس شرکت تو هستی، بنده هم زیر دست تو کار میکنم. مستانه: عجب شرکتی میشود، سر یک ماه ورشکسته میشود. آراین: ولی من به تو ایمان دارم و مطمئنم حسابی در این کار موفق میشویم. یک موضوع دیگر است که نمیدانم که چطوری آن را بین کنمو نمیدانم که نظر تو درباره ی آن چیست؟ مستانه: چه مودی است که نمیتوانی حدس بزنی نظر من

چیست؟ آراین: راستش... گفتن آن کمی برام سخت است. مستانه احساس کرد که ته دلش خالی شد و با نگرانی گفت: خواهش میکنم برو سر اصل مطلب. آراین سرش را پائین انداخت و گفت: بدون مشورت با تو کاری را انجام دادم که نمیدانم تو قبول میکنی یا نه؟ هر چه سرمایه داشتم برای دایره کردن شرکت دادم. فقط مقداری از آن من که برای خرج عروسی کنار گذاشتم. مستانه: اینکه خیلی عالی است. آراین: آخه من دیگر بابت رهن خانه یا خرید خانه پولی ندارم. مستانه: حالا منظورت را فهمیدم. حتما میخواهی بدانی که من قبول میکنم با پدر و مادرت زندگی کنم؟ آراین: آره اما فقط برای دو سال. اینقدر که مبلغی بدست بیاورم از آنجا میرویم. مستانه: آنها هم مثل پدر مادر خودم هستند. تازه خوش حل هم میشم که با آنها زندگی کنیم. من سالهاست که از محبت پدر بی نصیب بودم، با وجود پدر تو این کمبود هم از بین میرود. تازه توی این مدت هم میتونم از مادرت کلی خانداری یاد بگیرم. از حالا بگویم که من آشپزی کردن بلد نیستم همینطور اوتو کردن و کفش واکس زدن. آراین: به خدا تو فرشته ایی. البته خانه ی پدر من دو طبقه است و حتا طبقه بالا زیبا تر از طبقه ی پائین است. فقط نیز به نقشی دارد. مستانه: پس هر وقت پول دست آمد مستاجر پدرت میشویم. چرا با وجود خانه ی پدری برویم مستاجر کس دیگری شویم. مطمئن باش من با مادرت سزگاری دارم. هر چقدر شیطنت داشته باشم عروس خوبی هستم. آراین: مطمئنم عزیزم. آراین و مستانه با خاتمه ی حرفهایشان وارد جمع شدند. حرفهای اصلی شروع شد هر چه برادر مستانه میگفت، خانواده آراین با روی خوش میپذیرفتند. و مراسم خواستگاری با نشان کردن مستانه به پایان رسید. ماهک با رفتن مهمانها مستانه را محکم در آغوش خود گرفت و گفت: چقدر خوشحالم که تو با کسی که لیاقت را دارد، ازدواج کردی. از سمیم قالب برایت آرزوی خوش بختی میکنم. مستانه اشک گوش چشم را پاک کار و گفت: امیدوارم بزودی شاهد نامزدی تو و مبین هم باشم. ماهک اخمهایش را در هم فرو ولی سکوت کرد. مستانه مطمئن شد که ماهک به مبین علاقه دارد. ساله را در این دید که در این مورد بحثی نکند. به خط اینکه ذهن او را منحرف کند دستش را به گردبندی که مادر آراین به گردنش آویخته بود گفت: به نظرت چقدر میارزاد؟

ماهک: دیوانه، واقعاً به فکر ارزش مادیش هستی؟ مستانه: تو چی فکر میکنی؟ ماهک: اگر به مادیت فکر کنی که خیلی دیوانه ایی. مستانه: پس بهتر است راهی تیمارستان شوم، چون فکر میکنم دیوانه باشم. مستانه خندید و گفت: از شوخی گذشته مادر خوش سلیقه ایی دارد. آراین میگفت خودش انتخاب کرده. ماهک: معلومه که خوش سلیقه است وقتی پسری مثل آراین را وارد اجتماع میکند. مستانه: تحویل جامعه نه بگو تحویل مستانه. ماهک: خدا به داد آراین طفلک برسد که زلزله ایی مثل تو گیرش افتاده. مستانه: خیلی هم دلش بخواهد. ماهک: نه اینکه تو دلت خیلی نمیخواهد. مستانه: شد یک بار پشتیبان من باشی؟

ماهک: آخه جنبه آاش نداری. راستی چه احساسی داری که دیگر مجرد نیستی؟ مستانه: هنوز که به آن فکر نکردم. هر وقت که به نتیجه رسیدم جواب را میدهم. راستی امروز قرار بود به مبین تماس بگیری، تماس گرفتی؟ ماهک: خیلی لوسی، چرا اینقدر با صدای بلند حرف میزانی؟ نمیگویی مامانت میشنود؟ مستانه: ما توی اتاق هستیم مامان توی آشپز خانه. چطور میتواند بشنود؟ بهانه نیاور، بگو چه کار کردی؟ ماهک: تماس گرفتم و قرار شد که فردا به مطبش بروم که در این خصوص با هم صحبت کنیم. مستانه: مطمئنم که امشب از خوشحالی خوابش نمیرد، زمین هم فقط بهانه است که بتواند خودش را به تو نزدیک کند. ماهک: برو بابا من اصلاً اینطور فکر نمیکنم. چون تا حالا

چیزی از چهر آتش چیزی حدس نزد. مستانه: ماهک. ماهک: باز چه؟ مستانه: باز چی یعنی چی؟ در جواب من باید بگویی جانم امر بفرما. ماهک: خوب حالا بگو چی توی کله ی قشنگت میگذارد؟ مستانه: اگر بگویم قبول میکنی؟ ماهک: تا ندانم نه. مستانه: یخ. ماهک: حرفت را بزن. مستانه: طوری زادی توی ذوقم که همه ی انرژی تحلیل رفت. ماهک: خودت را لوس نکن تو به اندازه ی تمام کره ی زمین انرژی داری. مستانه با هیجان گفت: مگزی فردا همراه تو بیام؟ ماهک خیلی خونسرد گفت: آره اینطوری من هم تنها نیستم. مستانه صورت او را بوسید و گفت: فدا ی تو بشوم. اصلاً فکر نمی‌کردم که قبول کنی. خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم. ماهک: خوب حالا بگو بدانم توی اتاق بهم چی گفتید؟ مستانه: زرنگی می‌خواهی یاد بگیری و بروی به همسرت بگویی. مبین پریشان تر از آن بود که براحتی روی سندلی بشیند. بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. خودش هم نمیدانست دلیل آن همه اضطراب چیست؟ مدام از پنجره به خیابان نگاه میکرد. و نگاهی را که از پنجره میگرفت به ساعت دیواره مطب نگاه میکرد و با خود میگفت: این زمان لعنتی چرا این قدر دیر میگذارد؟ در نقطه دیگر شهر مستانه و ماهک بی خیال مشغول حاضر شدن بودند و مدام باهم میگفتند و میخندیدند. مستانه مدام سر به سا رماهک می‌گذاشت. رفتار مستانه باعث شده بود که بر خود مسلط شود و بر عکس مبین هیچ استرسی نداشت. وقتی به نزدیکی مطب رسیدند، مستانه متوجه رنگ پریدگی او شد. ولی به روی خود نیاورد. دستش را گرفت حس کرد قطعه ایی یخ بدست گرفته. دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: چرا اینقدر دستت سر است؟ است؟ ماهک میدانست که مستانه متوجه همه چیز شده بنابر این پنهان کاری را کنار گذاشت و گفت: نمیدانم چرا هر وقت او را میبینم اینطوری میشوم. مستانه: این از نشان دوست داشتن است. ماهک: واقعاً؟

مستانه: صدصد تو علاقه قلبی به مبین پیدا کردی، اما سعی میکنی از آن فرار کنی.

ماهک با مکث گفت: آره. مستانه: چرا؟

ماهک: چون من و او خیلی با هم فاصله داریم، دنیای او طور دیگری است. مستانه: طوری حرف میزانی که انگار او از کره ی مریخ آماده. خودت را دست کم نگیر. یک گوش چشم تو به دنیا میارزد. ماهک: اما واقعیت چیز دیگری است. آی کاش او هم در سطح ما بود. با رسیدن به مطب هر دو سکوت کردند. وارد مطب که شدن منشی پیر که مطمئن بود که دکتر جوانش منتظر این دختر زیباست با خوش رویی با آنها احوال پرسید و در دل سلیقه ی دکتر را تحسین نمود

با راهنمای منشی پیر، مستانه و ماهک وارد اتاق شدند. مبین آنقدر محو تماشای ماهک شده بود که اصلاً متوجه مستانه نشده بود. ماهک دستپاچه به مستانه اشاره کرد و گفت: با بهترین دوستم مستانه آشنا شوید. مبین سرش را بسوی مستانه چرخاند و خیلی مودبانه با رو برخورد کرد و آنها را دعوت به نشستن نمود و خود از اتاق خارج شد. تا در بسته شد مستانه گفت: همانطور که حدس زدم حسابی دل باخته توست. ماهک با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: واقعاً؟ مستانه: آره دیوانه از بس محو تماشای تو شده بود من را ندید، یعنی تو متوجه نشدی که چطور تغییر رنگ داد؟ ماهک: نه. مستانه: پس خیلی بی دقتی، مطمئنم بیرون رفتنش هم به خاطره این بود که به خودش مسلط بشه. وای ماهک چقدر خوشگل و خوش پوش بود. به هیكلش میاید که ورزشکار باشد. ماهک: فکر نمیکنم، چون یکی دوبار دستش سیگار دیدم. مستانه: دلیل نمیشود. ماهک: کسی که اهل ورزش باشد دورو بر سیگار نمیرود. مستانه: به

هر حال هیکل ورزشکارانه ایی دارد. ماهک: مبارک پدر و مادرش باشد. مستانه: خیلی بهم
 میاید. ماهک میخواست جواب بدهد که با صدای باز شدن در سکوت کرد. مبین سر حال و خندان
 وارد اتاق شد و ظرف شیرینی را به آنها تعارف کرد. و خطاب ماهک گفت: دوستان هم در رشته
 ی شما تحصیل میکنند. ماهک: بله. مستانه گفت: البته من مثل ماهک شاگرد اول نیستم، از آخر به
 اول حساب میام. مبین لنخندی زد و گفت: مطمئنم که شکسته نفسی میفرمایید. درست میگویم
 خانم دلفانی؟ ماهک جواب داد: مستانه علاوه بر این که درس خان است در شیطننت هم شاگرد
 نمونه ی دانشگاه است. مبین: شیطننت هم یک حس خدادای هست که نصیب هر کسی
 نمیشود. اگر حاضر هستید برویم سر اصل مطلب. ماهک: من آمادم. مبین: امیدوارم که دوستان از
 حرفهای ما حوصلشون سر نرود. مستانه جواب داد: اتفاقا برای من هم مفید خواهد بود. ماهک که
 سعی داشت به گوشه ی نامعلومی خیره شود گفت: شما برای نقشه ی ساختمان نظری
 خاصی هم دارید؟ مبین: خیر من ترجیح میدهم که اول شما ناظر خود را بدهید بعد اگر من
 خواستم تغییراتی در آن میدهم به شما میگویم. ماهک: اتفاقا ناظر من اینکه شما اول نظر خود را
 بگوئید بعد من بنا به نظر شما کارم را شروع میکنم. مبین: هر طور میل شماست. ماهک: شما
 میخواهید چند طبقه باشد؟ مبین: نمیخهم بیشتر از دو طبقه باشد، میخواهم یک خانه ویلا ایی زیبا
 باشد. مستانه با شیطننت گفت: که وقتی خسته از کار روزانه برمیگردید همراه با ویلا ی زیبا
 همسر زیبایتان منتظر شما باشند. مبین نگاهش را به ماهک دوخت و گفت: چقد فکر مرا خوب
 خندید. ماهک بی توجه به بحث آنها گفت: اگر ایردی ندارد آدرس زمین را بدهید تا سریع به آنجا به
 زنم. بلکه موقعیت اطراف زمین را بسنجم. چون اگر دور تا دور زمین را آپارتمان گرفته باشد نمیتوان
 یک خانه ویلایی آن چه که مد نظر شماست در آورد. چون در آن صورت ماند یک قفس دلگیر به
 نظر میرسد. مبین: اگر شما امروز وقت داشته باشید، میتونیم باهم برویم. ماهک نگاهش را به
 مستانه دوخت تا ببیند چه جوابی بدهد. مستانه بلافاصله جواب داد: با اینکه من حق دخالت
 ندارم، اما فکر میکنم امروز وقت خوبی باشد. چون امروز ماهک وقتش آزاد است. مبین از ترس اینکه
 ماهک مخالفت کند بلافاصله گفت: خیلی عالی است. جای یتان را میل کنید که باهم برویم. ماهک
 هین صرف جای سنگینی نگاه او را به خوبی حس میکرد اما جرات نداشت که سرش را بلند کند
 و چشم در چشم نگاهش کند. مستانه ماند همیشه جو را به دل خواه خود عوض کرد و با
 بحثهای گوناگون زمان را جلو برد. اگر ماهک جلوی حرف زدن او را نمیگرفت، همینطور یک نفس
 ادامه میداد. ماهک گفت: مستان اگر اینطور ادامه دهی به شب میخوریم. مبین گفت: دوست خوب
 نعمت است. با ویجد مستانه خانم شما دیگر احساس تنهایی نمیکند. مستانه از جایش برخاست
 و گفت: کی که قدر بعدند؟ ماهک جلوی خنده ی خود را گرفت و به یک لب خند اکتفا کرد و
 گفت: اگر منظورت منم که نگران نباش، من قدر تو را میدانم. با شوخ طبعیهای مستانه از مطب خارج
 شدند و سوار اتومبیل مبین شدند. بر خلاف آن چه که ماهک فکر میکرد زمین او در یک منطقه ی
 خوش آب و هوایی در بالای شهر قرار داشت و بیشتر خانههای آن کوچه به صورت ویلایی ساخته
 شده بود و همه نوساز بودند. ماهک گفت: زمین شما موقعیت خوبی دارد. مخصوصا که هیچ
 آپارتمانی در اطراف نیست که توی ذوق بزند. مستانه گفت: به راحتی میشود ویلای مورد علاقه
 خود را در این زمین بنا کرد. مبین گفت: با نقشه ایی که خانم دلفانی میکشند، مطمئنم که
 زیباترین بنای این منطقه میشود. ماهک گفت: امیدوارم که اینطور شود. من سعی خودم را
 میکنم. مستانه با ذوق و شوق گفت: مطمئنم که موفق میشوی. مبین گفت: من هم مطمئنم. قبل
 از تاره نقشه در حضور مستانه خانم بگویم که امیدوارم تا کامل شدن بنا در اینجا حضور داشته
 باشید. میخواهم همه چیز با نظارت شما انجام شود. همینطور تزینات داخلی و خارجی

بنا. ماهک: اما وظیفه ی من فقط کشیدن نقشه است. من هیچ تجربه ایی در این مورد ندارم. مبین: با تکمیل کار تجربه کسب میکنید. در آیندهم به درد شما میخورد. شما میتوانید از مستانه خانم هم کمک بگیرید. نظر شما چیست مستانه خانم؟ مستانه جواب داد: با کمال میل میپذیرم. مبین: پس دیگر مشکلی نیست. ماهک اخم آلود جواب داد: باید فکر کنم. شاید از پس آن بر نیام. مستانه: ما میتونیم از آرن هم کمک بگیریم. مبین با سؤ ظن گفت: آرن دیگر کیست؟ مستانه با افتخار گفت: نامزد من است. او هم در این رشته تحصیل میکند. با این تفاوت که در کار شناسی ارشد فارغ تحصیل شده. و بزودی شرکتش را افتتاح میکند. مبین: بسیار عالی، امیدوارم هر چه زودتر ترتیبی بدهید که با او آشنا بشوم. من مقداری زمین در شمال دارم که میخواهم ویلا سازی کنم. با وجود تیم موهندسی جوانی مثل شما دیگر مشکلی ندارم. زمین از من کار از شما سرمایه از پدرم، شما هم مطمئن باشید که دستمزد شما عادلانه پرداخت میشود. چند سالی است که پدرم دنبال چند مهندس خوب مثل شما میگردد. که حلال را از حرام جدا کند. نظر شما در این مورد چیست خانم دلفانی؟ ماهک: من از جنب مستانه و همسرش نمیتوانم چیزی بگویم. اما خودم نیز به فکر کردن دارم. مستانه با نگاهی پر معنی به ماهک گفت: بهتر است برگردیم. دارد دیر میشود. مبین گفت: من شما را میرسانم. ماهک گفت: ممنونم مزاحم شما نمیشویم. با تاکسی میرویم. مبین دل خور گفت: هر طور میل شمس، لطفا چند دقیق اینجا بماند تا من تاکسی بگیرم. او به آنها فست جواب دادن نداد و بلافاصله سرخین رفت و جلوی اولین تاکسی گرفت و قبل از اینکه آنها سوار شوند کرایه را پرداخت و هنگام خدق فزی با هم صدایش میلرزید.

تاکسی که حرکت کرد مستانه گفت: تو چرا با اون اینطوری رفتار میکنی؟ ماهک: انتظار داری چطوری با او رفتار کنم؟ مستانه: نمیدانم ولی رفتارت یک جوری بود که من اصلا خوشم نیامد. گناه دارد تو که میدانی او چقدر تو را دوست دارد. پس چرا اذیتش میکنی؟ ماهک: بر عکس من اصلا فکر نمیکنم که او مرا دوست دارد. مستانه: پس چه دلیلی دارد که اینقدر خودش را به تو نزدیک میکند؟ ماهک: نمیدانم.

مستانه: نظرت در مورد کاری که گفت چه؟ ماهک: نمیدانم. مستانه: زهر مار و نمیدانم. همش که شد نمیدانم. ماهک: به خدا نمیدانم باید فکر کنم. مستانه: دیوانم کردی. ماهک: دیوانه بودی تو بگو من چی کار کنم. مستانه: از تو نخواستم کاری کنی فقط میخواستم نظرت را بدانم. ماهک: من از عاقبت این کار میترسم. مستانه: چرا میترسی؟ ماهک: نمیدانم. مستانه: باز گفתי نمیدانم. به نظر من که عالی است. فکرش را بکن، اگر چند تا آپارتمان باشد، زندگی ما از این رو به آن رو میشود. این تویی تا چند سال نیز به کار کردن نداریم. تازه با این کار با خیلی از سرمایه دارهای دیگر هم آشنا میشویم. ماهک: اگر قبول نکنم چی؟ مستانه: تو بی خود میکنی. تا کی میخواهی توی آن بیمارستان لعنتی آمپول و سرم تزریق کنی؟ درضمن از حالا گفت باشم با دایره کردن شرکت آرن اولی استخدامی تو هستی. ماهک: خواب دیدی خیر باشد. مستانه: خواب نیست، واقعیت است. با مبین کار نکردیم کار کسان دیگر را میپذیریم. من دلم میخواهد من و تو همیشه باهم باشیم. حالا که فرصتی بدست آمده چرا استفاده نکنیم. دیگر موقع آن رسیده که ثمری زحمتهایم را ببینیم. بعد از آن همه سختی حق داریم به آسایش برسیم. هر چند که این آسایش توام با فعالیت است. ماهک. ماهک: جانم.

مستانه: چه عجب تیک بار مهربان جواب من را دادی. ماهک: من همیشه مهربان جواب دادم، چشم بصیرت میخواهد که تو نداری. خوب حالا حرفت را بزن. مسرن: مبین خیلی به دلم

نشست. ماهک: مبارک صاحبش باشد. مستانه: ولی من مطمئنم که صاحب او تو هستی. ماهک: خیالات برت داشته. مستانه: آینده معلوم میکند که من راست میگم یا تو.

ماهک حسابی سرگرم کارش بود. دور تا دور خود را کتاب گرفته بود و مدام میخواند و یاد داشت میکرد. با صدای گشوده شدن در نگاهش را از کتاب گرفت و به در چشم دوخت. با دیدن ستار گفت: کاری داری؟ ستار: تلفن با تو کار دارد. ماهک: کی؟ ستار: نمیدانم خودش دکتر تابنده معرفی کرد، فکر کنم از بیمارستان تماس گرفته. ماهک بلافاصله بر خواست و بسوی تلفن رفت. مبین بعد از احوال پرسى گفت: ببخشید که بد موقع مزاحم شدم. میخواستم شماره خانم مستانه را بگیرم، البته اگر از نظر شما ایردی نداشته باشد. ماهک: از نظر من ایردی ندارد. اما ممکن است مستانه ناراحت بشود. اجازه بدهید شماره ی شما را به مستانه بدهم، که با شما تماس بگیرد.

مبین: عالی است، لطف میکنید اگر الان با او تماس بگیرید، و به گوید، که من منتظر تماس او هستم. البته قبل از اینکه ایشان تماس بگیرد، لازم میدانم که اول به شما بگویم. من یک مهمانی کوچولو ترتیب دادم که با نامزد مستانه خانم آشنا بشوم و دلم میخواهد اولین مهمان این جشن، در واقع گول سرسبد مهمانی شما باشید. آن طور که مستانه خانم گفتند، نظر آنها در مورد کار مثبت است. میماند شما که فکر کنم هنوز مرا لایق همکاری نمیدانید. ماهک: اختیار دارید من هنوز وقت نکردم که در این مورد فکر کنم. این روزها بد جوری درگیر امتحانات هستم. تمام فکر و ذکرم دانشگاه است. اگر وقت بیکاری داشته باشم کار در بیمارستان آن را پر میکنند. مبین: بله حق با شماست.... من یک سوال خصوصی از شما دارم. دلم میخواهد که سوال من را بی پاسخ نگذیرد و راستش را بگوید. ماهک: مطمئن باشید از من دروغ نمیشنوید. مبین: من فکر میکنم شما دوست ندارید که با من کار کنید. میخواهم بدانم اگر طرف کار شما شخص دیگری بود بلافاصله قبول میکردید؟ ماهک: باز هم باید فکر میکردم. مبین: پس قبول میکردید. ماهک: من کی این حرف را زدم؟ مبین: انتظار پاسخ دیگری داشتم. ماهک. ماهک:....)

مبین: جوابم را نمیدهی؟ مبین اه حسرت باری کشید و بدون خدافظی تماس را قطع کرد. ماهک هم بغض آلود گوشی را سر جایش گذاشت و به اتاق خود برگشت اما نتوانست مثل قبل روی درس تمرکز کند، مانتوهایش را پوشید و یک راست پیش مستانه رفت. وقتی که مستانه در آستانه ی در قرار گرفت از دیدن رنگ پریده و سر و وضع شلخته او خندش گرفت. هر کدام از موهایش به یک طرف رفته بود، بلزش وضع نامرتبی داشت که نصف آن توی کمر شلوارش و نصف دیگر آن روی شلوار آویزان بود. مستانه وقتی دید که ماهک به او میخندد، زبانش را در آورد و گفت: چه بیچاره، تا حالا هیچی دانشمندی را در حال مطالعه ندیدی؟ ماهک خندید و گفت: اگر تو یک نمونه از آن دانشمندان هستی، باید بگویم که یک تخته ی دانشمندان کم است. مستانه از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو داشتم دیوانه میشودم... هزار بر به خودم لعنت فرستادم. آخه بگو دختر مگه مرز داری قول دادی که نفر اول دانشگاه بشوی. آخه من را چه به درس، وای خدا دارم دیوانه میشوم. اصلا گیج شدم، همه چیز را باهم قاطی کردم. ماهک: مگر این آری تو را آدم کند. مستانه: بگذار عروسی کنیم دار از روزگارش در میآورم. یک آشی برایش میپزم که بجای یک وجب، یک متر روغن روی آن باشد. ماهک: بد است که میخواهد زنش نمونه و زرنگ باشد؟ مستانه: این جوری؟ قیافه ام را که میبینی. انگار دو تا دستم رو کردم توی پرز برق. آخه زورکی که فایده ندارد. ماهک روی سندلی نشست و گفت: خاله کجاست؟ مستانه: رفته بازار. ماهک: آری زنگ زده؟ مستانه: کلافه کرده از صبح تا حالا سیصد بار زنگ زده. عزیزم خیلی

خودت را خسته نکن. عزیز جان، وقتی درس میخوانی حتما یک چیزی بخور. خانومم حتما سعیت را بکن که بهترین نمره را بگیری، خانمی...)

مستانه آنقدر قشنگ تقلید آراین را در میآورد که ماهک زد زیر خنده. بعد از اینکه او حرفهایش را زد ماهک جریان مبین را تعریف کرد. مستانه بدون لحظه ایی تحمل گششی را برداشت و به مبین تماس گرفت. گوشش را که سر جایش قرار داد گفت: آای ناقلا نگفتی اول تو را دعوت کرده. ماهک: نپرسیدی که من بگویم. مستانه: ماهک صدایش یک جوری بود انگار که ناراحت بود. باز چیزی به او گفتی؟ ماهک: نه او را ول کنخندن را تا کجا پیش بردی؟ مستانه: کم این بنده خدا را اذیت کن. ماهک: چه کارش کردم؟ یک کلام گفتم، هنوز فکر نکردم که به تریپ قبای آقا برخوردم. مستانه: پس چی که برخورد ۱۵ روز از این موضوع قزاشت و تو هنوز فکر نکردی. ماهک: چرا نمیخواهی بفهمی؟ من از عاقبت این کار میترسم. احساس میکنم نباید زیاد به او نزدیک شوم. مستانه: آخه چرا؟ ماهک: چون میترسم وابسته شم. مستان نمیخواهم این اتفاق بی افتاد. مستانه: واقعا تو تصمیم نداری او را برای زندگی انتخاب کنی؟ ماهک: نه. مستانه: پس تصمیم درستی گرفتی که با او کار نکنی. فقط کار زمین او را انجام بده چون قول دادی. ماهک: آره حین تصمیم را دارم. مستانه: پس برای مهمانی نمیای؟ ماهک: متاسفانه نه. مستانه: حساسی او را ناراحت میکنی. ماهک: مجبورم. مستانه: نم میتوانم که تو را وادار به آمدن کنم. اما میدانام چرا ته دلم یک جوری حس میکنم که تو داری اشتباه میکنی که او را از خودت میرانی.

حداقل به او زنگ بزنی و بگو که نمیای که منتظر نماند. ماهک: نیازی به این کار نیست. مستانه: مهمانی را زهر مارش میکنی. ماهک: مستان، اگر یک کلمه ی دیگر در مورد او حرف بزنی، پالا میشوم. مستانه: باشد بابا، توهم این روزها شودی عین برج زهر مار. فقط امیدوارم کار در شرکت آراین را ردّ نکنی. ماهک: بر دیده منت دارم. مستانه: چه عجب تو یک چیزی از ما پذیرفتی، اه که این عشق و آشقیچ بر سر آدم نمیآورد. ماهک: کدام عشق و عاشقی؟ مستانه: کتمان نکن که رنگ رخسار خبر میدهد از سر درون. ماهک: حوصله ندارم مستان، تو را به خدا اذیتم نکن. مستان: وقتی که میبینم بهترین دستم اینطور عذاب میکشد مگر میتوانم بی تفاوت باشم. اگر من جای تو بدمتر دیگری برخورد میکردم که متوجه علاقهام نسبت به خودش بشود، نه اینکه بر عکس فکر کند که تو از او بیزاری. ماهک: به شرط آنکه علاقه دو طرف باشد. مستانه: مطمئن باش که همینطور است. ماهک: مشکل اینجاست که من مطمئن نیستم. متن خواهش میکنم بس کن. راجب چیز دیگری صحبت کن.

مبین تمام روز را در نگرانی بسر برد. یک ساعت به مهمانی مانده بود که او تماس گرفت. بلافاصله از لرزش صدای ماهک پی برد که به مهمانی نمیاد. ماهک بعد از سلامی کوتاه گفت: من خیلی فکر کردم. مبین: مطمئنم به این نتیجه رسیدید که با من کار نکنید. یعنی سفارش من را نپذیرید. ماهک: درست متوجه شدید. من فعلا تجربه ی کافی ندارم. فکر میکنم برای اقدام به چنین کاری هنوز زود است. مبین: پس امشب نمایید. ماهک: لزومی به حضور من نیست. چون کسینی در مهمانی حضور دارند که میخهند با شما قرار داد ببندند. مبین: آنها برای شما غریب نیستند. آای کاش میشد که بیایید. حداقل به عنوان ناظر. ماهک: بماند برای وقتی دیگر. مبین: ببخشید، نقشه ی زمین خودم را نیز قبول نمیکنید؟ ماهک: چرا چون قول دادم انجام میدهم. مبین: نمیخواهم که به اجبار باشد. ماهک: مطمئن باشید. من تا یک هفته دیگر آن را آماده میکنم و انشالا کار را شروع میکنیم. درضمن به شرطی این کار را قبول میکنم که به جز خودم هیچ کس دیگری نظر

ندهد. مبین: حتماً من؟ ماهک: بله البته اگر به گفت خودتان به کار من ایمان دارید. مبین: باشد من به شما قول میدهم که جز خودتان کسی در کار شما دخالت نکند. میتوانم شماره حساب شما را داشته باشم؟ ماهک: برای چه میخواهید؟ مبین: میخواهم قبل از شروع کار مبلغی به حساب شما واریز کنم. ماهک: من تا پایان کامل کار هیچ پولی از شما نمیپذیرم. مبین: هرطور میل شماست. ماهک: بعد از این که نقشه را کشیدم با شما تماس میگیرم که کار را چگونه شروع کنیم. بهتر است پیش از این وقت شما را نگیرم، چون تا دقایقی دیگر مستانه و آراین از راه میرسند. هنگامی که تماس قطع شد. مبین حس کار دستهای قوی قلب او را میفشارد. فکر نمیکرد که او پیشنهاد کارش را رد کند. فقط به خاطره او شروع کرده بود و حالا نمیدانست با مستانه و آراین چه گونه برخورد کند. صبح روز بعد ماهک به اتفاق مستانه روان دانشگاه شدند. مستانه وقتی سکوت او را دید، گفت: نمیخواهی بدانی نتیجه ی کار ما به کجا رسید؟ ماهک: نه. مستانه: یخ ولی من میخواهم حرف بزنم. با اجازه ی شما من از طرف تو عذر خواهی کردم و گفتم که بخاطر اینکه سر درد داشتی، نتوانستی بیایی. قرار شد که یک جلسه ی دیگر بگذریم که تو هم حضور داشته باشی، البته ضرر نکردیم. آراین و مبین در آن زمان کوتاه چنان با هم صمیمی شدند که انگار سال هاست همدیگر را میشناسند. ماهک: یعنی شما قرار داده کاری نیستید؟ مستانه: نه. مگر من خر هستم. تا تو نباشی محال است من چیزی را امضاً کنم. ماهک فهمید که مبین در مورد تماس تلفنی او چیزی نگفته و بهتر دانست که خودش هم سکوت کند. مستانه ادامه داد: مبین گفت انشألاً دفعه بعد با حضور ماهک قرار داد را میندیم. ماهک، جان خودت کار را خراب نکن. من و آراین به این کار خیلی نیز داریم. این کار زندگی ما را از این رو به آن رو میکند. با قبول این پروژه خود تو هم از این وزیت نجات پیدا میکنی و دیگر مجبور نیستی که در بیمارستان هم کار کنی. حداقل میتوانی بیشتر به خانوادت برسی. کمی به این قضیه بیشتر فکر کن. قرار شده با ساخت هر آپارتمان یک واحد به ما تعلق پیدا کند، به اضافه مزدی که میگیریم. البته فکر نکنی که دارد دست و دل بازی میکند. اصلاً اینطور نیست. خودت که میدانی آراین خیلی وقت است که به این کار مشغول است، او میگفت مبین مقداری ارزاتر از جاهای دیگر با ما حساب میکند. البته حق هم دارد، چون برای این پروژههای بزرگ به جای مهندسین تازه کاری مثل ما سراغ مهندسین گردن کلفت پول دار میروند. آراین گفت، باید به کمک همدیگر پروژه ایی برایش بسازیم که در کل منطقه مازندران بینظیر باشد. خودت میدانی که ما به کمک تو نیز داریم. با کار روی این پروژه ما خیلی تجربه کسب میکنیم. خیلی هم به درد آینده ی ما میخورد. نظرت چیست؟ ماهک: چه بگویم؟ تو که خودت میبری و میدزی این یکی هم روش. مستانه وسعت خیابان ماهک را بغل کرد و گفت: الهی قربان دوست فداکار خودم بشوم. به خدا جبران میکنم. نمیدانی چه کار بزرگی به ما کردی؟ به مبین خبر بدهم؟ ماهک: نه خودم به او میگویم. مستانه: پس از مخابرات دانشگاه به او زنگ بزن. ماهک: مخابرات؟

مستانه: منظورم تلفن کارتی است. ماهک: چقدر عجولی، شب با او تماس میگیرم. مستانه: نه تو را به خدا گناه دارد. نمیدانی دیشب چه حالی داشت. حتماً جلوی آراین تو را ماهک صدا میزد. هر وقت اسم تو میآمد اه میکشید و چشمهایش پره اشک میشد. وقتی از او جدا شدیم، آراین گفت: بد جوری عاشق کشته ی ماهک است. اما توی دیوانه باورت نمیشود. مستانه آنقدر التماس کرد تا ماهک مجبور شد از همان جا با او صحبت کند. وقتی ماهک شماره را گرفت، مستانه او را تنها گذاشت تا راحتتر صحبت کند. مبین از شنیدن صدای او چشمهایش از شادی پر اشک شد. ماهک گفت: شاید حدس بزنی برای چه با شما تماس گرفتم. مبین: حتماً میخواهید نقشه ی

ساختمان را هم قبول نکنید. ماهک: برعکس می‌خواهم با شما قرار داده کاری ببندم. مبین با نه باوری گفت: درست می‌شنوم؟ یعنی شما حاضر هستید که با من قرار داد ببندید؟ ماهک: بله. مبین: خیلی خوشحالم، آنقدر که زبانم بند آماده که چه بگویم. مطمئنم که به خاطره مستانه خانم این کار را قبول کردید. اما باز هم غنیمت است، من خوشحالم که مهندس لایقی مثل شما وارد کار می‌شود. ماهک: امیدوارم که از پس لکر بر ایام. مبین: خودتان میدانید که میتوانید پس کم این جمله را به زبان بیاورید. با یک مهمانی برای امشب موافقید؟ ماهک: نمیدانم.

مبین: من با آرن هم‌هنگ می‌کنم. به جای منزل هم میتونیم به یک رستوران دنج برویم. که بتوانیم در مورد کار راحت صحبت کنیم. نظر شما چیست؟ چیست؟ ماهک: نمیدانم، هر چه آنها بگویند من می‌پذیرم. مبین: اما من دلم می‌خواهد شما بگویید و آنها بپذیرند. ماهک: پس اگر اشکالی ندارد مهمانی را بگذارید برای فردا شب. چون ما امروز تا سات هفت شب کلاس داریم تا برگردیم منزل ساعت نه می‌شود. که دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند.

فردا صبح نیز باید به بیمارستان بروم. مبین: هر چه شما بگویید پس با این حساب برنامه ی ما برای فردا شب است. فقط امیدوارم اولین نفری که میاید شما باشید.

مبین سر حال و شاداب پشت میز رستوران به انتظار مهمانانش نشسته بود. همانطور که حدس زده بود، اول ماهک از راه رسید

. چقدر خوشحال شد که بدون مستانه و آرن میتوانست با او احوالپرسی بکند. ماهک با مانتو و روسری ابی فیروزه ایی مثل گل زیبا شده بود. مبین توانست جلوی احساس خود را بگیرد، لب به تحسین گشود و گفت: شما در انتخاب لباس بسیار با سلیقه هستید.

ماهک: نظر لطف شماست. مبین: تعارف نمی‌کنم، باور کنید. شما طوری لباسهایتان را باهم هماهنگ میکنید که هر کسی شمارا ببیند در دل سلیقه شما را تحسین میکند. هر کدام از لباسهای شما ممکن است به تنهایی قشنگی نداشته باشد، ولی در کنار هم زیبا و شیک به نظر میاد. مخصوصا که صاحب لباس هم زیبا باشد. ماهک باور نمی‌کرد که این مبین است که بدون ذره ایی مکس و پشت سر هم از او تعریف میکرد. حس کرد از خجالت صورتش سرخ شده.

با آمدن مستانه و آرن او نفس راحتی کشید. بعدا از شم بحث را به کار کشاندند. ماهک بعد از امضاً قرار ددهس کرد که بیشتر به مبین نزدیک شده است. مطمئن بود که با این کار بیشتر از قبل میتواند با او مراوده داشته باشد.

ماهک این را نمی‌خواست، چون میترسید وابستگیهایش به او بیشتر شود. هنگامی که میخواستند از رستوران خارج شوند

، درست دمدار رستوران با سیروس سینه به سینه شدند. ماهک با دیدن او حسابی دستپاچه شد و رنگش به سپیدی گرایید به طوری که مبین هم متوجه تغییر قیافه او شد. مستانه دست او را به سوئ خود کشند و آرام گفت: به او اعتنا نکن. ماهک صورتش را برگردند. سیروس نگاه کینه توزانه آتش را به مبین دوخت در حالی که دندانهایش را از حرص به هم می‌سایید، صورتش را به صورت مبین نزدیک کرد و گفت: بچه خوشگل با بد کسی در افتادی. مبین از فرط عصبانیت صورتش شد و گفت: لطفا مزاحم نشوید و اگر نه مجبور میشوم طور دیگری با شما برخورد کنم. سیروس

خنده ی تمسخر آمیزی زد و گفت: مثلاً میخواهی چه کار کنی؟ آراین جلو آمد و گفت: آقا چرا سد راه شدید؟ سیروس: تو یکی بکش کنار، دوا ی ما ریشه دار است. آقا خودش میداند.

آراین رو به مبین گفت: دکتر جان این آقا را میشناسی؟ مبین در حالی که به چهره ی رنگ پریده ی ماهک خیره شده بود گفت: چه جور هم. مستانه آرام کنار گوش ماهک گفت: بهتر است من و تو از اینجا برویم. ماهک خواست لب باز کند که صدای آژیر اتومبیل گشتی او را به سکوت والا داشت. سیروس با شنیدن صدای آژیر بلافاصله آنجا را ترک کرد و هنگام عبور از کنار مبین یقه ی پیراهن او را آرام کشید و گفت: به هم میرسیم، بچه خوشگل. با رفتن سیروس مستانه نفس راحتی کشید و سعیت کرد جو را عوض کند گفت: به خیر گذاشت، چرا همینطور ایستد؟ نمیخواهید از جلوی در کنار بیایید؟ مبین از جلوی در خودش را کنار کشید و رو به ماهک گفت: امیدوارم این آقا پا پیچ شما نشود، و اگر نه حالش را میگیرم. ماهک حس کرد قدرت حرف زدن ندارد. بدجوری اعصابش خورد شده بود، در آن شرایط سخت نمیدانست چه جوابی بدهد، نا خسته گفت: بهتر است شما خودتان را قاطی این ماجرا نکنید. من خودم از پس او بر میآیم. مبین حس کرد ماهک دوست ندارد او در زندگی خصوصی او دخالت کند. آنقدر از این موضوع ناراحت شد که نمیدانست در جواب او چه بگوید. جلوی مستانه و آراین احساس حقارت میکرد.

آراین نگهش را به مستانه دوخت. مستانه با التماس آرام گفت: چرا کاری نمیکنی؟ آراین دستش را روی شانه ی مبین گذاشت و گفت: خوب دکتر جان خیلی به تو زحمت دادیم. مستانه گفت: انشالله جبران میکنیم. مبین جواب تعارف آنها را داد و بعد نگاهش را به صورت آشفته ماهک دوخت و با لرزشی که در صدایش بود گفت: ببخشید که در کار شخصی شما فضولی کردم. قول میدهم که دیگر تکرار نشود. از اینکه امشب بر من منت گذاشتید و دعوت مرا پذیرفتید، از شما بسیار سپاس گذارم و شب خوشی را برای شما آرزو میکنم. ماهک فقط در یک کلام گفت: ممنونم

و به همراه مستانه به طرف اتومبیل آراین راه افتادند. کمی که فاصله گرفتند مستانه عصبی گفت: رفتارت افتضاح بود ماهک. ماهک: چرا؟ مگر چه کار کردم؟ مستانه: خودت میدانی که رفتارت توهین آمیز بود. ماهک: چرا رفتارم توهین آمیز بود؟ مگر من به او چه گفتم؟ مبین مستانه، من اصلاً دلم نمیخواهد این آقا توی زندگی خصوصی من سرک بکشد

مستانه: خیلی لوسی. از اینکه میخواهد پشتیبان تو باشد، بدت میاید؟

ماهک: بله. مستانه: بله و بالا، چه بله ی محکمی هم میگوید. آای کاش بلد بودی برای چیزهای دیگه هم اینطوری بله بگویی. ماهک: مستانه خواهش میکنم، سر به سر من نگذار، اصلاً حوصله ندارم. آراین را صدا کن برویم. اگر نمیداد، من خودم با تاکسی میروم. در این هین آراین به طرف اتومبیل آمدوا مبین با سرعت زیاد از کنارشان گذشت

مستانه آرام بطوری که آراین نشنود، گفت: هوو این ا تو هم دیوانه تر است. هنگامی که به منزل رسیدند، زینب را نگران دم در به انتظار خود دیدند. ماهک جلو رفت و سلام کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟ زینب با دل خوری گفت: نمیدانم؟ باید از تو پرسید. ماهک: بابا خون است؟ زینب: شکر خدا نه، و اگر نه دیوانه میشد. مبین ماهک قبل از اینکه وارد خانه بشوی باید خیلی چیزها را توضیح دهی. ماهک: چه شده چرا واضح حرف نمیزنید که من هم متوجه بشوم. زینب: باشد واضح حرف میزنم. یک ساعت پیش سیروس زنگ زد. رنگ از رخسار ماهک پرید. سعیت کرد با درایت پیش

برود. در حالی که آب دهنش را بزور قورت میداد، گفت: خوب. زینب: یعنی تو نمیدانی چرا به من زنگ زده؟ ماهک: از کجا باید بدانم؟ زینب: میگفت تو را با یک مرد غریب دیده... ماهک: توضیح میدهم. زینب محکم توی صورت خود زد و گفت: وای خدا بدبخت شدیم رسوا شدیم. پس واقعیت دارد؟ از کی تا حالا با او رابطه داری؟ ماهک فهمید سیروس حرف بی ربط زیاد گفته است. هر کاری کرد توانست جلوی عصبانیت خود را بگیرد و با لحن تندی گفت: نمیدانم آن سیروس احمق چه گفته، منظور از رابطه چیست؟ زینب هم عصبانی تر از او گفت: وقتی میروی به رستوران و بدون اطلاع به خانواده با مرد غریب شام میخوری، میپرسی رابطه یعنی چه؟ ماهک، اگر بابت بداند هم تو را میکشد هم مرا. ماهک: زیاد شلوغش میکنی، من که کار ننگی نکردم. زینب: دیگر میخواستی چه کار کنی؟ از این بدتر؟ افتادی دنبال یک مرد غریبه. ماهک لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت: مگر برای تو اهمیت دارد که من چه کار میکنم؟ زینب: وقتی پای آبرو وسعت باشد معلومه برای من اهمیت دارد. ماهک رو به ساختمان کرد و گفت: پس بگذار خیالت را راحت کنم که من بی آبرویی نکردم. زینب پشت سرش رفت و گفت: پس چرا این وقت شب با یک مرد غریب بیرون بودی؟ ماهک: به خودم مربوط است. زینب: اشتباه میکنی به من هم مربوط میشود. تا وقتی توی این خانه و زیر این سقف با من زندگی میکنی به من مربوط میشود. من از دختر بی بند و بار خوشم نمیآید. نمیتوانم اجازه بدهم که هر غلطی که میخواهی انجام دهی. ماهک عصبی تر از پیش داد زد: بس کن دیگر از جانم چه میخواهی؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ زینب در را محکم به هم کبید و پشت سر ماهک وارد اتاق شد و گفت: صدایت را بیاور پائین، چرا داد میزانی؟ این تو هستی که آسیاتش ما را بهم زادی. هر کاری میکنم که با من راه بیایی نمیشود. حالا هم دور افتادی با این مرد و آن مرد توی خیابانها ول هستی.

ماهک: برو به آن عزیزت بگو بجای اینکه دنبال سر من بی افتند و زاغ سیاه من را چوب بزند، خودش را اصلاح کند، معلوم نیست چه غلطی کرده که تا صدای اژیر پلیس را میشنود رنگ عوض میکند. زینب: بس کن ماهک به خدا خسته شدم. چرا نمیگذاری یک روز خوش داشته باشم. شودی آتیش و به زندگیم افتادی. ماهک: بر عکس، تو هستی که نمیگذاری یک روز خوش داشته باشم. زینب: راست میگویی این من هستم که آتشم. از روزی که یادم میاد وارد زندگی پدرت شدم تا میآدمم حرفی بزنم، ورد زبانش تو بودی. تا آمدم خودی نشان بدهم، فکر و دهنش فقط تو بودی و بس. اصلاً منی وجود نداشتم و ندارم. هر چه سعیت کردم که توی دلت جا باز کنم نشد که نشد. بر عکس تنفرت از من روز به روز بیشتر میشد... زینب گریه میکرد و پشت سر هم حرف میزد، انگار عقده ی این چند ساله را داشت با حرفهایش بیرون میریخت. ماهک هرگز او را اینطور ندیده بود. خواست از او عذرخواهی کند بلکه کوتاه بیاید، اما غرورش اجازه نداد. از اتاق خارج شد و به بهانه ی دست شستن وارد هیات شد. احساس سرما کرد. با خود فکر کرد بهتر از این است که صدای زینب را بشنود. خواست به سوئی حوض برود که صدای برادرش سعید او را به طرف خانه کشند. تا در را باز کرد ستار داد زد: بدو مامان مورد. ماهک قلبش از ترس فرو ریخت. با شتاب خود را به بالا سر زینب رساند. دید دستش را روی قلبش گذاشته و بی هوش وسط اتاق افتاده. جریت نزدیک شدن به او را نداشت. میترسید که مورد باشد. با صدای گریه بچهها به خود آمد و وحشت زده سرش را روی قلب او گذاشت. با شنیدن ضربان قلب او نفس راحتی کشید. تمام کارهایی که لازم بود تا او را به حالت اولی برگرداند، را انجام داد. او با گریه به هوش آمد. ماهک لیوان شربت را به لب هاش نزدیک کرد و در همان حال گفت: آخه چرا اینطوری میکنی؟ چرا به فکر ستاره نیستی؟ بچه از ترس قبض روح شد. او فقط در جواب گریه میکرد. ماهک

با بغض ادامه داد: اگر فکر میکنی حالت بد است برویم دکتر. زینب با اشاره ی سر فهمند که حالش خوب است و از ماهک خواست که تنهاهایش بگذارد. سعید به طرف آنها آمد و گفت تلفن با تو کار دارد. مستانه از صدای گرفته او فهمید که بازهم درگیری داشته. به او گفت: خروس جنگی، باز دعوا راه انداختی؟ ماهک: همه چیز زیر سر آن سیروس لعنتی است. زنگ زده به زینب قصه سرایی کرده. مستانه: راست میگویی؟ ماهک: دروغم چه؟ مستانه: پسری احمق حالا چه گفته؟ ماهک: آنقدر چرت و پرت گفته که بكل ذهن زینب را خراب کرده. مستانه: خوب تو چرا توضیح ندادی که از اشتباه درآید؟ ماهک: خواستم اول با بابام صحبت کنم. مستانه: تو دیگر شورش را درآوردی. چرا هیچ وقت آن بیچاره را آدم به حساب نمیآوری؟ همیشه میگویی بابام بابام. هرگز به این فکر کردی که برای یک بار هم که شده اول در مورد کار هیات با او مشورت کنی. به خدا ماهک در بیشتر موقع توی دعواها تو مقصر هستی. ماهک: میشود تو یکی خفه شوی. مستانه: تو خفه شو بگذار من حرفم را بزنم. باور کن رفتارت خیلی غیر انسانی است. ماهک: یک دفعه بگو خرم دیگر. مستانه: هستی دیگر. اگر نبودی که این رفتار را نمیکردی. تو حتا با آن مبین ننه مرده هم این رفتار را میکنی. تا این حد مغرور و خودپسند نباش. گناه مبین چیست که اینطور با او رفتار میکنی؟ ماهک: انگار حالت خوش نیست. زنگ زادی این حرفها را بزنی؟ مستانه: آره چون هر چه فکر میکنم دلیلی نمیبینم که تو با او این رفتار را بکنی. ماهک: ببین مستان، رفتار من به خودم مربوط است. تو هم لازم نیست در من تغییری بوجود بیاوری. من اینطوری بار آمدم. اگر میخواهی من تغییری رفتار بدهم باید از ریشه قطع شود. مستانه: باز از آن چرت و پرتها تحویل من دادی. باشد اگر لازم بعد ریشه کنت میکنم. اصلا تو را میکشم. ماهک: اگر مبین بعدند که وکیل مدافع دلسازی مثل تو دارد، از خوشحالی توی آسمان پرواز میکند. مستانه: بحث طرفداری از مبین نیست. آخه سزاوار همچنین رفتاری نیست. تو دختر خوب و مهربانی هستی. میدانم رفتاری که انجام میدهی ظاهر قضیه است و این را هم میدانم که میدانی رفتارت اشتباه است. فقط نمیدانم که چرا کاری میکنی که طرف نسبت به تو کینه به دل بگیرد. ماهک: تو درست میگویی. اما یکی مثل مبین نباید به خودش اجازه بدهد که توی زندگی من دخالت کند. مستانه: بیچاره چه دخالتی کرده؟ غیر از اینکه میخواهد از تو حمایت کند؟ ماهک: ولی من این حمایت را نمیخواهم. مستانه: به جهنم که نمیخواهی. لیاقتش را نداری. حالا میخواهی با زینب چه کار کنی؟ ماهک: نمیدانم، تو میگویی چه کار کنم؟ مستانه: به نظر من با او حرف بزن. تو فردا دانشگاه داری، بد از ظهر هم که با مبین قرار داری. پس تا فردا شب هم پدرت را نمیبینی. معلوم نیست فردا زینب در نبود تو این مساله را چطوری پیش پدرت عنوان میکند. به این فکر کردی که پدرت چه عکس عملی نشان میدهد، وقتی پدرت جریان را از زبان زینب بشنود، جور دیگری فکر میکند. تو باید نگذاری که این اتفاق بی افتاد و پدرت در مورد تو و مبینزهنیت بعدی داشته باشد. عقل باش و امشب هر جوری شده شده دل زینب را به دست بیاور و با او صحبت کن.

ماهک بعد از تماس تلفنی به فکر فرو رفت. حق را به مستانه داد. اما نمیدانست چطوری سر صحبت را با زینب باز کند. بلند شد و خواست برود با او صحبت کند که دید توی حیات در آن سرمای سخت با آن حالش مشغول شستن ظرف است. با خود فکر کار با اولین پولی که بدست بیاورد. یک سنگ ظرف شویی برای آشپز خانه نصب میکند که زینب مجبور نباشد توی این سرما ظرفها را بیرون بشوید.

بدون اینکه بخواهد ذهنش به گذاشته‌ها پر کشید، به آن روزهایی که زینب تازه با پدرش ازدواج کرده بود. ماهک آن وقتها دختر بچه شیرین و خواستنی بود که هیچ کس نمیتوانست بی تفاوت از کنارش بگذارد. زینب هم از او خوشش آمده بود و از همان روزهای اول زندگی مشترکش تصمیم گرفت او را مثل فرزند خود بداند و از او نگهداری بکند، اما ماهک از او بدش آمده بود. فکر میکرد این غریبه‌ی تازه آمده مابین او و پدرش فاصله میاندازد. روزی را به خاطر آور که زینب عروسک بسیار زیبایی برای او گرفته بود. با چه ذوق و شوقی عروسک را به دست ماهک داد و او را بوسید و گفت: خوشگل من دلم میخواهد از امروز دیگر من را مامان صدا بزنی. ماهک بر خلاف آنچه زینب فکر کاد بود، عروسک را به زمین کبید به طوری که در همان لحظه یک دست عروسک شکست. بعد داد زد: من هیچ وقت به تنمیگویم مامان. چون تو مامان من نیستی. من از تو بدم میاید. ماهک حالا بعد از سالها از رفتار خود خجالت میکشید، زیر لب با خود گفت: مطمئنم اگر من آن روزها رفتار بهتری داشتم الان به نفع خودم بود. خدای من، چرا من هیچ وقت سعیت نکردم ربع این زن زجر کشیده میانه‌ی خوبی داشته باشم.

او وقتی خوب فکر میکرد، متوجه شد که هرگز سعی نکرده محبت زینب را به سوئ خود جلب کند. بر عکس همیشه کاری کرده که باعث تنفر خود و او شود. بدون لحظه‌ای مکث بسوی هیات دوید. تصمیم گرفته بود گذشته را جبران کند.

وقتی به زینب رسید شیره آب را بست. زینب صورت خسته و رنگ پریده آالش را را به سوئ او چرخاند و متعجب گفت: چرا را آب را میبندی؟ ماهک: تو برو داخل، خودم باقی ظرفها را میشیم زینب: آب را باز کن. تنمیتونی آب لوله خیلی سرد است. حوصله‌ی مریض تو یکی را ندارم. ماهک: تو خودت هم حالت خوب نیست. زینب متعجب گفت: من عادت دارم. ماهک: پس حداقل بگذار کمک کنم زودتر تمام شود. زینب اعتراضی نکرد. او بدون معطلی جلو آمد و مشغول شستن شد. ظرف هارا در سکوت شستند. وارد ساختمان شدند او برای خودش و زینب چای ریخت. ستاره و سعید و ستار هر سه خوابید بودند

فرصت را برای صحبت کردن مناسب میدید. بعد از کمی من و من کردن گفت: میخواهم در مورد موضوع ایی با تو صحبت کنم. زینب: در مورد همان هسی است که سیروس او را با تو دیده بود؟ ماهک: یک قسمت کوچک از حرفم به او مربوط میشود. زینب: دوستش داری؟ ماهک: نه. زینب: پس موضوع سر چیست؟ او جریان قرار داد و نقشهها را کامل برای زینب تعریف کرد و اضافه کرد: امشب من و مستانه و نامزدش آرین، مهمان او بودیم. موقع خارج شدن از رستوران سیروس را دیدیم. اگر پلیس به موقع نمیرسید آبرو ریزی میکرد. زینب: حرف هیات را باور میکنم، چون به پاکی و نجابت تو ایمان دارم. خیلی خوشحالم که برای یک بار هم که شده مرا لایق دانستی و قبل از پدرت با من صحبت کردی. میدانم در تمام این سالها خودم مقصر بودم و خیلی اذیت کردم. شاید اگر من طور دیگری با تو رفتار میکردم موضع ما این نبود. ماهک: من هم بی تقصیر نبودم. به هر حال گذشتهها گذشته. اگر کارم خوب بگیرد حتا نیز نیست پدر سر کار برود. زینب: تو باید پلهیت را برای خودت نگاه داری.

ماهک: که چی بشود؟ درست است که بد اخلاقم، اما نا سپاس نیستم. شما و بابا زحمتهای زیادی برای من کشیدید. حالا دیگر نوبت من است که جبران کنم. فقط دعا کن توی این کار موفق

بشوم. میترسم بابا با این کار مخالفت کند چون مدام باید به شمال برویم، البته تنها نیستم
مستانه و آراین هم همراه من هستند. زینب: نگران بابت نباش راضی کردن او با من. فقط این
پسر، آقای کی بود؟ ماهک: تابنده. زینب: چطور آدمی است؟ ماهک: زیاد نمیشناسمش. فکر نمیکنم
آدم بعدی باشد. زینب: انشالله که خوب است. ماهک بی اختیار سرش را روی زانوهای زینب
گذاشت. چشمهایش را بست و گفت: خیلی وقت است که دلم میخواهد تو را مامان صدا کنم، اما
این غرور لعنتی اجازه نمیدهد. می خواهم بدنم هنوز دوست داری تو را مامان صدا
کنم؟... آره، مامان؟ زینب اشکهایش را پاک کرد و پیشانی او را بوسید و گفت: از روزی که تو را دیدم
مهرت به دلم افتاد. خدا میداند که همیشه تو را دختر خودم بحساب میاوردم. و از این دلم
میسوخت که فکر میکردم تو از من متنفری. برای یک مادر خیلی سخت است که بچه آالش از او
متنفر باشد. ماهک پشیمان از رفتارهای گذشته ی خود گفت: این دختر نا سپاس خود را
بیکهش. من هیچ وقت از تو متنفر نبودم. شاید یک وقتی از دست تو ناراحت شده باشم، ولی
هرگز از تو متنفر نشدم. آن شب او بعد از سالها تا نزدیک سحر با زینب درد و دل کرد و بر عکس
تمام آن سالها با آرامش عجیبی سر به بالین گذاشت. زینب نیز همان احساس را داشت. وقتی
متوجه شد ماهک به خواب رفته افسار اشکهایش را رها کرد و بغض تمام آن سالها را بیرون
ریخت و با خود گفت: خدایا شکرت که بالاخره او مرا مادر خود به حساب آورد. خدایا به خودت قسم
که قول میدهم بهتر از همیشه در حقش مادری کنم. تو هم کمک کن که هرگز کاری نکنم که او
را از خود برنجانم. خدایا اگر ایرج بفهمد چقدر خوشحال میشود.

مستانه توی محوطه ی دانشگاه رو به روی به روی ماهک نشستید و با ولع بسیاری تمبر هندی
را میخورد. ماهک با غز به او نگاه کرد و گفت: تو داری میخوری من حالم بد میشود. مستن
انگشتش را که به تمبر هندی آغشته شده بود را لیس زد و گفت: آدم نیستی. ماهک: بی فرهنگ
در ملأ عام انگشتت را لیس زن. مستانه: برو بابا کی حواسش به من است. جان من یک ذره بخور
بین چه مزه ایی میدهد. ماهک: کم بخور بی چاره میترشی. مستانه: کار من از ترشید شدن
گذاشته. من خودم را به آراین قالب کردم. تو مواظب خودت باش که نترشی. ماهک: بی چاره
آراین. نمیدانم توی خل و سهل را چگونه میخواهد تحمل کند. مستانه: خیلی دلش هم بخواد. فقط
کافی است به او بگویم عزیزم. سینه خیز جانم را برایم فدا میکند. ماهک: مطمئنم مغز او تاب
برداشته که سراغ تو آماده. مستانه: پس توی بد انق برج زهرمار بی خاصیت، خوبی؟ ماهک: با وجود
دوست با محبتی مثل تو که این همه از من تعریف میکند چه نیازی به دشمن دارم. در همین حین
چند نفر از پسرهای دانشگاه از کنار آنها رد شدند. یکی از آنها به اشاره ی مستانه گفت: نمیدانم
چرا غش نمیکند. از کی تا حالا دارم میبینم مشغول خوردن تمبر هندی است. بعد از اینکه آنها رد
شدند، ماهک گفت: خاک بر سرت کنم. مضحکه ی مردم شودی. بس کن دیگر کم کوفت
کن. مستانه: حیف که به آراین قول دادم جواب این اراذل را ندهم واگر نه میدانستم چه جواب دندان
شکنی بشان بدم. ماهک: مستان بعضی موقعها بد جوری به کله آت میزنه ها. مستانه: الان از آن
موقع هاست؟ ماهک: چه عرض کنم؟ مستانه: از خل بعضی گزسته بعد از دانشگاه برویم
تجربش؟ ماهک: تجربش خبری هست و ما نمیدانیم؟ مستانه: میخواهم برایت شوهر پیدا
کنم. ماهک: مگر آنجا مردهای دم بخت صاف کشیدند؟ مستانه: نخیر بی عقل میخواهم ببرمت امام
زاده بلکه بخت باز شود. ماهک با خنده گفت: خدا خدا خفت نکنه، کم لیچارد بگو. مستانه: چرا فکر
میکنی شوخی میکنم؟ به خدا جدی میگویم. این سیروس بد قواره ی لعنتی تو را طلسم کرده که
تو از جنس مرد جماعت بیزار شودی.

ماهک: نگران من نباش، یک روز شاه زاده ی من هم میاد و این طلسم را میشکند. مستانه: آخه میترسم تا اون موقع بوی ترشی تو دنیا را بردارد. ماهک: نگران من نباش شاه زاده ی من به موقع میاید. مستانه: وجدانی بخواهی حساب کنی، لقب شاه زاده فقط به مبین میاد. ماهک: پاشو برویم از بس تمبر هندی خوردی، فلج عقلی گرفتی. مستانه: بر عکس تو عقلت فلج شده. باز ما امدیم یک کم از این ننه مورد تعریف کنیم تو رو ترش کردی. باشه دیگه از او چیزی نمیگویم. حالا میایی تجریش؟ ماهک: برای امام زاده؟ مستانه: پس معلوم شد که دلت شوهر میخواهد. ماهک: خاک بر سرت کنم. مستانه: الهی، بخت این دوست خوشگلم باز بشود. الهی، این قطار پسری که به این دل باختند سوزن بانس به دل این ماهک ما بنشیند. الهی... ماهک با خنده گفت: نگران نباش. تا تو را دارم نمیترشم. بالاخره نگفتی تجریش میخواهی چه غلطی بکنی؟

مستانه از جایش بلند شد و پشت مانتویش را ت کند و گفت: فردا تولد آرین است. احتمالاً خودش فراموش کرده. میخواهم غافل گیرش کنم. خودت میدانی من در خریدن کادو سلیقه تو را ندارم. ماهک: به عنوانی داری خرم میکنی که همراهت بیام. درست است؟ مستانه: آخه تو به هیچ صراطی مستقیم نمیشوی. ماهک: چرا نرویم امام زاده حسن خرید نکنیم؟ اینجا ارزان تر است. مستانه: خیلی بی کلاسی. ماهک: چرا؟ مستانه: همه جنسها از مدی افتاده و از رده خارج است، آنجا ریختند. ماهک: این همه کلاس دشتی و ما نمیدانستیم؟ مستانه: دنبال ماهک دوید، و ماهک سعی مکرد از دست او فرار کنند. هر دو با شیطنت وارد کلاس شدند. با دیدن استاد هر دو جا خوردند. استاد بهرامی با دیدن دست به سینه گفت: چه عجب خانمها یادشون افتاد که کلاس دارند؟ هر دو از رخپیکردند. استاد بهرامی اجازه ی نشستن به آنها داد گفت: حیف که شاگردان زرنک کلاس هستید. واگر نه الان پشت در کلاس بودید. استاد سرش را برگرداند و ماهک اخم آلود رو به مستانه کرد و گفت: همه آتش تقیسر توست. مستانه: بی خیال بخیر گذشت.

مستانه: کم حرف بزن، خانم مهندس برویم داخل پاساژ قائم. ماهک: نگفتی میخواهی چه بخری؟ مستانه: یک جفت جوراب. ماهک: مسخره میکنی؟ مستانه: چرا مسخره خونم، فقط به اندازهی یک جفت جوراب پول دارم. یک شیشه ادکلن هم میخرم میزارم روش. از ماه آینده انشالاً وضع ما بهتر میشود. اگر مبین کهن پول ما را بدهد. ماهک: چه میترسی کلاه بردار باشد؟ مستانه: اوه اوه به تو برخورد ماهک خانم. ماهک: نه خودم هم به او مشکوک هستم. مستانه: خاک بر سر دروغ گیت کنم. بالاخره ما نفهمیدیم تو این مبین ننه مورد را دوستش داری یا دشمن او هستی؟

با صدای سلام آرامی که از پشت سر خود شنیدند هر دو بر جای میخکب شدند. با دیدن مبین، از این دیدار ناگهانی هر دو رنگ باختند. او مثل همیشه خونسرد و مغرور با آنها احوال پرسى کرد و گفت: مزحمتان شدم. هر دو با هم گفتند: نه ابدان: مبین: میتونم بیرسم برای چه کاری اینجا آمدید؟ مستانه: کار خاصی نداریم، فقط ماهک جان میخواست کمی خرید کند. مبین: امیدوارم خرید خوبی داشته باشید. مستانه: ممنون. شما هم برای خرید آمدید؟ مبین: خیر. من گهی اوقات که فرصت پیدا کنم اینجا میآیم، البته فقط طبقه بالا. مستانه میخواست به پرسد برای چه کاری به طبقه ی بالا میروید که با چشم غری شدید ماهک مواجه شد مبین فهمید و با لبخند مهربانی

گفت: مادر من در طبقه بالا آموزش نقاشی میدهد. روزهایی که بی کارم و حوصلم سر میرود پیش او میروم. شما هم اگر بخواهید میتونیم باهم برویم، مادرم خوشحال میشود با شما آشنا بشود. ماهک بلافاصله تند و تیز جواب داد: از شما ممنون هستیم. مزاحم کارشان نمیشویم. مبین: هر طور میل شماست. مبین رویش را به طرف مستانه چرخند و گفت: سلام مرا به آراین برسانید.

با رفتن او مستانه اخمهایش را در هم کشید و گفت: آای خدا با یکی مثل رامین جوجه تیغی آنطور مهربان و مودب رفتار میکنی اون وقت با این مبین ننه مورد چطو حرف میزدند. بی چاره تف توی دهانش خشک شد. ماهک: مستان خرید میکنی یا بر گردم؟ مستانه: باز آمدم دو کلام حرف حساب بزنیم ترش میکنی. بد عنق. ماهک: حرف حساب هم میزدی و ما بیخبر بودیم؟ آخه تو را چه به حرف حساب. مستانه: امیدوارم مبین حرفهای ما را نشنیده باشد. ماهک: گمان نکنم، چون ما آرام حرف میزدیم. مستانه: آخ فاصله آاش به ما نزدیک بود. ماهک: شنیده باشد، چه کار کنیم، اصلا برایم مهم نیست.

چند پسر شرور از کنار آنها گذاشتند و یکی از آنها خطاب به ماهک گفت: فدای چشمهای خوشگل و تو دل برو تو بروم جیگر. مستانه آرام گفت: تو این طور آدمهایی بدردت میخورند نه مبین. ماهک در دلش آشوب بود. بیشتر از این حرص میخورد که مجبور بود جلوی مستانه ظاهر سازی کند. مستانه مدام قر میزد و از این مغز به آن مغز میرفتند، اما تمام حواس او پیش مبین بود. وقتی فکر میکرد فقط چند قدم با او فاصله دارد، دلش میلرزید. هنگامی که مستانه موفق به خرید شد، نفس راحتی کشید و گفت: مستان. مستانه: وقتی با این لحن صدام میزانی مطمئنم که چیزی از من میخواهی. ماهک: خیلی لوسی برویم دیر شد. مستانه: آای خدا باز هم به پر گوشتی قبای خانم برخورد. ماهک: قبا نه مانتو. هر دو باهم خندیدند. مستانه گفت: مطمئنم میخواستی بگویی برویم طبق بالا. ماهک: در تعجبم که تو چطور اینقدر قشنگ فکر مرا میخوانی. مستانه: چون مثل خودم کله خراب عاشقی. برویم ولی چه فایده، دوستش داری ولی بهش نمیگی. به خدا خیلی به هم میاید، هر دو مثل ماه هستید. ماهک: مشکل پنجست که ماه ماه کنار نمیآید. مستانه: بی مزه. ماهک: با مزه طوری برویم که ما را نبیند. مستانه: باشه، ولی مطمئن باش ماه هیچ وقت پشت ابر باقی نمیماند. به طبقه بالا که رسیدند اضطراب ماهک بیشتر شد. مستانه گفت: دیوانه. باز که یخ کردی. طوری رنگت پریده که مثل شیر برنج وارفته شودی. ماهک: ممنون از تشبیه قشنگت. مستانه به رو به رو اشاره کرد و گفت: انجاست. حتما او که روسری شالی سفید سر کرده مادرش است. بیا اینجا، اینجا نمیتواند ما را ببیند. نگاه کن بین چه مادر باکلاسی دارد. با این سن و سالش چه شلوار جین شیکی پوشیده. پابند پایش را ببین. ماهک: وقتی میگویم ما بدرد هم نمیخوریم به خاطره همین چیز هاست. زینب بیچاره را با آن پیراهن گول منگولی و دامن بلند و آن روسری که محکم از پشت سر یا بالای سر گره میزند را باهم مقایسه کن، درست مثل کلفت این خانم است. حالا قضاوت کن. مستانه خندش گرفت، ولی خودش را کنترل کرد و گفت: او که مادر تو نیست. ماهک: فرقی نمیکند. بهار حل نقش مادر من را بازی میکند و من را بزرگ کرده. مستانه: مادر بزرگت تو را بزرگ کرده. ماهک: به هر حال من توی آن خانواده زندگی میکنم. پدرم چی؟ پدر او رئیس یک بیمارستان خصوصی در بالای شهر است و فقط کراواتش به تمام لباسهای پدر من میارزد. مستانه: تو چه کار به پدر و مدرسه داری. اصل کار مبین است که دلش برای تو پر پر میزند. ماهک: برویم، انگار تو آدم بشو نیستی. مستانه: معلومه که نیستم

فرشته را چه به آدم شدن؟ ولی خدما نيم نگاه کن بين چقدر دختر دور و بر مبین را گرفته است. ماهک: به من چه مربوط است. مستانه: به جان خودم الان توی دلت از حسادت داری منفجر میشوی. یک فکر جدید به ذهنم رسید. ماهک: خدا راهم کند. مقرر بیا ببینم باز چی تو کله یات نقش بسته؟ مستانه: از فردا بیا پیش مادرش آموزش نقاشی بین. مطمئنم بلافاصله تو دل مادرش جا باز میکنی. ماهک: اولاً من از نقاشی بیزارم. دوماً من هرگز چنین کاری را نمیکنم. مستانه: راست میگویی. تو را چه به نقاشی؟ نقاشی ارواح لطیف و مهربان میخواهد که تو نداری. تو فقط بدرد همان آهن و بطون و تیرچه میخوری. ماهک دست مستانه را کشید و بسوی طبقه پائین برد تا از پساژ خارج شدند مستانه یک ریز حرف میزد. سوار تاکسی که شدند او بدون مقدمه گفت: مستانه بد جوری بین دو راهی قرار گرفتم. مستانه: منظورت را نمیفهمم؟ ماهک: مبین را میگویم. مستانه: اینکه به او بگویی دوستش داری؟ ماهک: نه هرگز اینکار را نمیکنم. مستانه: پس چه مرگته؟ ماهک: مطمئن نیستم که او مرا دوست دارد. مستانه: ولی من مطمئنم، خیلی هم مطمئنم. اینقدر که حتا ذره ایی شک ندارم. حالا که تو نمیخواهی با او ارتباط عاطفی برقرار کنی چه فرقی به حل تو دارد که دوستت داشته باشد یا نه؟ ماهک: اگر بدنم دستم دارد طور دیگری با او بر خورد میکنم، شاید هم....) مستانه: شاید چی؟ ماهک: نمیدانم، شاید ارتباطم را با او قطع کنم. مستانه: دوباره بسرت زد. تو نمیتونی چنین کاری را بکنی. ماهک: چرا؟ مستانه: تو با او قرار داد بست. ماهک: مهم نیست آن را لغو میکنم. مستانه: خیلی ضرر میکنی. ماهک: چاره ایی ندارم. مستانه: ولی من نمیگذرم تو چنین کاری را بکنی. تو به این کار احتیاج داری. نهایت آن دو یا سه سال با او کار داشته باشی. بعد از او میتوانی از او فاصله بگیری. ماهک: میترسم دیر بشود. مستانه: برای چه؟ ماهک: از اینکه او به مکونات قلبی من پی ببرد. تا کی میتوانم خود دار باشم. مستانه: پی ببرد، بهتر است. اینطوری بیشتر قدرت را میدند. ماهک: نه مستانه. من نمیخواهم بازیچه ی دست او بشوم. مستانه: نگران نباش. اینطوری که تو داری پیش میروی او هرگز فکر نمیکند که تو ذره ایی به او علاقه داری. فقط امیدوارم کاری نکنی که باعث شود او از تو متنفر شود. سعی کن کمی با ملایمت با او رفتار کنی. رفتارت با او خیلی خشن و غیر عادلانه است. ماهک با خنده گفت: تو که راه عادلانه را میدانی به من هم کمی یاد بده. مستانه خندید، لحن صدایش را نازک کرد و گفت: وقتی او را میبینی بگو سلام میبیم، اه که دیشب تا صبح به عشق تو نخوابیدم. هر دو با خنده از تاکسی پیاده شدند و بسوی خانه خود رفتند.

مستانه: بین آراین اگر تو بخواهی مبین را دعوت کنی ماهک نمیآید. آراین: آخ عزیزم، من که نمیتوانم به او بگویم نای چون او میداند که ۵ شنبه ما مراسم داریم، خودت یک جوری ماهک را قانع کن. مستانه: خ چطوری؟ آراین: نمیدانم، به هر حال دوست تو است.

مستانه: حالا نمیشود برایش کارت نفرستی. آراین: نه من هیچ وقت چنین کاری را انجام نمیدم. اصلاً دور از آداب است. تازه شاید او به مراسم نیاید. مستانه: اتفاقاً مطمئنم به خاطر ماهک هم شده میاید. آراین: من نمیدانم این دوست لجوج تو چرا اینقدر با این مرد لج میکند. هر بار که با او جلس ی کاری داریم او به بهانه ایی نمیداد. فکر نمیکنم تا حالا حرکت زشتی از مبین دیده باشد. نکه پولش را به حساب نریخته که اینطور با او برخورد میکند؟ مستانه: قبل از اینکه نقش را تحویل بدهد، نصف پولش را به حساب ریخته بود. آراین: پس آخ مشکل سر چیست؟ با ورود ماهک آراین سکوت کرد. ماهک گفت: ببخشید کمی دیر کردم. آراین از جایش بلند شد و گفت: اتفاقاً درست سر وقت آمدید. آن وقت رو به مستانه کرد و گفت: عزیزم من باید بروم آگهی کارتها را بخش کنم. با

آمدن ماهک دیگر نیازی به من نیست، تا شما به کارها سرو سامان بدهید من برگشتم. مستانه با دل خوری گفت: یعنی ناهار منتظرت نباشم؟ آراین با عشق او را نگاه کرد و گفت: من بدون تو غذا از گلویم پائین نمیرو، هر جور شده خودم را برای ناهار میرسانم. با خارج شدن آراین ماهک گفت: هنوز خانه ی شوهر نرفتی همه را از یاد بردی. مگر قرار نبود باهم به شرکت بیام؟ مستانه: چرا مگر دیشب مامان باهات تماس نگرفت؟ ماهک: نه. مستانه: راست میگویی؟ ماهک: دروغم چیه؟ برای چه کاری قرار بود تماس بگیرد؟ مستانه: دیشب من منزل داداشم بودم. داداش برای چند روز به ماموریت رفته بود خاله ناز نازی را نمیتوانستم تنهاهایش بگذارم، خانم از تاریکی میترسد. ماهک: خفه میشدی اگر از آنجا با من تماس میگرفتی؟ مستانه: مگر نمیدانی منزل جدید آنها تلفن ندارد. تازه قرار شده آخر این هفته برایشان نصب کند. به خدا چند بار به مامان سپردم به تو بگویم. حتما یادش رفته. ماهک: بگذریم، دیروز لباس عروسی انتخاب کردی؟ مستانه: آره وای نمیدانی چه لباس شیکی است. مستانه با ذوق و شوق از خریدهایی که کرده بود تعریف میکرد، او هم مثل همیشه با لبخند به صحبتهای او گوش میداد. وقتی شنید مبین هم جز دعوت شدگان است لبخندش محو شد. مستانه دست او را گرفت و گفت: فراموش نکن که عقد کنان بهترین دوستت است. اصلاً دل نمیخواهد به خاطره مبین اوقات را تلخ کنی. ماهک شانههایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: من که به او کاری ندارم. مستانه او را در آغوش گرفت و گفت: وای خدا چقدر خوشحالم. تو چقدر خوبی، مدام دلهر داشتم که نکند تو بگویی چون مبین هست من نمیام. ماهک: کاری با او ندارم. اگر توی جشن او را نبینم از این به بعد هفته ایی دو سه روز او را در ساختمان میبینمش. مستانه: حال بابت چطور است؟ ماهک: افتضاح روز به روز درد معده آتش بیشتر میشود از فردا او را بستری میکنیم. مستانه: تو همراهش میروی؟ فقط کارهای مربوط بستری او با من است. خودت که میدانی بیمارستان دولتی بسختی همراه میپذیرند. مستانه: چرا توی همان بیمارستانی که کار میکردی او را بستری نمیکنی؟ ماهک: همین تصمیم را داشتم ولی بابا قبول نمیکرد میگفت هزینه ی آنجا بالاست هر چه به او میگویم فکر خرج و مخارجش نباش به خرجش نمیرو. مستانه: انشالله که خوب میشود. ماهک: امیدوارم.

در پایان کار، آراین تا مسیری مستانه و ماهک را همراهی کرد و باقی راه را از آنها جدا شد و یک راست به مطب مبین رفت. مثل همش مبین از دیدن او بسیار خوشحال شد. کمی در مورد کار صحبت کردند، بعد مبین صحبت را به ماهک کشند و گفت: من خیلی نگران ماهک هستم. آراین متیج گفت: از چه بابت؟ مبین: سیروس پسر دایی ناتنی او را میشناسی؟ آراین: آره کسی که همان شب دم رستوران دیدیم. درست است؟ مبین: بله. آراین: مشکلی پیش آورد؟ مبین: فعلاً که نه، بد جوری پا پیچ من شده. آراین: آخه چرا؟ مبین: نمیدانم مثل سایه دنبال من است. آن روز که با ماهک سر زمین بودیم از دور ما را زیر نظر داشت. آراین: ماهک چه او را دید؟ مبین: نه چون طوری قرار گرفته بودم که او نمیتوانست ببیند. میترسم ماهک آسیبی برساند. اخلاق او هم طوری است که جرات نمیکنم به او بگویم مواظب خودش باشد.

آراین: مبین. مبین: جانم.

آراین: نمیدانم چطور بگویم، با اینکه مدت کمی است که با تو دوست شدم. اما حس میکنم سال هاست که میشناسمت و دوستت دارم. مبین: دل به دل راه دارد. باور کن منم همین احساس رو نسبت به تو دارم. آراین: به خط همین به تو احساس نزدیکی میکنم دلم میخواهد بیشتر ازت

بدونم. مبین: خوب تو هرهای دلت میخواهد بپرس مطمئن باش سوالهایت را بی پاسخ نمیگذرم. آراین: جسارتم را ببخش. من احساس میکنم تو به ماهک علاقه مندی. مبین با اه حسرت باری گفت: آره درست متوجه شودی من خیلی هم دوستش دارم. در طول عمرم تا به حال کسی را هرگز اینقدر دوست نداشتم. وقتی مقابلش قرار میگیرم یک جور خاصی میشوم. وقتی به او نگاه میکنم دلم میخواهد زمان از حرکت بایستد آنقدر نگهش کنم تا همانطور بمیرم. حتا موقع موقع بردن اسمش هم دلم میلرزد. از وقتی که با او آشنا شدن تا به حال یک لحظه هم از فکرش غافل نشدم. آراین: پس چرا چیزی به او نمیگویی؟ مبین: منتظر یک فرصت هستم. آراین: شاید دیر شود. مبین: نمیدانم به هر حال الان قدرت اعتراف کردن را ندارم. احساس میکنم او نسبت به من احساس خوبی ندارد. این رو از رفتارش میشد تشخیص داد. آراین: گمان نمیکنم، ممکن است به تو احساس قلبی نداشته باشد اما از تو بدش نمیآید. وقتی احساسات خود را صادقانه بگویی شاید او هم به تو علاقه مند شود. مبین: نمیدانم نمیتوانم روی شاید ریسک کنم. عشق یک طرف خریدار ندارد باید او هم بخواهد. آراین اگر چیزی از تو بپرسم قول میدهی راستش را به من بگویی؟ آراین: مطمئن باش جز راستی از من نخواهی شنید. مبین: توی این چند سالی که دانشگاه بودی ماهک را با کسی دیدی؟ آراین: نه امیدوارم به پاسخم شک نکنی، صادقانه بگویم که نه او نه مستانه را با هیچ کس ندیده ام. البته نگفته نماند که چشم تمام پسرهای دانشگاه به دنبال ماهک است، خودت میدانی ماهک در زیبا ایی همتا ندارد و جنس مرد جماعت از جنس زیبا نمیتواند بی تفاوت بگذارد. خیلی از دوستهای خود من هم سعی داشتند به طریقههای مختلف با او ارتباط برقرار کند اما او به هیه کدام از آنها اعتنا نمیکرد به نظر من بهتر است از او خواستگاری کنی. مبین: نه مطمئنم که جواب او منفی خواهد بود. آراین: از کجا میدانی؟ موقعیت تو با دیگر خواستگاران آتش متفاوت است. مبین: اینطور هم نیست که تو فکر میکنی. خیلی از دکترهای بیمارستان که موقعیت آنها بهتر از من است از او خواستگاری کردند. به همه ی جواب ردّ داده. اتفاقا خیلی دلم میخواهد بداند که برای چه به خواستگاریش جواب ردّ میدهد. آیا دلیل خاصی دارد. آراین: اینطور که من از مستانه شنیدم گفت فعلا قصد ازدواج ندارد. مبین: شاید اینطور باشد. آراین، امیدوارم اینطور که من به تو اعتماد کردم و راز دلم را پیش تو باز گو کردم تو هم به اعتماد من احترام بگذاری و هرگز رزم را بر مالا نکنی حتا برای مستانه خانم. آراین: خیالت راحت باشد، تا خودت نخواهی من لب باز نمیکنم.

مستانه با لباس عروسی دنبال دارش بی صبرانه منتظر آراین بود. قلبش از شدت هیجان به تپش افتاده بود. هر چه به عقربههای ساعت نگاه میکرد هیجانش بیشتر و بیشتر میشد. وقتی صدای توقف اتومبیل را دم در آرایشگاه شنید دستش را روی قلبش گذاشت. شاگرد آرایشگاه از لای در به بیرون نگاه کرد و گفت: اینهم از شاه داماد. آراین با کت و شلوار یک دست سفیدشدر پائین پلههای آرایشگاه لحظه شماری میکرد. وقتی مستانه از پلهها پائین میامد، شوکه شد. هرگز فکر نمیکرد مستانه اینقدر تغییر کند و در لباس عروسی اینقدر زیبا و خواستنی بشود. با دستهایی که از شوق میلرزید دستهای او را گرفت و با یک دنیا عشق گفت: چقدر زیبا شودی مستان من. مستانه لب خواند زیبای بر لب آورد و آرام گفت: تو هم با این کت و شوار خیلی خوش تیپ و زیبا شده ایی. آراین او را بسوی اتومبیل کشید و گفت: نه به اندازه ی عروس خانم. در اتومبیل را برای او گوشد و کمکش کرد تا روی سندلی بنشیند و بعد خودش پشت فرمان قرار گرفت و قبل از این که حرکت کند دستش را زیر چانه ی مستانه گذاشت و با عشق و شقفرون به او خیره شد. آرام پیشانی او را بوسید و گفت: خیلی دوستت دارم مستان. خوشحالم از این که جفت مورد علاقهام

را بدست آوردم، امیدوارم توها همین احساس را داشته باشی، مستانه فقط با چشمهایش جواب داد. او با خنده گفت: قربان چشمهای نازت بروم، بهتر است برویم، همه منتظر ما هستند. مستانه: چطور تنها آمدی؟ آراین: خودم خواستم چون در حضور دیگران نمیتوانستم را ببوسم و آن طور که دلم میخواهد با تو صحبت کنم. مستانه: حداقل با فیلم بردار میامدی. او با اشاره به دوربینی که توی ماشین کار گذاشته بود گفت: مگر میشود از این لحظههای زیبا فیلم نگرفت. عروس و داماد در میان دود اسفند و هلهله و شادی مهمانان وارد شدند. ماهک با دیدن مستانه در لباس عروسی توانست جلوی هیجان خود را بگیرد، او را در آغوش گرفت و گفت: وای خدا جان، چقدر خوشگل شودی. مستانه به سر تا پا ی ماهک نگاه کرد و گفت: تو هم خوشگل شودی، چقدر این لباس به تو میاید. ماهک: دست مامانت درد نکند، خیلی زحمت کشیده. مستانه: مامان همیشه میگوید، وقتی برای ماهک لباس میدوزم اصلا احساس خستگی نمیکنم. چون بعد از دوخت، لباس را تان او میبینم خستگی بر طرف میشود. خلاصه امشب حواست باشد که خیلی دلبری نکنی. با آمدن آراین ماهک از آنها جدا شد. بی قرار بود و خودش میدانست که تمام حواسش به در است تا مبین از در وارد شود. انتظارش خیلی طولانی نشد که مبین با کت و شلوار مشکی و پیراهنی به هامان رنگ و کروات صدفی رنگی که خیلی به لباس هیأش میامد وارد شد و چشمش به اولین نفری که افتاد ماهک بود. با دیدن او در لباس اطلسی رنگ بلندش که درست مثل مانکنهای پشت مغازهها بود نفسش بند آمد. با خود گفت: خدایا موهای جم با این آرایش ملایم چقدر به او میاید. زیبایی او را دو چندان کرده. ماهک بدون اینکه لبخند بزند با سر به او سلام داد. او خواست که به سمت ماهک برود که متوجه شد مجلس آنها بر خلاف مجلسهای خودشان زن و مرد جداگانه است. با آمدن آراین نفس راحتی کشید و سبد گول را به او داد و برایش آرزوی خوش بختی کرد و گفت: خطبه ی عقد را جاری کردند؟ آراین: هنوز نه منتظر عاقد هستیم. مبین: هنوز نیامده؟ آراین: نه زنگ زدیم در راه است. مبین: میتونم عروس خانم را ببینم و این روز فرخنده را به او تبریک بگویم. آراین: البته. مستانه از ماهک خواهش کرد که او هم همراهش باشد. ماهک اول مخالفت کرد، اما با اصرارهای مستانه مجبور و راضی شد و شال زیبایی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. وقتی مبین با او صحبت میکرد اشکرا صدایش میلرزید. مبین هم دست کمی از او نداشت و پیشانیاش به عراق نشسته بود. بعد از تبریک گفتن آراین او را راهنمایی کرد که کجا بنشیند. طوری روی سدلی قرار گرفته بود که به خوبی میتوانست خانمها را ببیند. چقدر از خدا ممنون شد که ماهک درست رو به روی او قرار گرفته بود.

ماهک هنگامی که متوجه مبین شد، بلافاصله شال خود را روی سرش انداخت. هر بار که نگاه میکرد نگاه او را به خود خیره میدید و هر بار که نگهشان به هم گره میخورد دلش بیشتر از دفعه پیش میلرزید. وقتی او را صدا زدند مجبور شد اونجا ترک کند. ماهک نمیدانست با رفتنش از جلوی مبین چقدر او را ناراحت میکند بطوری که او طاقت نیاور تا صیغه ی عقد جاری شود بدون اینکه به چیزی لب بزند مجلس را ترک کرد. در که خارج شد بسوی اتوموبیلش رفت که در آخر کوچه پارک شده بود. هنوز سوار نشده بود که دید ماهک با رنگ و رویی پریده به سوی خانه ی خودشان میدود. میخواست به دنبالش برود که دید با شتاب وارد خانه شد. کنجکاوی تحریکش کرد که چند لحظه ایی را بایستد. طولی نکشید که در خانه بار دیگر باز شد و اینبار ماهک با مانتو و شلوار از در خارج شد. همیهرکتش توام با شتاب بود. مبین شکی نداشت که اتفاقی برای او افتاده. بلافاصله جلوی راهش سبز شد و گفت: اتفاقی افتاده؟ ماهک متعجب از اینکه او سر از آنجا در آورده بود، آرام گفت: نه. مبین: میتونم بپرسم با این عجله کجا میری؟ ماهک: مسئله ی مهمی

نیست. یک کار کوچولو برایم پیش آماده. مبین: هر چه هست مطمئنم خیلی مهم است. چون جشن بهترین دستتان را به خاطره این کار دارید ترک میکنید. ماهک: از من بازجویی میکنید؟ مبین خودش را از سر راه او کنار کشید و گفت: غلط بکنم. فقط قسط کمک داشتم. حالا اگر من را لایق نمیدانید بحث آن جداست. ماهک: این چه حرفی است. مبین: پس اجازه بدهید شما را تا مقصد همراهی کنم. ماهک: ممنونم خودم با تاکسی میروم. مبین: هر طور میل شماست. فقط امیدوارم که به اندازه ی راننده ی تاکسی پیش شما ارزش داشته باشم. ماهک: ارزششما خیلی بیشتر از این حرفها است. مبین: پس اجازه دهید شما را برسانم. ماهک در آن شرایط اصلاً حصلی بحث کردن را نداشت، فقط دلش میخواست زودتر خودش را به بیمارستان برساند. منتظر جمله اضافی نشد و بسوی اتومبیل او راه افتاد. او هم بلافاصله به طرف اتومبیل رفت و در را برای ماهک گشود و خودش پشت فرمان نشست. از کوچه که خارج شدند او گفت: مقصد کجاست؟ ماهک آدرس بیمارستان را با صدای لرزان به او داد. مبین متعجب گفت: یعنی اینقدر حال پدرتان وخیم است؟ ماهک: نمیدانم از بیمارستان تماس گرفتند که خودم را برسانم. مبین: نگران نباشید، انشأاً که چیزی مهمی نیست. چرا توی بیمارستان خودمان بستریش نکردید؟ ماهک: نظر پدرم این بود که اینجا بهتر است. نظرش اینست که این بیمارستان خیلی به منزل ما نزدیک است. اینطوری برای رفت و آمد مشکلی نداریم. مبین دلش میخواست با او صحبت کند، اما وقتی دید او به فکر فرو رفته سعی کرد سکوت کند و آرامشش را بهم نزنند. به بیمارستان که نزدیک شدن ماهک گفت: ببخشید که باعث شدم جشن را ترک کنید. مبین: نه اتفاقاً من داشتم به منزل بر میگشتم که شما را با آن حال دیدم. ماهک: اگر همین جا نگاه دارید ممنون میشم. اتومبیل را نگه داشت و گفت: صبر کنید من هم با شما بیایم. ماهک: خودم میروم. دیگر مزاحم شما نمیشوم. لطفاً به منزل برگردید. من اینطوری راحت تر هستم. مبین: حالا که اجازه نمیدهید داخل شوم. همین جا منتظر میمانم تا شما برگردید. ماهک: آخ مشخص نیست که من کی بر میگردم. مبین خواست جواب بدهد که دید سیروس رو به روی اتومبیل یستاده و به آنها زول زده. ماهک هم متوجه شد، از اتومبیل پیاده شد و بدون توج به سیروس گفت: خیلی لطف کردید. مبین با نگرانی گفت: موزه خودتان باشید. اگر کاری داشتید حتماً با من تماس بگیرید. با وجود این آقا ماندن من در اینجا جایز نیست. ماهک منتظر ماند که او برود، سیروس را ندیده انگشت و بدون توجه به آورده بیمارستان شد. سیروس با دو گام بلند خود را به او رساند و با طعنه گفت: سلام دختر عمه. ماهک با قیز نگهش کرد و گفت: من دختر عمه یتو نیستم. سیروس: حق داری با من حرف نزنی. وقتی ماشین کلاس بالا سوار میشوی که چرخ ماشینش به تمام زندگی من میارزه، حق داری دیگر ما را تحویل نگیری. عمه میگفت، این روزها وضع پولیت خوب شده. ماهک: عمه جانت دیگر چه به تو گفته؟ مبین سیروس با زبان خوش میگویم که دست از سر من بردار. من الان در شرایطی نیستم که با تو جر و بحث کنم. ماهک به سرعت قدمهایش افزود و سعی کرد از او فاصله بگیرد. دم آسانسور که رسید با زینب سینه به سینه شد. نفس راحتی کشید و با بغض گفت: حال بابا چطور است؟ زینب: همان طور که بود. از صبح تا حالا فقط سراغ تو را میگردد. به همین خاطر مجبور شدیم به تو زنگ بزنیم. که بیایی. با آمدن سیروس زینب با پرخاش گفت: تو که هنوز اینجا یی؟ سیروس با من گفت: کتم بالا جا مانده. ماهک در آسانسور را باز کرد و خطاب به زینب گفت: میایی بالا؟ زینب: نه من باید برگردم. بچهها تنها هستند. تو هم سعی کن تا قبل از تاریک شدن هوا برگردی. او میخواست در اسانور را ببندد که سیروس در را گرفت و وارد آسانسور شد. ماهک سعی کرد اصلاً به او نگاه نکند. اما سنگینی نگاه او را به خوبی حس میکرد. تا آسانسور به طبقه مورد نظر رسید حس کرد یک قرن گذشته. زودتر از او از آسانسور خارج شد. سیروس پشت سرش داوید و

گفت: قبل از اینکه بروی میخواستم سالی از تو بپرسم. ماهک عصبی رویش را برگردند و گفت: حتما انتظار داری جوابت را هم بدهم.

سیروس شانتهایش را بالا انداخت و گفت: فکر نمیکنم جواب یک سوال دادن انتظار زیادی باشد. ماهک: برای تو چرا خیلی هم زیاد است. او میدانست سیروس مثل خانه است و تا پاسخ خود را نگیرد دست از سرش بر نمیدارد، با قیز گفت: پیرس. سیروس نیشخند زد و گفت: حالا شد. ماهک: منتظرم. سیروس: این یارو چرا دست از سر تو بر نمیدارد؟ ماهک با اینکه میدانست منظور او از یارو مبین است، اما خودش را به بیراهه زد و گفت: یارو دیگه کی؟ سیروس: دکتر مبین. دکتر مبین را با چنان تمسخر ادا کرد که او بزور خود را کنترل کرد و در جواب گفت: اولاً به تو هیچ ربطی ندارد که او چرا دست از سر من بر نمیدارد. مگر تو وکیل وصی من هستی؟ دوما میتنی از عمه جانت بپرسی و اطلاعات کسب کنی. لزومی نمیبینم که بیشتر به تو توضیح بدهم. درضمن من لهش ندارم که کسی توی کارهای من دخالت کند. او با شتاب از سیروس دور شد و در حالی که قلبش از ترس به تپش افتاده بود وارد اتاق پدرش شد. با دیدن پدرش در آن وضعیت همه چیز را فراموش کرد. فکر میکرد سیرس وارد اتاق میشود اما هر چه منتظر شد نیامد.

با آمدن پرستار که از او خواست بیمارستان را ترک کند، خطاب به پدرش گفت: بابا خیلی دلم میخواهد بیشتر پیش شما بمانم، اما مقررات اجازه نمیدهد. ایرج با عشق به دخترش نگاه کرد و گفت: همین که زحمت کشیدی امدی کافی است.

از صبح تا حالا چشمم به در خشک شد تا تو آمدی

ماهک: گفتم که بابا جان اگر بخاطر مستان نبود از صبح میآمدم، وقتی سعید آمد دم در خانه مستان و گفت مامان از بیمارستان تماس گرفته و از من خسته خودم را برسانم، نمیدانید که چه حالی شدم فکر کردم زبانم لال اتفاقی برای شما افتاده. ایرج اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: بیکهش دخترم روزت را خراب کردم، از بس حالم بد بود نمیدانستم چه کار کنم مطمئن بودم که تو را ببینم خوب میشوم. خودت میدانی که من از بیمارستان بیزارم. اینجا دلم میترکد. لحظه شماری میکردم که تو را ببینم. برو دخترم برو به امان خدا. او دستان پدرش را بوسید و بر خلاف میلش بیمارستان را ترک کرد.

با دیدن مبین که دم در بیمارستان ایستاده دلش لرزید و با خود گفت: خدای من، این کت و شلوار با این کراوات چقدر به او میاید. مبین با دیدن او با نگرانی جلو دوید و گفت: حال پدرتان چطور بود؟ ماهک: تغییر نکرده فقط امروز خیلی درد داشت. مبین: خیلی دلم میخواست ایشان را ببینم اما چون شما گفتید منتظر ماندم تا احوالش را از خودتان بپرسم. ماهک: ممنون که اینقدر به فکر من و خانوادهام هستید. شما مگر قرار نبود برگردید؟ مبین: نتونستم شما را در این شرایط تنها بگذارم. میدانستم که شب را اینجا نمیمانید و به منزل برمیگردید. او دیگر منتظر تعارف مبین نماند و یک راست به سمت اتومبیل او رفت. مبین هم وقتی دید او راضی است با خوش حالی پشت فرمان نشست. حرکت که کردند گفت: سیروس برایتان ایجاد مزاحمت که نکرد؟ ماهک: نه چنین

جراتی را ندارد. مبین: اتفاقا هر چه از این آدم بگویند بر میاید. در مورد من چیزی از شما نپرسید؟ ماهک مانده بود که چه جوابی بدهد. ناچار شد که واقعیت را بگوید، گفت: از من پرسید که چرا شما دست از سر من بر نمی دارید. مبین: خوب شما چه پاسخی به او دادید؟ ماهک: مجبور نبودم که به او توضیح بدهم. فقط از او خواستم که در کارهای من دخالت نکند. مبین: دیگر چیزی نگفت؟ ماهک: نه چون من به فرصت حرف زدن ندادم. مبین حس کرد وقت آن رسیده که اعتراف کند. با صدائی که از هیجان میلرزید گفت: چرا به او نگفتید که سلطان قلب مبین شدید؟ چرا به او نگفتید که مبین خیلی وقت است که بدون ماهک نمیتواند نفس بکشد؟ چرا نگفتید اگر من نباشم او هم وجود ندارد؟ چرا نگفتید که مبین بی چاره چنان دلش را به من باخته که حاضر است بخاطر من از همه چیز و همکس بگذرد؟ چرا به او نگفتید که عشق مبین مثل عشقهای دیگر توخالی نیست؟... مبین بغض کده بود. اتومبیل را گوشه ی خیابان نگه داشت و چشمهای قهوه ایی رنگش پر از اشک شده بود را به او دوخت و گفت: ماهک، خیلی دوستت دارم، خیلی خیلی. به خدا دیگر نمیتوانم تودار باشم. وقتی تو را میبینم حس میکنم تازه متولد شده ام. باور کن در تمام طول زندگیم تا به حال دچار چنین حس شیرینی نشده بودم. از همان روزی که مثل یک فرشته در آن روز سرد برفی جلوی ماشینم ظاهر شودی دلم را بردی. من من.... مبین رویش را برگرداند. ماهک میدانست مبین رویش را به این خاطر برگرداند که او اشکهایش را نبیند.

خودش هم دچار همین حس شده بود. حس میکرد سرعتش گر گرفته، هرگز فکر نمیکرد مبین تا این حد او را دوست درد و به این راحتی به خیدش اعتراف میکند. دلش میخواست لب باز کند و بگوید من هم مثل تو فکر میکنم، اما غرورش اجازه نمیداد. خواست از اتومبیل پیاده شود، اما ترسید که او ناراحت شود. خودش را با بند کیفش سرگرم کرده بود. دید که او در اتومبیل را باز کرد و همانطور که او رویش به آن طرف بود با صدای گرفته ایی گفت: مرا بیکهش. و از اتومبیل پیاده شد، پشتش را به ماهک کرد و به در اتومبیل تکیه داد

بعد از یک و دو دقیقه دستش را به موهایش کشید و سوار اتومبیل شد. خجالت میکشید به ماهک نگاه کند. در سکوت اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. سکوت ماهک عذابش میداد، اما نمیتوانست از او بخواهد که حرف بزند. میدانست او الان در وضع روحی بعدی قرار دارد. او را تا سر کوچ رساند، وقتی خواست پیاده شود آرام گفت: ماهک. او در حالی که صدایش میلرزید به همان آرامی گفت: بله. مبین: از دستم که ناراحت نیستی؟ او با سر جواب منفی داد. مبین: میخواهم از زاب بشنوم که از دستم ناراحت نیستی.

ماهک با لبخند مهربانی که به دل او نشست گفت: نیستم، مطمئن باشید. مبین: از اینکه نتوانستم جلوی احساساتم را بگیرم از تو عذر خواهی میکنم. ماهک وقتی میدید او خیلی راحت و صمیمی با او صحبت میکند احساس رضایت میکرد. حس کرد علاقه ی خودش هم بیشتر شده.

دستش را بالا برد که خدا حافظی کند در همین حین آراین رو به روی آنها قرار گرفت. ماهک دستش را پائین آورد و به آراین سلام داد. مبین هم بلافاصله از اتومبیل پائین آمد. آراین گفت: حال پدرتان چطور است؟ ماهک: به مرهمت شما خوب است. آراین: خدا را شکر مستانه خیلی نگران شما بود. اگر خسته نیستید یک سری به او بزنید. ماهک بعد از تشکر کردن از مبین خدا حافظی کرد و بلافاصله به خانه برگشت. بلوز و شلوار آبی رنگی پوشید و منتش را تان کرد و خطاب به زینب گفت: اگر با من کاری ندارید میخواهم بروم پیش مستان. زینب: نه فقط وقتی برگشتی پشت

در را بنداز. از در که خارج شد دید که اتومبیل مبین دم در پارک شده. از هیجان قلبش به تپش افتاد. حالا که دیگر میدانست او چقدر دوستش دارد دلش میخواست بیشتر او را ببیند. فقط هنوز نمیدانست وقتی مقابل او قرار میگیرد چه واکنش از خود نشان دهد. دلش با تمام وجود او را میخواست، اما عقلش به او نهیب میزد که از مبین فاصله بگیرد. بد جوری بین منطق و عشق گیر کرده بود. با خودش مدام تکرار میکرد، که آی کاش او هم مثل ما بود.

آی کاش این فاصله ی طبقاتی وجود نداشت. با ذهن آشفته ایی که داشت زنگ در را فشرد.

چند لحظه بعد مستانه در را برای او گشود. مستانه لباس عروسی را در آورد بود و یک پیراهن صدفی رنگ پوشیده بود که خیلی به او میآمد. تا چشمش به ماهک افتاد گفت: چقدر دیر آمدی، از دل شور داشتم میمردم. چرا از بیمارستان تماس نگرفت که خیال من را راحت کنی؟ ماهک: به خدا فراموش کردم. همه مهمانها رفتند؟ مستانه: آره فقط مبین اینجاست. هنگامی که باهم وارد سالن شدند مبین با دیدن او گل از گل شکفت. او هم سعی کرد مثل گذاشته رفتار کند، فقط کمی مهربان تر بر خورد کند.

مستانه به اطرافش چشم دوخت و گفت: میبینی چه ریخت و پاشی شده؟ ماهک: وقتی که جمعیت زیاد باشد. این مسائل هم پیش میاید. جم کردنش کار دو ساعت است. مستانه: خواهرهای آراین گفتند که دست به هیچی نزنم تا فردا صبح. قرار است فردا به کمک بیایند. تو شام خوردی؟ ماهک: نه ولی اصلا گرسنه نیستم. مستانه: مگر میشود که گرسنه نباشی. سهم تو و مبین را کنار گذاشته ام. حدس میزدم که مبین بیاید، چون آراین با او تماس گرفته بود، گفت بود منتظر آمدن تو است. بیا برویم توی آشپز خانه باید غذا را گرم کنم. هنگامی که بلند شدند که به آشپز خانه بروند مبین هم بلند شد و گفت: با اجازه ی شما من از خدمت مرخص میشوم. آراین او را مجبور کرد که دوباره بنشیند و گفت: مگر من میگذارم بروی. باید باهم شام بخوریم. بعد از شام خواستی برو. مبین: شام چه وقت؟ میدانی ساعت چند است؟ آراین: آره ساعت ۱۲ است. تازه سر شب لات هاست. مبین: قبول کن که الان وقت شام نیست. من سر شب ساندویچ خوردم. آراین: مطمئناً که تا الان هضم شده، مگر من میگذارم از شام عقد ما نخوری. مهری خانم گفت: پسرم، شگون نداره شام نخورده از این در بیرون بروی. مبین به حالت تسلیم گفت: چشم هر چی مادر بفرماید. مهری خانم: ممنون پسرم، انشالله شام عروسی خودت. آراین گفت: انشالله. مستانه در حالی که دست ماهک کشید وارد آشپز خانه شد و گفت: من و آراین هم شام نخوردیم. ماهک: شما دیگر چرا؟

مستانه: آن موقع میل به غذا نداشتم و آراین هم به خاطره من نخورد. در عوض حالا باهم میخوریم، اینطوری بیشتر مزه میزه. ماهک: ماهک: بله قربان. مستانه: حس میکنم میخواهی چیزی به من بگویی. ماهک: خدا راهم کند، باز کارآگاه بعضی خانم گول کرد. مستانه: حسام به من دروغ نمیگوید. ماهک: اشتباه میکنی عزیزم. مستانه: محال است حرکات تو مشکوک است. ماهک: برو بابا. مستانه: به جان خودت اشتباه نمیکنی، جان بابات اگر اشتباه میکنم بگو. ماهک: تو هم تا یک چیزی میشود از جان بابای من مایه بذار. مستانه: خداوند صد و بیست سال به او عمر بدهد. پس حدسم درست بود؟ ماهک: "آره ولی فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم. مستانه: بعد از شام باید بگویی. ماهک: چقدر عجولی بعد از شام باید برگردم خانه، فردا صبح باید بروم بیمارستان نتیجه ی عکس و آزمایش بابا را فردا میزنند که ببینیم که بیاد برای عمل آماده بشه. باور کن از دل حره و

اضطراب مدام حالت تهوع دارم، نمیدانم چرا اینقدر دلم شور میزند. مستانه: دلویس نباش انشألاً حالش خوب میشود. حالا حرف را نیچان، چه میخواستی به من بگویی. ماهک: مستان تو را بخدا اذیتم نکن. الان اینقدر خسته هستم که اصلاً حوصله ی هیچ حرفی را ندارم. مستانه: بی عاطفه. حداقل بگو در چه مورد؟ ماهک: نمیشود گفت: مستانه: لوس داری اذیت میکنی. یک کلمه گفتن که حال تو را بد نمیکند. ماهک: امان از دست تو. دس رحمت به کنه. مستانه: خوب منتظرم، بگو دیگر. ماهک: در مورد مبین است. مستانه: مبین. ماهک: آرام تر اسم ببر. الان میشنود، چه؟ چرا اینطور نگاه میکنی؟ مستانه: باز با او دعوا راه انداختی؟ ماهک: نه. مستانه: پس قضیه چی؟ ماهک: نکند انتظار داری همین حالا برایت توضیح بدم. مستانه: پس چی؟ ماهک: شرمند. مستانه: ماهک تو را به خدا بگو. ماهک: آسم نده، دیوانه. مستانه: من اینطور اعصابم خورد میشود. تا حرف زنی فضولی من دست از سرت بر نمیدارد. پس به نفع توست که زودتر حرف بزنی.

مهری خانم وارد آشپز خانه شد و گفت: چه کار میکنید؟ هنوز که ایستادید. مستانه گفت: گذاشتم که گرم شود. ظرفها را هم آماده کردیم. مهری خانم: دخترم من خیلی خستهام میخواهم بروم بخوابم. مستانه: برو معما جان، انشألاً که خوب بخوابی. مهری خانم: مگر میتوانم. مستانه: چرا؟ مهری خانم: باورم نمیشود که از من جدا شودی و بزودی مرا ترک خواهی کرد. مستانه مادرش را در آغوش گرفت و گفت: الهی دور مامانه مهربانم بگردم. مهری خانم: خدا نکنه. مستانه: من که هنوز از پیش شما نرفتم. تا یک سال دیگر وبال گردن تان هستم. تا آن موقع هزار تا تصمیم میگیریم. مهری خانم در حالی که آشپز خانه را ترک میکرد گفت: هر جا باشی از خدا میخواهم که سفید بلخت شوی. ماهک گفت: انشألاً. مستانه گفت: انشألاً یک روز برای خودت. خوب حالا دیگر تنها شدیم، حرف بزنی ببینم چه خبر شده؟ ماهک: هیچ خبری نشده. مطمئن باش. الان است که غذا بسوزد. آراین توی آشپز خانه سرک کشید و گفت: خانم مردم از گرسنگی. مستانه: عجب شکمویی هستی از غروب تا حالا یک جعبه شیرینی خوردی. آراین: شیرینی که جای غذا را نمیگیرد. مستانه: برو پیش مهمنت الان غذا را میآورم. آراین: اگر روی این میز را خلوت کنی، همین جا غذا میخوریم. اینطوری بهتر است. با رفتن آراین ماهک مشغول جم آوری میز آشپز خانه شد. مستانه هم کوتاه آمد و مشغول کشیدن غذا شد. سر میز آشپز خانه مستانه گفت: ببخشید آقای تابنده که دیر شد. او در حالی که با سالادش مشغول بعضی بود گفت: شما ببخشید که من بد موقع مزاحم شدم. آراین گفت: شما م که چه عرض کنم ساعت از ۱۲ هم گذاشته به این میگویند سحری. ماهک تمام حواسش به او بود که بیشتر از دو قاشق نخورد و فقط با غذایش بعضی میکرد. چهره آتش گرفته و غمگین به نظر میرسید. هر چه مستانه و آراین سعی کردند با شوخیهای مختلف او را بخنداند، بی فایده بود. او به احترام بقیه پشت میز ماند که همه قزیشان را صرف کردند. بعد گفت: آراین جان، اگه اجازه بدهی من دیگر زحمت را کم کنم، خیلی خسته هستم، فردا هم صبح زود باید بیمارستان باشم.

آراین دست او را صمیمانه فشرد و گفت: ممنونم که ما را لایق دانستی و در جشن ما شرکت کردی. مستانه گفت: امیدوارم بزودی در عروسی شما جبران کنیم. مبین نگاه کوتاهی به ماهک انداخت و گفت: انشألاً. مبین جمله آتش را به صورت طنز بیان کرد. مستانه گفت: انگار خیلی مایل به ازدواج نیستید. مبین باز هم نگاه کوتاهی به او انداخت و در جواب مستانه گفت: تا طرف کی باشد. آراین گفت: به هر حال باید کسی را انتخاب کنی که با جان و دل دوستش داشته

باشی.مبین:به شرط اینکه طرف هم همین احساس را نسبت به من داشته باشد.تا آراین و مبین از در خارج شدند،مستانه رویش را به طرف ماهک گردند و گفت:صبر کن با تو کار دارم.ماهک:ساعت یک و نیم است،باید برگردم،واگر نه صبح خواب میمانم.درضمن تو که تنها نیستی آراین با تو است.مستانه:میخواهد برود.ماهک:چرا؟

مستانه:نمیدانم،راسم و رسومات مسخره.مامان خانومش فرموده باید شب برگردی.ماهک خندید و گفت:از حالا با مادر شوهرت این طوری رفتار میکنی؟مستانه:اگر بخواهد آراین را از من جدا کند،آره.ماهک:خدا به دادش برسد،فردا که از بیمارستان که برگشتم یک میام اینجا.حالا بگذار بروم،به خدا نای ایستادن ندارم.مستانه:باشد برو،مطمئنم تا سپیدی روز خواب به چشممانم نمیرود.ماهک:این هم یک نوع مرز است که گریبانگیر تو شده.مرز فضولی.تا آراین نیامده من بروم.مستانه:حرفهای آخرش را با مبین شنیدی؟حس کردم منظورش تو هستی.ماهک:از بس خسته ایی خیال پرداز شودی.مستانه:نه اینطور نیست.اصلا حرفهایش حالت طعنه داشت.تازه چرا موقع حرف زدن نگاهی به `تو بود؟ماهک:چه میدانم؟مستانه:به خدا مطمئنم،بد جوری دل باخته ی تو شده است.قبول کن دیوانه ی تو است.ماهک:خوبه خودت میگویی دیوانه،پس یک دیوانه بدرد من نمیخورد.ترجیح میدهم با یک آدم عاقل زندگی کنم.مستانه:تو عمرم دختری به لوسی تو ندیده ام.ماهک دستش را بالا برد و گفت:خداحافظ عروس خانم بد اخلاق.مستانه:صبر کن ماهک کجا میروی؟

تا ماهک از در خارج شد آراین جایش را گرفت و گفت:خانم ملوس خودم چرا اخم هاش تو هم رفته؟مستانه سعی کرد بیشتر اخم کند و گفت:به خاطره اینکه تو میخواهی بروی.آراین آرام خندید و گفت:یا بخاطر اینکه ماهک تنهایت گذاشت؟مستانه:او هم مثل تو بی معرفت است.آراین:عزیزم،عزیزم،این چه حرفی است.دلت میاید به من بگویی بی معرفت؟مستانه:چه جور هم،تو چطور دلت میاید من را تنها بگذاری؟آراین:خوشگل خانم،خودت میدانی که نهایت آرزوی من است که پیش تو بمانم.اما نمیشود.مستانه:چرا نمیشود؟مگر من زن قانونی تو نیستم؟آراین:قربان زن خوشگلم بروم.مستانه:پاله به مادرت زنگ بزنی بگو امشب اینجا میمانی.آراین او را در آغوش گرفت و گفت:عزیزم او الان خواب است.تو که دختر حرف گوش کنی بودی.مطمئنم تا دراز بکشی خوابت برده.وقتی کشم هیات را باز کنی قول میدهم که من در اتقت باشم.مستانه:چطوری؟آراین:صبح اول وقت میآیم بیدارت میکنم.مستانه:داری گولم میزانی؟آراین:عزیزم چرا مثل بچهها حرف میزانی؟کاری نکن که با بغض از تو جدا شوم.با صدای پای مهری خانم آراین بلافاصله از مستانه فاصله گرفت.مهری خانم با چشمهای خواب آلود به آنها ملحق شد و گفت:چرا دم در ایستادید؟مستانه جواب داد:آراین میخواهد برود.مهری خانم گفت:پسرم،چرا اینجا نمیمانی؟آراین:ممنون ادر اینجا لباس راحتی ندارم.با این کت و شلوار راحت نیستم.مهری خانم:پس برو به امان خدا.با رفتن آراین،مستانه خسته و بی حوصله روی تخت دراز کشید و زود تر از آنچه که فکر میکرد به خواب رفت.

مبین:بس رامش،چرا این قصه ی کهنه را تمام نمیکنی؟رامش:حالا دیگر شد قصه ی کهنه؟تو قول دادی باید هم پای قولت باشی.مبین:چه قولی؟رامش:انگار یادت رفته که ما قرار بود با هم ازدواج کنیم.مبین:این ذهنیتی که تو برای خودت ساختی،و گرنه ما چنین قولی را با هم نداشتیم.رامش:به همین زودی همه چیز را فراموش کردی؟مبین:چیزی نبود که بخواهم آن را

توی ذهنم نگاه دارم، رامش: فکر نمی‌کردم که روزی برسد که تو زیر قولا بزن، مبین: بس کن دیگر، در مرا عصبی میکنی.

من کی به تو قول دادم؟ دو سال پیش مادرم همینطوری تا را عروسم خطاب کرده، آن هم فقط یک بار. دیگر بعد از آن که فهمید من هیچ کششی نسبت به تو ندارم، اسم تو را به عنوان عروس خود نیاورد. حتا جلوی خودت چند بار گفت که من خیلی دوست داشتم که دختری مثل تو عروسم باشد، اما پسرم مثل تو فکر نمی‌کند و گار یادت باشد من همان موقع به تو گفتم که قصد ازدواج ندارم، توی این مدت هم یک بار به تو ابراز علاقه نکردم یا حتا کوچکترین حرکتی هم که دال بر دوست داشتن من باشد نکردم، اما تو نخواستی باور کنی، رامش: اما مرا امیدوار کردی، مبین: خودت خودت را امیدوار کردی، رامش: اگر از من بدت میاید چرا با ما رفت و آمد میکنی؟ مبین: انگار فراموش کردی که ما باهم فامیل هستیم.

وقتی پدر یا مادرت ما را دعوت میکنند، آداب حکم میکند که دعوتشان را رد نکنیم. در ضمن من هیچ وقت از تو بدم نیامده، تو هم مثل خواهرم مبینا هستی. اگر تو را مثل خواهرم نمیدانستم که از تو حمایت نمی‌کردم، انگار فراموش کردی که تو را از چه منجلابی بیرون کشیدم، رامش: سیگار بعدی را روشن کرد و عصبی گفت: چرا اون موقع آداب حکم نکرد که بدبختی مثل مرا به خودت امیدوار نکنی؟ چرا هر بار که تو را دود می‌کردم بدون چون و چرا دعوتام را میپذیرفتی؟ مبین: چه میدانستم که در ذهن تو چه میگذاشت. راستش را بگو، اصلا شد در طول این مدت من تو را برای یک بار هم که شده دعوت کنم؟ من تو را به عنوان یک دوست و خواهر پذیرفته بودم.

رامش: یعنی الان دیگر مرا مثل خواهرت قبول نداری؟ مبین: نه خودت میدانی از وقتی که گفתי علاقه ی قلبی به من پیدا کردی، دیگر با تو بیرون نیامدم، و هتلا امکان در مهمانیهایی که تو توی آن شرکت داشتی شرکت نکردم.

رامش: آای کاش هرگز مرا به گفته ی خودت از منجلاب بیرون نمیکشیدی، مبین: بد است که دوباره فرصت پیدا کردی یک زندگی سالم و خوب داشته باشی؟ رامش: من این زندگی به گفته ی تو سالم را با تو می‌خواهم، مبین از روی سندلی بلند شد و گفت: می‌خواهم مطب را تعطیل کنم، رامش: داری من را بیرون میکنی؟ مبین: ساعت ۱۰ شب است.

منشی من دو ساعت است که رفته، میبینی که این موقع شب مریض ندارم، پس ماندنم بی فایده است، الان مادر نگران دیر آمدن من است، رامش: گوشه ی را بردار، فکر کن من هم مریض تو هستم، مبین: ببخشید من روان شناس نیستم

رامش: یعنی من دیوانه شدم؟ مبین: بنده چنین جسارتی نکردم، رامش: معالجه ی من فقط دست تو است، مبین: رامش خواهش میکنم، من خیلی خسته ام، دیگر حوصله ی این بحث بیهوده و بی نتیجه را ندارم، رامش: بی نتیجه؟ اما من کوتاه نمیایم.

مبین: مجبوری، رامش: چرا؟ مبین: چ و ن من هیچ علاقه ایی به تو ندارم، رامش: مهم نیست، بعد از ازدواج این علاقه به وجود میاید، مبین: محال است من چنین حماقتی را بکنم، رامش: حماقت، بهتر است با من راست باشی، تو به تازگی تغییر کرده ایی، تا چند ماه پیش طور دیگری بودی، پای کسی در میان است؟

مبین: نه، در ضمن من اصلا دوست ندارم که تو وارد حریم خصوصی من بشوی. رامش: تو باید با من ازدواج کنی. مبین عصبی شد. دستش را محکم ریمیز کبید و گفت: میروی یا بروم؟ رامش هرگز تا این حد خود را خار و خفیف ندیده بود، با بغض گفت: همیشه فکر میکردم که میتونم روزی تو را از آن خود کنم، اما حالا مبینم که در تمام مدت خودم را گول میزد. مبین: خدا را صد هزار مرتبه شکر که خودت هم به این نتیجه رسیدی

رامش: مسخرهام میکنی؟ مبین: نه چرا مسخره کنم؟ تو جوان و زیبا ایی. مطمئن هستم که بهترین موقعیتهای سرراحت قرار میگیرد. من لیاقت تو را ندارم. هرگز نمیتوانم تو را خوش بخت کنم. رامش: همه ی اینها یک مشت شعار بی اساس است. تو اگر بخواهی میتوانی. مبین: مشکل اینجاست که نمیتوانم. چون دلم پیش تو نیست. رامش: این همه مردم تو این دنیا زندگی میکنند همه از روی عشق با هم ازدواج میکنند؟ مبین: نه ولی اکثریت وقتی کسی را برای زندگی خود انتخاب میکنند نسبت به آن طرف تمایل دارند. رامش: این تمایل را تو خیلی راحت میتوانی به وجود بیاوری. مبین: نمیشود باور کن. رامش: اگر میخواستی میشد.

چون میدانستی که من عاشق تو هستم. مبین: من ادامه این بحث را بی خود میدانم. جز اینکه وقت ما گرفته شود چیزی عاید ما نمیشود. پس نه وقت خودت را تلف کن، نه وقت مرا.

رامش از روی سندلی بلند شد و بدون اینکه به او نگاه کند به سمت در رفت و گفت: این روز تلخ را هرگز فراموش نمیکنم. مطمئن باش از این رفتار پشیمان میشوی.

رامش تا از در خارج شد بغضش را رها کرد و با گریه سواره ماشینش شد. اتومبیل مبین درست پشت اتومبیلش پارک شده بود. با حسرت به اتومبیل مجلال او نگاه کرد که تا چند ساعت پیش فکر میکرد روزی صاحب آن میشود. سوار اتومبیل شد و سرش را روی فرمان گذاشت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. یک دفعه هم از گریه باز ایستاد. و با خود فکر کرد: فکر نکن کوتاه میآیم، بالایی سرت میارم مبین که از رفتار پشیمان شوی.

رامش اتومبیل را روشن کرد و بجای اینکه اتومبیل را بسمت خیابان هدایت کند، به سمت جلو هدایت کرد. برخورد با اتومبیل مبین چنان صدایاش خراشی داشت که خودش بیشتر ترسید. بلافاصله عقب رفت و با سرعت وحشتناکی از آنجا دور شد.

وقتی فکر میکرد که وقتی مبین اتومبیلش به چه روزی درآمده چه حالی میشد، احساس خاصی به او دست داد، یک نوع آرامش جنون آمیز، انگار داشت ذره ی انتقام را زیر دندانهایش مزه مزه میکرد.

بدون اینکه بخواهد به گذشته فکر کرد. به آن روزها که تازه وارد باند قاچاق بحرام کله خر شده بود. اگر مبین به موقع به داد او نمیرسید حالا یک معتاد مفعگی بدرد نخور بود که توی اجتماع هیچ جایی نداشت. وقتی به رابطه ی خودش با دار و دستی بهرام کله خر به یاد میآورد به مبین حق میداد که او را برای زندگیش انتخاب نکند. با خود گفت: او یک آدم پاستوریز و از صافی گذشته است اما من چی؟ یک حس موزیانه او را وادار میکرد که مبین را زیر نظر بگیرد تا سر از کار او در بیاورد.

مبین با دیدن اتوموبیلش حسابی از دست رامش عصبانی شد و از این حرص میخورد که هیچ کاری از دستش بر نمیآید. پشت فرمان نشست و یک راست به بیمارستان رفت تا احوال پدر ماهک ببیرسد. نیمه‌های راه تیزدشفتند که این موقع شب او بیمارستان نیست. میخواست در بزند که به طرف منزل برود که به او برخورد کرد داشت با چشمهای گریان از عرض خیابان میگذشت. با دیدن چهره‌ی غمگین و گرفته‌ی او انگار به دلش چنگ میزدند. با بوق زدن او را متوجه خود کرد، اما او بی اعتنا به راهش ادامه داد. بلافاصله اتومبیل خود را گوش ایی پارک کرد و با حالت دو خودش را به ماهک رساند. پشت سر او که رسید گفت: ماهک. ماهک همان طور که پشتش به او بود با بغض گفت: خواهش میکنم تنهایم بگذار

مبین رو به روی او قرار گرفت و با محبت گفت: مگر میتونم تو را با این حالت و در این موقع شب تنهات بگذارم. ماهک: اما من میخواهم تنها باشم. مبین: حداقل بگو بدنم چه اتفاقی افتاده؟ ماهک چشمهای گریان را به او دوخت و گفت: حال پدرم خیلی بد است. مبین: نگران نباش. امیدت به خدا باشد. ماهک: کار از این کارها گذشته. مبین: دکتر چیزی به تو گفت؟ ماهک نتایج آزمایش را به سوی او گرفت و گفت: نیازی بگفتن دکتر نیست، همه چیز روی این ورقه‌ی لعنتی نوشته شده. مبین نگاهی به عکسها و آزمایشها انداخت. با دیدن آنها قلبش از وحشت لرزید. آنها را به او برگرداند و آرام گفت: وقتی خداوند درد میدهد، درمان را هم میدهد. ماهک: کار از دارو گذشته. دکترش میگفت، بیماری او خیلی پیشرفت کرده. سرطان تنها بیماری است که انسان از دستش خلاصی ندارد. مبین: اشتباه فکر میکنی. خالیه‌ها هستند که به این بیماری مبتلا میشوند و درمان میشوند. ماهک: قضیه‌ی پدر من فرق میکند، بیماری به همه جای بدنش ریشه دوانده. مبین: شیمی درمانی... (او نگذاشت مبین ادامه دهد، با گریه گفت: خیلی سخت است. من بدون پدر چه کار کنم؟ این بچه‌های قد و نیم قد، خیلی سخت است. مبین: خدای من، این چه فکری است که به ذهن خود راه میدهد. هنوز اتفاقی نه افتاده. باید قوی تر از این حرفها باشی. گریه ماهک افزایش یافت. و گفت: چه طوری؟ از بعد از ظهر که با دکترش صحبت کردم، دارم راه میروم، و اشک میریزم، اما سبک نشده ام. حتما نمیتوانم خود دار باشم. مبین سعی کرد او را آرام کند اما انگار بی فایده بود و انگار که اشکهای او تمامی نداشت. از بس نگرانش بود، مجبور شد با آرنج تماس بگیرد و از او بخواهد که مستانه را پیش او بفرستد. ماهک آن شب تا صبح بیدار بود. حتما نمیتوانست دراز بکشد. تمام ذهنش در گیر بیماری پدرش بود. حتما ذره ایی به مبین فکر نمیکرد.

مبین هم حالی بهتر از او نداشت. مدام توی اتاقش راه میرفت و به این میاندیشید که در آن لحظه ماهک چه میکند. از خدا میخواست که به او صبر عطا کند تا راحت با این غذا کنار بیاید. صبح روز آن روز وقتی او رسر کوچ به انتظار دید از دادن چهره‌ی خسته و غم زده‌ی او فهمید شب سختی را پشت سر گذشته. در سکوت راه بیمارستان را پیش گرفتند.

ماهک خودش به حرف آمد، دیگر مثل گذشته رسیمی صحبت نمیکرد. برای او جای تعجب دست که به این راحتی با مبین کنار بیاید و در کنار او احساس راحتی میکرد، با لحن محزونی گفت: حسابی باعث درد سر تان شدم. مبین: امیدوارم باور کنی که نهایت افتخار من است که در کنار تو باشم و بتوانم کار کوچکی را برای انجام دهم.

ماهک در دل خوشحال شد اما خود را بی تفویت نشان داد. بحث را عوض کرد و گفت: حالا باید چه کار کنم؟ اگر پدرم پرسید چه مریضی دارد، چه جوابی به او بدهم؟ مبین: به هیچ عنوان نباید بگذاری او بفهمد، و اگر نه کل روحیه آتش را از دست میده. من دیشب با دکتر بینش که یکی از دوستان پدرم است صحبت کردم. گفت که بعد از دو یا سه روز دیگه که حالش بهتر شد، میتوانید او را به منزل بر گردانید. منزل که باشد برای شما بهتر است. اینطوری راحت تر از او پرستاری میکنید. ماهک. ماهک: بله.

مبین: میدانم که کنار آمدن با این مساله برای سخت است. دوست ندارم زیاد غصه بخوری. میدانم که حق ندارم که در زندگی خصوصی تو دخالت کنم، اما نمیتوانم تو را اینقدر پژمورده بینم. در ضمن میخواستم بگویم اگر حوصله ی شمال رفتن نداری، تا یک مدت نمیخواهد بروی. میتوانی دورا دور کارهایت را انجام دهی.

ماهک از اینکه میدید او تا این حد به فکرش است علاقه به او دو چندان میشد. اما سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد. آرام گفت: ممنونم که به فکر من هستی. اما من نمیخواهم برای من تبصره قائل شوید، من باید کارها را همانطور که بود انجام دهم. با رسیدن به بیمارستان بحث خاتمه یافت. هم زمان با آنها، مستانه و آرین و مادرش نیز از راه رسیدند.

ماهک با تشکر از آنها گفت: چرا به زحمت افتادید؟ این موقع روز گمان نکنم ملاقاتی بگذارند. مبین گفت: این مشکل با من. هنگامی که وارد بیمارستان، مستانه خطاب به ماهک گفت: دو سه روز است که دارم از فوضولی میپرسم. چند روز پیش قرار بود مطلبی را راجع مبین به من بگویی. اما با این مشکل پدرت به فراموشی سپرده شد. ماهک: حتماً انتظار داری الان بگویم؟ مستانه: حالا که نه اما وقتی که از بیمارستان برگشتی باید به من بگویی. ماهک: عجب آدمی هستی، مگر نمیبینی در چه شرایط سختی بسر میبرم؟ مستانه: اتفاقاً شاید با گفتن آن سبک شوی و کمتر بیماری فکر کنی.

ماهک سرش را به نشانه تأسف تکان داد و قبل از مستانه وارد اتاقی شد که پدرش بستری بود. از اینکه میدید پدرش روز به روز ضعف تر میشود، احساس بیچارگی کرد. نا خواسته اشکهایش جاری شد.

زینب بلافاصله نزدیکش آمد و گفت: چرا گریه میکنی؟ اینطوری حال او بد تر میشود. ماهک سعی کرد جلوی اشکهایش را بگیرد. به بهانه ی صحبت با دکتر از اتاق خارج شد. مبین خواست دنبالش برود، اما از ترسینک او طور دیگری فکر کند از رفتن منصرف شد، اما دلش برای او پر پر میزد.

وقتی دید مستانه دنبال سرش رفت، نفس راحتی کشید. مستانه سر آستین ماهک را کشید و او را وادار به ایستادن کرد. به چشمهای گریان او زول زد و گفت: چرا اینطوری میکنی؟ گریه آتش تبدیل به حق شد و گفت: دست خودم نیست. وقتی فکر میکنم او را به زودی از دست میدهم، میخواهم دیوانه شوم. مستانه: اولاً مرگ و زندگی دست خداست. هر چه خودش بخواهد، شکر. در ضمن فکر میکنی با گریه و زاری تو او خوب میشود؟

ماهک: اگر گریه نکنم بغض مرا منفجر میکند. مستان چرا من اینقدر بدبختم؟

روی نیمکت نشستند. مستانه سر او را به سینه خود گرفت و خودش هم به گریه افتاد گفت: این جوری حرف نزن خدا قهرش میگیرد. در ضمن هنوز که برای پدرت اتفاقی نه افتاده. اگر خوب نگاه داری کنی شاید عمر طولانی داشته باشد. باز هم اشکهای ماهک سرازیر شد و گفت: اگر خیلی عمر کند شاید دو سال هم کمتر باشد. تحمل این وزیت درد ناکبری من خیلی سخت است. او از مادرم که حتا چهر آتش را به خاطر ندارم. این هم از پدرم که در سختترین شرایط زندگی میخواست مرا تنها بگذارد.

مستانه: پاشو گریه و زاری بس است. برویم بالا، پدرت الان منتظر تو است. برو یک آبی به صورتت بزن تا باهم برویم. بعدا از پایان وقت ملاقات او به همراه مستانه و آرین به منزل باز گشت.

آرین آنها را سر کوچه پیاده کرد و گفت: من باید یک سر به شرکت بزنم. شما هم سعی کنید نقشه را به جایی برسانید. اتومبیل آرین که دور شد آنها به ترفمنزل راه افتادند. مستانه گفت: برو لباس هیات را عوض کن که راحت باشی. فقط خیلی طولش نعدی. ماهک: شاید خانه کار داشته باشم. مستانه: چه کاری: مگر زینب قبل از ما با مبین بر نگشته؟ مطمئن باش تا حالا همه ی کارها را انجام داده. ماهک وارد خانه که شد زینب را در حال جم و جور کردن خانه دید. ستاره کوچولو تا چشمش به او افتاد خودش را به آغوش او انداخت و با لهجه ی شیرین کودکان آتش گفت: آجی، برایم پفک خریدی؟ ماهک او را بوسید و گفت: نه عزیزم، بد از ظهر خودت را میبرم هر چی دلت بخواهد، برایت میخرم.

ستاره را پائین گذاشت و و اتاق خود رفت.

لباس هایش را عوض کرد و وسایل مورد نیاز کارش بود را دخل کیف جا داد. مانتو آتش را به تان کرد و بدون اینکه دکمه هایش را ببندد یک روسری سالی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. زینب یک نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت: میروی پیش مستانه؟ ماهک: آره خیلی از کارهایم عقب افتاده. باید تا پس فردا که به شمال میرویم بخشی از کار را انجام داده باشم. زینب: آقای دکتر تا چند وقتی که من را رساند، توی ماشین به من گفت که به تو بگویم که برای رفتن به شمال عجله نکنی رفتن آرین به تنهایی کافی است. ماهک: به او ربطی ندارد، کار من است، تعهد دارم و باید هر چه زودتر کارم را انجام دهم.

زینب از او حرصش گرفت اما به روی خود نیاورد و گفت: بنده خدا که حرف بعدی نزده. کیلید را با خودت ببر. من یک سر میروم خانه خواهرم. بعد از زهر از همان جا به بیمارستان میروم. ماهک: بچه ها چی؟ زینب: سعید و ستار با خود به بیمارستان میبرم، ولی ستاره را پیش خواهرم میگذارم. بابات از من خواست که بچه ها را به دیدنش ببرم. میگفت دلش برای بچه ها تنگ شده. آی کاش می گذاشتند ستاره را هم ببرم.

ماهک: مقررات بیمارستان همین است. البته به نفع خود ستاره است که توی آن محیط نرود، بچه است، خدای نکرده مریض میشود. انشألاً بابا همین روزها برمیگردد خانه.

زینب: انشألاً، تو بعد از زهر میایی بیمارستان؟

ماهک: آره البته شاید دیر تر از شما برسم. چون باید سری هم به دانشگاه بزنم. زینب: هنوز امتحانات تمام نشده؟ ماهک: چرا، کار دیگری دارم. ماهک هنگامی که از در خارج شد مستانه را به انتظار خود دید.

که اخمهای قشنگش را در هم فرو رفته بود، به او گفت: انگار هفت ماه به دنیا آمدی. مستانه خود را از جلوی در کنار کشید تا او وارد شود، گفت: بر عکس من که برای برای هر چیزی عجله دارم، تو آنقدر فس فس میکنی که جانم را به لب میرسانی. ماهک: اینکه خیلی خوب است من و تو مثل آب و آتیش میمانیم.

اگر من خاموش نكنم اوضاع خراب میشود. شکر خدا آرين هم مثل من خونسرد است. هنوز شروع به كار نكرده بودند كه باز مستانه پا پيچ او شد و گفت: به خدا اگر نگوئی آن روز بين تو و مبین چه اتفاقی افتاده من كار نميكنم. تمام فكرم مشغول توست كه بدنم آن راز نا گفته چیست. ماهك خندید و گفت: در شگفتن تو چه جوری دانشگاه قبول شودی. مستانه: کی میگوید من قبول شدم. شانسی مرا جزو قبول شدگان گذاشتند. حالا حرفت را میزانی یا بازم میخواهی رجز خانی کنی. ماهک مازور شد آن چه را که از زبان مبین شنیده بود را برای او تعریف کند، در آخر گفت: فزولیت فرو کش کرد خانم خانم ها؟ مستانه: هنوز نه تا شما را به هم نرسانم فضولیم ادامه دارد. ماهک: باز حرف بیخود زادی؟ مستن: یعنی تو دلت نمیخواهد مرد آیندت مبین باشد؟ ماهک: نه. مستانه: پس دوستش نداری.

ماهک با بغض به مستانه جواب داد: اتفاقاً در طول عمرم تا به حل تا این اندازه کسی را دوست نداشتم

مستانه: تو دیگر کی هستی. پس چرا از او فرار میکنی؟ ماهک: چون دیی ما باهم فرق دارد. مستانه: باز وارد حریم سیاسی شودی. طوری حرف میزانی که انگار او از کره ماه آماده. ماهک: ببین مستان اصلاً دلم نمیخواهد کلمه ایی در این مورد بشنوم. اگر آن چه را که در دلم می گذاشت به تو گفتم، چون حس میکردم باید به تو بگویم. تو تنها کسی هستی که میتوانی محرم اسرار من باشی. پس به جای اینکه آزارم بدهی در این مورد فقط شنونده باش و بگذار گاه گذاری آنچه را که بر دلم سنگینی میکند پیش تو به زبان بیاورم. اگر میخواهی مدام از این حرفها بزنی، مجبورم میکنی که اگر چیزی هم وجود دارد به تو چیزی نگویم، و شاید یک جورایی بین ما فاصله بی افتاد. افتاد؟

متن: نه خیر نیفتاد. چون دوزاری بنده سال هاست که کج است. ماهک: خودت هم کجی، خبر نداری

مستانه: باشه قبول هر چه تو بگویی. صبح زینب به مامان گفت بود که میخواهی تعطیلات نوروزی را به روستا بروی. ماهک: خبرها زود میرسد. مستانه: تو که نم پس نمیدی. واقعاً که من باید آخرین نفر باشم که بفهمم؟ چقدر دلم را خوش کرده بودم عدا را با هم میگذارانیم.

ماهک: اگر تو دوست داشتی با آرين بيا. مطمئنم كه آنجا آنقدر جا هست كه شما هم بياييد. مستانه: چطور به كله آت زد كه به ولايت بروی؟ ماهک: تصمیم پدر بود. سال هاست که به آنجا نرفته.

ماهک بغض کرد و با لحن غمگینی ادامه داد: انگار خودش هم متوجه شده که رفتنی است. میخواهد این چند صبحی را که زنده است را در آنجا بگذارند. من هم دیدم ایام تعطیلات فرصت خوبی است که او را همراهی کنم. مطمئنم که دیگر چنین فرصتی برایم پیش نمیآید. که اینطور با او تنها باشم. مستانه: مگر زینب و بچهها نمیآیند؟ ماهک: نه فقط من و پدر میرویم. میدانی که آنجا یک خانه ی کوچک دارم با مقداری زمین که ارثیه مادری است. در آنجا سر بار کسی نیستم. تو و آرین هم با مادرت میتوانید چند روز مهمان ما باشید. خیلی نقشهها در سر دارم. مستانه: مثلاً چه نقشه ایی؟ ماهک: پولی را که مبین برای کارم به حسابم ریخته، میخواهم همه را خرج آنجا کنم

.مستانه: خاک بر سر خرت کنم. خیلی چیزها واجب تر از آنجا توی زندگیت وجود دارد که میتوانی به آن برسی، نه اینکه خرج یک خانه روستایی دور افتاده بکنی. ماهک: خیلی هم دور نیست، فقط یک ساعت با تهران فاصله دارد. مستانه: نکند تصمیم داری بروی آنجا زندگی کنی؟ ماهک: مگر ایردی دارد؟

مستانه: نه اتفاقاً گوسفند چرانی هم به تو خیلی میاید. پخته ی همین کاری.

ماهک: خودم هم میدانم. مستانه: بعضی وقتها اینقدر حرص میدهی که دلم میخواهد خفه آت کنم. ماهک: به جای اینکه اینقدر حرص من را بخوری زود باش کار را شروع کنیم من وقت ندارم.

انگار که باران همه شهر را شسته بود. همه چیز زیبا ایی خاصی داشت. مبین با حظّ به خیابانها نگاه میکرد. بی هدف گام بر میداشت و نمیدانست این وقت روز پرنده هم پر نمیزند او بیرون چه میکند. او عاشق این محله ی اشرافی بود. تمام خاطرات کودکی و نوجوانی ی او در این محله شکل گرفته بود. هر بار که در سکوت در آنجا قدم میزد خاطرات گذشته برایش زنده میشد.

چقدر در این کوچه دویده و شیطنت به خرج داده بود. با صدای بوق اتومبیلها فهمید که زندگی باز هم به جریان افتاده. نگاهی به ساعتش انداخت.

هنوز ساعت شیش بامداد بود. حسابی پیاده روی کرده بود. راه آماده را بازگشت. به دم در که رسید آرام کلید را در قفل چرخاند و وارد هیات شد. نگاهی به باغچه کوچک منزل انداخت. حس کرد درختان به روی او لبخند میزنند. با این فکر و خیال وارد آمارات شد. مادرش را رو به رو خود دید.

همراه با لبخندی که مادرش عاشق آن بود گفت: صبح به خیر مادر. خانم تابنده: صبح تو هم به خیر عزیزم، معلوم هست این وقت صبح کجا رفته بودی؟ مبین: رفته بودم کمی قدم بزنم. جای شما خالی پیاده روی خوبی بود.

خانم تابنده: خسته نباشی. هوای بیرون که سرد نبود؟ مبین: نه عالی بود بهاری بهاری. باران دیشب کار خودش را کرده. سرما را کاملاً شسته.

خانم تابنده: این باران نوید بهار بود، دیگر چیزی به بهار نماند. خسته که نیستی؟ مبین: نه چه طور کاری دارید؟ خانم تابنده: فکر کردم شاید بخوابی. مبین: حیف نیست. بعد از لذت بردن از هوای پاکیزه چشمم را به خواب گرم کنم.

خانم تابنده: پس بیا برویم آشپز خانه، صبحانه آماده است. مبین: منتظر پدر نمیمانیم؟

خانم تابنده: تا ما مشغول شویم، او هم میاید. خانم تابنده نان داغ را از تستر خارج کرد و روی میز جلوی پسرش گذاشت. شیر را داخل لیوان ریخت و گفت: مبین جان.

مبین: جانم.

خانم تابنده: چیزی هست که به من نگفته باشی؟

مبین متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟

خانم تابنده: نه عزیزم چه اتفاقی؟ مبین: واقعاً منظور شما را نمیفهمم. خانم تابنده روی سندلی مقابل او نشاء و گفت: اتفاقاً میفهمی. فقط سعی میکنی از زیر آن در بروی. مبین: مادر. خانم تابنده: اینطوری نگاهم نکن. مبین: یعنی شما اینطور من را شناختید؟ خانم تابنده: پس چرا به مادرت نمیگویی که عاشق شده ای؟ و چرا آن دختر خوش بخت را با من آشنا نمیکنی؟ این حق من است که بدنم عروس نازنینم کیست و در چه جایگاهی قرار دارد.

مبین: مادر دست بر دار. من حوصله ی شوخی ندارم. خانم تابنده: اما من کاملاً جدی هستم.

مبین: اشتباه فکر میکنید مادر من، این فقط زاده ی تخیل شماست. خانم تابنده: مبین تو عاشقی. حاضرم به تمام مقدسات عالم قسم بخورم. مبین خندید و دستش را بالا برد و گفت: تسلیم. خانم تابنده از شادی چشمهایش پر اشک شد. کره و مربا را روی نان مالید و به دست او داد و گفت: الهی قربان پسر عاشق خودم بروم

مبین: خدا نکنه. خانم تابنده: پس حدسم درست بود؟ او با اندکی شرم جواب داد: بله.

خانم تابنده: آخ نمیدانی چقدر خوشحالم. چند سال است که منتظرم این اتفاق بیفتد. خسته شدم از بس انتظار کشیدم. هر چه دفتر خاطرات را زیر و رو میکردم، بی فایده بود. مبین: مادر یعنی شما مرا میپاییدید؟ خانم تابنده: پس چی خیال کردی؟ فکر کردی که دیگر بزرگ شودی کاری باتو ندارم. مبین: مرا باش که فکر میکردم هرگز بدون اجازه ی من وارد اتاقم نمیشوید. خانم تابنده خندید و گفت: هر وقت زن گرفتی آن موقع دیگر بدون اجازه وارد اتاقم نمیشوم. در حال حاضر مجرد تشریف داری، تمام و کامل متعلق به شخص بنده هستی و بعد از ازدواج متعلق به همسرت هستی. مبین: اگر قرار باشد با ازدواج بین ما فاصله بیفتد من هرگز ازدواج نمیکنم. خانم تابنده با خنده گفت: بچه ننه نباش، چرا فکر میکنی که فاصله میافتد. تازه ما بهم نزدیک تر میشویم. فقط من کارم با تو تمام میشود چون مطمئنم یک نیروی تازه نفس از تو حمایت میکند و بهتر از من از تو مراقبت میکند. او با شیطنت گفت: اگر زودتر اینها را گفت بودید تا حالا دو جین بچه دور و اطرافم را گرفته بود. خانم تابنده خندید و گفت: از شوخی گذشته میخواهم او را ببینم. مبین: فعلاً نمیشود. خانم تابنده: چرا؟ لحن مبین غمگین شد و گفت: نمیدانم. خانم تابنده: پسرم چیزی تو را آزار میدهد؟ مبین: نه. خانم تابنده: پس چرا یک دفعه به هم ریختی؟

مبین سکوت کرد. واقعاً نمیدانست چه جوابی به مادرش بدهد.

خانم تابنده با اضطراب گفت: نکند که او متأهل است؟ مبین: نه مادر، چه فکریایی در مورد من میکنید، من اصلاً به زن شوهر دار نگاه نمیکنم. خانم تابنده نفس راحتی کشید و گفت: حتما هنوز به علاقه او نسبت به خودت پی نبردی. درست حدس زدم؟ او با سر گفته ی مادرش را تایید

کرد. مادرش ادامه داد: او چه؟ میداند تو دوستش داری؟ مبین حس کرد نباید واقعیت را به مادرش بگوید. با اینکه وجدانش ناراحت بود که مجبور است که به مادرش دروغ بگوید، گفت: نه، هنوز چیزی به او نگفتم. خانم تابنده: پس چرا زودتر اقدام نمیکنی؟

مبین: فعلا وقتش نرسیده. خانم تابنده: از دستت میپرد ها. مبین از اصطلاح مادرش خندش گرفت و گفت: مگه پرند است؟ خانم تابنده: این مسائل شوخی بردار نیست دیر بجنبی رقیب پیدا میکنی. با آمدن آقای تابنده به آشپز خانه مادر و پسر سکوت کردند. آقای تابنده پشت میز نشست و گفت: مادر و پسر خوب باهم خلوت کردید. چرا بحث را ادامه نمیدهید؟ ما نا محرم بودیم. اگر چیزی هست بگوئید ما هم بشنویم.

مبین با لبخند میز صبحانه را ترک کرد. همیشه از صمیمیت بین پدر و مادرش لذت میبرد. تا وارد اتاق شد خود را با سستی روی تخت رها کرد. دست هایاس را در هم زنجیر کرد و زیر سرش گذاشت. فکرش پیش ماهک بود که الان چه کار میکند، چقدر دلش میخواست او را با مادرش نشان بدهد. اما میدانست که وقتش نیست. اول باید ماهک را راضی کند. بد جوری دلش تنگ شده بود. مخصوصا که او دیگر بیمارستان هم نمیآمد. دنبال بهانه ای میگشت تا به شرکت آراین برود بلکه او را آنجا ببیند. هنگی که از آراین شنید که او میخواهد تعطیلات نوروزی را به همراه پدرش به مسافرت برود، حسابی دلش گرفت. نمیتوانست بدون او این شهر را تحمل کند. هنوز نرفت بود، حس میکرد که هوای شهر برایش سنگین است

همان طور که دراز کشیده بود دستش را به طرف تلفن برد و بدون لحظه ایی تردید شماره ی منزل آنها را گرفت. با شنیدن صدای او از روی تخت پرید و به حالت ایستاد با هیجان گفت: سلام. ماهک با اندکی تایب گفت: سلام آقای تابنده، احوال شما. مبین: از احوال پرسى شما بد نیستم. بوی طعنه از حرفهای مبین شنید میشد. خود او هم دلش برای او تنگ شده بود. در این یک هفته ایی که از او بی خبر بود حسابی دلش هوای او را کرده بود. هگمی که صدای او را شنید از خوشحالی دلش میخواست فریاد بکشد، اما سعی کرد مثل همیشه احساساتش را از او پنهان کند و در جواب گفت: طعنه میزنید؟ مبین: حق ندارم؟ ماهک: چه عرض کنم؟ فکر نکردم کوتاهی کرده باشم. مبین: کاری به علاقهام نسبت به شما ندارم. اما به عنوان یک شریک کاری توقع دارم که گاهی احوالی از من بپرسی. ماهک: به فکرتان بودم، فقط نمیخواستام برای شما مزاحمت ایجاد کند.

مبین: برای توجیه کردن جمله ی قشنگی را به کار نبردی. مزاحمت یعنی چه؟ خودت بهتر میدانی که من در هر لحظه و در هر شرایط شنیدن صدایت یا دیدنت خوشحالم میکند و خیلی آرام میشوم. ماهک، مبین چنان اسم او ریع حرارت و عشق به زبان آورد که قلب او لرزید و با مکس کوتاهی جواب داد: بله. مبین: دلم برایت یک ذره شده

ماهک نمیدانست که چه جوابی به او بدهد حس کرد گونهایش گر گرفته.

مبین دوباره سکوت رتا شکست و گفت: میخواهم ببینمت. خواهش میکنم که نه نگو. ماهک: آخه...

او نخواست ماهک جمله آتش را کامل کند، گفت: خواهش میکنم، به خدا اگر قبل از سفر تو را نبینم دق میکنم. فقط یک لحظه ی کوتاه ببینمت کافی است. اگر نمیخواهی رویت را ببینم فقط سایه آت را نشانم بده. همین هم آرامم میکند و از سرم هم زیاد است. قبول میکنی، ماهک؟

ماهک: این طوری که شما حرف میزنید من چه میتوانم بگویم.

مبین: قول میدهم زیاد وقتت را نگیرم، الان بیایم دنبالت؟ ماهک: این وقت صبح؟ مبین: راست میگویی دوری تو حسابی گیجم کرده. پس هر وقت که تو بگویی. ماهک: تا یک و دو ساعت دیگر با مستانه به مطب شما میایم.

مبین: چرا با او؟ ماهک: مگر هدف شما فقط دیدار با من نیست؟ مبین: چرا، فقط من از مستانه خجالت میکشم.

ماهک: نگران نباشید میتوانم به بهانه ی کاری به دیدار شما بیایم. مبین: باشد هر طور خودت راحت هستی. من الان میروم مطب و منتظر شما میمانم.

ماهک گوشی را سر جایش گذاشت قرار داد و لباس مناسبی پوشید و یک راست به سراغ مستانه رفت.

مستانه تا او را دید سوت بلندی کشید و گفت: چه تیپی زادی دختر. نکنه قرار است به دیدن یار بروی؟

ماهک بزور جلوی خنده ی خودش را گرفت و گفت: یک جوری حرف میزانی که انگار من همیشه بد لباس میپوشم.

مستانه: این دفعه تیپ تو با همیشه فرق میکند. ماهک: خوش تیپ ندیدی؟ حالا میگذری حرفم را بزنم یا میخواهی همچنان متلک بپرانی؟ مستانه: بابا خوش تیپ، ا، لال مشوم اگر یک کلمه حرف بزنم. او جریان تلفن مبین را مو بمو برای مستانه باز گو کرد و گفت: حاضر شو باهم برویم. زیاد نمیمانیم. قول میدم که با رفت و برگشت یک ساعت طول بکشد.

مستانه: معلوم است که دل خودت هم بد جوری برای او تنگ شده. ماهک باندکی خجالت گفت: آره این چند روز که او را ندیدهام حس میکنم علاقم به او بیشتر شده

. مستانه: پس معطل چی هستی؟ برو دیدنش دیگر

. ماهک: به روم نه، میرویم. مستانه: متأسفانه من نمیتوانم همراه تو بیام.

ماهک: مستان شوخی میکنی؟ مستانه: اصلاً. هرگز اینقدر جدی نبودم. ماهک: یعنی تو میخواهی من را تنها بفرستی؟

مستانه: آره به نظر من که اشکالی ندارد. ماهک: اما من تنها نمیروم. مستانه: چرا؟ او شانهایش را بالا انداخت و گفت: دلیل قانع کنند ایی ندارم. فقط این را میدانم که نباید تنها ایی بروم، تو بیدهمره من بیا ایی.

مستانه: دیوانه، من تا نیم ساعت دیگر باید با مادر آرین به بازار بروم. ماهک: میتوانی بعد از زهر بروی.

مستانه: ببخشید خانمی، آنها زود تر از تو نوبت گرفتند. ما چند روز پیش بر نامه ریزی کردیم. ماهک: دروغ میگوی.

مستانه: میتوانی از مامان بپرسی.

ماهک: پس من با مبین تماس میگیرم و قرار را برای بعد از زهر میگذارم.

مستانه: خیلی بیخود کردی، ماهک تو را به خدا به خدا لوس بازی را کنار بگذار. وقتی هر دو به هم علاقه دارید، چرا باید بین شما فاصله به افتاد؟

ماهک: باز شروع کردی، انتظار داری تنهایی به دیدنش بروم و بگویم من تو را دوست دارم؟

مستانه: مگر چه ایرادی دارد؟ نه تو دختر چهار ده ساله هستی نه اون پسر هیجده ساله است که تابع هوا و هوس باشد. ذره ایی اون مغز پوکت را به کار بنداز، من ترا میشناسم. به خدا بهتر از خودت. مطمئنم وقتی دلت پیش مبین است تا آخر عمر نمیتونی دل به کس دیگری ببندی. اگر گیر از این بود تا حالا به این همه خاطر خواه که دور و اطراف گرفتند، نظری انداخته بودی. کم بیچاره را آزار بده. به خدا هر وقت او را میبینم اینقدر دلم برایش میسوزد که اشکم در میاید. در ضمنالا اگر نتوانستی به او ابراز علاقه کنی پیشکش، هدیه قلب تنهایی پیشش برو. او که نمیخواهد تو را بخورد. من نره وار را میخواهی چه کار؟

ماهک خندید و گفت: واقعا اسم برازند ایی برای خودت انتخاب کردی. مستانه: چه عجب، نیش مبارکت باز شد.

حالا میروی یا خودم را بکشم. ماهک: ترجیح میدهم خودت را بکشی. مستانه: چقدر برایت ارزش دارم و خودم نمیدانستم.

مستانه هر طور که بود او را راضی کرد که به تنهایی به دیدار مبین برود و او با هزار جور فکری که در ذهنش پیچیده بود به طرف مطب مبین راه افتاد. از بس غرق در افکارش بود نفهمید که چطوری به آنجا رسید. تا به حال به یاد نداشت که اینطور دچار اضطراب شده باشد. هنگامی که از پلهها بالا میرفت حس میکرد یارای راه رفتن ندارد. لرزش زانوهایش را به خوبی حس میکرد.

به مقابل در که رسید با نفس عمیقی سعی کرد کمی بر خود مسلط شود. دستش را بالا برد که به در ضربه بزند در همین حین مبین در را گشود و با هیجان گفت: سلام، کم کم داشتیم از ناامید میشویم. ماهک شرم زده گفت: ببخشید دیر کردم، تقصیر مستان بود.

او از جلوی در کنار رفت که ماهک وارد شود، پرسید: پس مستانه خانم کجاست؟

ماهک: کاری برایش پیش آمد که توانست همراه من بیاید. مبین در دل خدا را شکر کرد که او تنها آماده، ولی سعی کرد که خوشحالی خود را بروز ندهد و خید را بی تفاوت جلو بدهد.

ماهک نگاهی به اطراف انداخت و گفت: انگار هنوز منشی شما نیامده؟ مبین: مگر نمیدانید در این روز مطب من تعطیل است؟ ماهک از بی حواسی خود تعجب کرد، ولی با سکوت جواب او را داد. روی صندلی که نشست مو هم یک صندلی رجلو کشید و درست رو به روی او نشست. با صدائی که از خوشحالی و هیجان میلرزید گفت: بی نهایت خوشحالم از اینکه بر من منت گذاشتی. ماهک احساس راحتی نمیکرد. نمی دانست که باید چه بگوید. او خیلی زود متوجه رفتار ماهک شد و گفت: اگر فکر میکنید اینجا راحت نیستید، میتونیم بیرون قدم بزنیم.

ماهک بلافاصله در جواب او گفت: بله فکر میکنم این طوری بهتر باشد. هوای اینجا کمی سنگین است.

او با کنایه گفت: سنگین است یا موضوع چیز دیگری است؟

ماهک با اخم قشنگی گفت: منظور شما را نمیفهمم؟ او در دل گفت: قریان اخم قشنگت بروم.

در جواب ماهک گفت: خوب میفهمی، اما نمیخواهی توضیح دهی. با هم که از مطب خارج شدند، مبین گفت: اگر دیرت نمیشود با ماشین برویم توی شهر چرخی بزنیم.

او با نگاهی به ساعت مچی خود جواب داد: تا زهر وقت دارم.

مبین از خوشحالی دستهایش را به هم مالید و گفت: بسیار عالی است، از این بهتر نمیشود.. او میخواست روی صندلی عقب بشیند، اما مبین خواهش کرد که جلو بنشیند.

اتومبیل را به حرکت آورد و گفت: با پارک رفتن موافقی؟

ماهک: این وقت روز؟ مبین: ایردی دارد؟ ماهک: نه، فقط فکر میکنم پارک الان خیلی خلوت است.

مبین: مگر برای تو فرقی میکند که شلوغ باشد یا خلوت؟ ماهک: نه، به حال من فرقی نمیکند

. مبین: اما من فکر میکنم اینطوری بهتر باشد. ماهک کوتاه آمد و چشم به خیابان دوخت. دچار احساس عجیبی شده بود. از یک طرف دوست داشت که با او باشد و از طرف دیگر احساس میکرد کارش اشتباه است. با صدای مبین به خود آمد که گفت: به چی فکر میکنی؟ ماهک: هیچی. مبین: هیچی که نمیشود. اینطوری که به بیرون زول زدی نشانگر آن است که فکرت بد جوری مشغول است. ماهک در دل باخود گفت: بد جنس، میخواهد از من حرف بکشد. در جواب او گفت: فکرم پیش آدمها بود که با چه عجله ایی به دنبال کارهای خود میروند. اگر کمی دقت کنید همه مثل مورچههایی میمانند در پی آذوقه ی زمستان خود هستند.

مبین: من در حال حاضر به تو فکر میکنم و در ذهنم برای چیز دیگه ایی جای خالی نیست. به تو میاید که روان شناس باشی تا یک ارشیتک ساختمان.

ماهک: اتفاقا به شما هم نمیآید که پزشک باشید.

مبین: مگر یک پزشک باید چه شکل و قیافه ایی داشته باشد؟ ماهک: هر قیافه ایی به جز قیافه ی شما.

مبین از جواب او که با لحن شوخی ادعا شد، خندید و گفت: میتوانم بپرسم قیافه ی من برای چه شغلی مناسب است؟ ماهک: به شما میاید که بادی گارد باشید. مبین با خنده جواب داد: خوب یک جورایی هستم. ماهک با تعجب گفت: واقعاً؟ نمیدانستم. مبین این بار بیشتر خندید و گفت: فکر کنم به تو ثابت کرد باشم که بادی گارد هر کی نباشم، بادی گارد تو که هستم.

او توانست که جلوی خندی خود را بگیرد.

مبین در حالیکه اتومبیل را پارک میکرد گفت: چه عجب، من خنده ی تو را دیدم. در کنار هم وارد پارک شدند. صدای پرندگان و هوای نیمه سرد اسفند ماه حال هوای خاصی داشت. کوهها هنوز سفید پوش برف بودند و درختان هنوز عریان. آسمان آبی و هوا فتابی و دل چسب بود. مبین نگاهی را به صورت زیبای او دوخت و گفت: هرگز به یاد ندارم که در زندگیم با دختری به این اندازه راحت صحبت کرده باشم. من از وقتی که به تو اعتراف کردم خیلی راحت و بدون تشریفات کلامی با تو صحبت میکنم. البته ممکن است رفتارم برای تو خوشایند نباشد. این را نیز میدانی که هرگز توی جم با این لحن با تو صحبت نمیکند... ماهک. ماهک: "بله. مبین: ... خیلی.. خیلی دوست دارم. ماهک:) مبین: نمیخواهی جواب بدهی؟ ماهک: ممنون از اینکه دستم دارید. مبین: فقط همین؟ مبین بخند اضافه کرد: چه میشد که اگر تو هم مثل من فکر میکردی؟ آن وقت...

ماهک: چرا جمله تان را نیمه تمام گذاشتید؟

مبین: ادامه ی آن بماند برای بعد. هر وقت خسته شودی بگو تا بنشینیم. ماهک: فعلاً که خسته نیستم. این پارک هوای لطیفی دارد. مبین: خیلی. من بیشتر اوقات که حوصلهام سر میرود به این پارک میآیم. ماهکبا طعنه گفت: تنها؟ مبین: اکثر اوقات با دوستانم میآیم. ماهک: میتونم چند سوال خصوصی از شما بکنم؟ مبین: خوشحال میشوم و حاضرم تا صبح روز بعد از من بپرسید و من هم جواب بدهم. ماهک: شما خواهر و برادر هام دارید؟

مبین: برادر خیر، امیک خواهر دارم که به اندازه ی تمام دنیا دوستش دارم. چند سالی از من بزرگ تر است. به خاطره شغل شوهرش مجبور شده که تهران را ترک کند. در حل حاضر ساکن اصفهان هستند. دو پسر دو قلو دارد که به قول خود خواهرم مثل صاعقه هستند، البته خیلی شیرین و دوست داشتنی هستند. شاید اگر مبینا اینجا بود من تا این حد احساس تنهایی نمیکردم. خواهر و برادر نعمت بزرگی است که خداوند به ما انسانها عطا کرده. خداوند نعمت بزرگی به تو عطا کرده که هم خواهر داری هم برادر. قدرشان را بدان.

ماهک: البته که میدانم و از خداوند سپاس گذارم

مبین با لبخند گفت: و حالا سوال بادی. ابا لبخند شیرینی گفت: شما چرا تا به حال ازدواج نکردید؟

مبین: چون تا چند وقت پیش همسر مورد علاقهام را پیدا نکرده بودم و حالا که پیدایش کردم، نمیدانم آیا او هم همین احساسی را که من نسبت به او دارم به من دارد یا نه؟ ماهک سعی کرد بحث را عوض کند، گفت: شما تا به حال چند تا دوست دختر داشتید؟ مبین: اگر منظورت دوستی ساده است، توی دانشگاه بیشتر دوستهای من دختر بودند که با همه ی آنها رابطه ی سالم و دوستانه ایی داشتم که هنوز هم با بعضی از آنها که در تهران هستند با وجود اینکه

ازدواج کردند گاه گاهی با خانواده به دیدن می‌آیند. ماهک: منظر من از دوستی نوع دیگری بود. منظورم رتبه‌ی عاطفی است.

مبین: دوست دارم حرف‌هایم را باور کنی. تو اولی و آخرین دختری خواهی بود که به تو دل بستم. من آدم دروغ گویی نیستم و از دروغ هم بیزارم. تابع حال دخترهای زیادی سر راهم قرار گرفتند، ولی هرگز دلم برای آنها نتپید. ماهک: آنها چی؟

مبین: باید جواب بدهم؟ ماهک: پرسیدم که جواب بدهید.

مبین: سوال سختی است. اگر اجازه بدهی، وقتی دیگر با آن پاسخ میدهم.

ماهک: پس بودند کسی که به شما دل ببندد؟ مبین سعی کرد در مورد چیز دیگه ایی صحبت کند. او دل خور شد و با اخم گفت: من خسته شدم. اگه اجازه بدید من برگردم.

مبین: بیا کمی روی نیمکت کنار دریاچه بشینیم. کمی خستگی پاهات بر طرف شد، بر میگردیم. در سکوت به طرف نیمکت رفتند. مبین او را به بهانه ی خریدن نوشیدنی تنها گذاشت. او در آن لحظات که تنها بود تمام فکرش درگیر مبین بود که چرا به او جواب نداده بود. با خود فکر کرد: یعنی در گذشته ی او کی بود که نمیخواهد در مورد او حرف بزند؟ با آمدن مبین فکرش منحرف شد و محو تماشای او شد. با پولیور پشمی یشمی رنگ و شلوال کتانی به همان رنگ، تیپ اسپرت و قشنگی داشت. در دل سلیقه آتش را ستود. همیشه آرزوی اینطور مردی را داشت که لباسهایش در عین سادگی شیک و زیبا به نظر برسد. از بخاری که از لیوانها بر میخواست حدس زد که نوشیدنی گرم آورد.

مبین نزدیک آورد یکی از لیوانها را به طرف او گرفت و گفت: تا سرد نشده آن را بخور. ماهک لیوان را از او گرفت و از او تشکر کرد. او به جای نشستن روی صندلی سر پا مقابل ماهک ایستاد. در حالی کیرم آرام نوشدنی خود را مزه مزه میکرد، گفت: مطمئنم الان ذهنت مشغول همان سوألی است که جوابش را از من دریافت نکردی.

ماهک: اشتباه فکر میکنید. مبین: محال است. با اینکه این سال سختی است، اما تصمیم دارم جوابش را بدهم.

ماهک: بگذارید برای بعد. مبین: نه، باید حالا گفته شود. از اول میگویم. زمانی که دوم دبیرستان بودم نامه ایی پرسوز و گداز از دختر همسایه دریافت میکردم که به من ابراز علاقه کرده بود.

ماهک: شما هم جواب دادید؟ مبین: نه، ولی او کوتاه نیومد. هر وقت از کلاس بر میگشتم، میدیدم پشت پنجره به انتظارم ایستاد. با سرسلم میداد و همین که من وارد خانه میشوادم، او هم میرفت. تا دو سالین کار او ادامه داشت. هر چه در قلبم جستجو میکردم جایی برای او نبود، اما دروغ نمیتوانم بگویم که به حضورش عادت کرده بدمگر یک رز او را نمیدیدم دل نگرانش میشوادم.

ماهک: بعد چی شد؟ دست از سر شما بر داشت؟ مبین: ازدواج کرد. ماهک: به همین راحتی؟ مگه شما را دوست نداشت؟ مبین: نمیدانم، ولی اینکه معلوم بود از من نامید شده بود. حتا برای مراسم عروسیش مرا دعوت کرد. ماهک: شما رفتید؟ مبین: نه

ماهک: چرا؟

مبین: شاید به نظرت خنده دار باشد، اما من از او خجالت میکشیدم. ماهک: اسمش را به یاد دارید؟ مبین: آره، اسمش پریناز بود. ماهک: جالب است. بعد از سالها هنوز او را فراموش نکردید. مبین: به خاطره اینکه به گفت ی تو بعد از سالها هنوز پدر و مادرش همسایه ی ما هستند. ماهک: پس هنوز او را میبینید. مبین: نه بعد از ازدواج به خارج از کشور رفت. هر بار به ایران برگشت من اینجا نبودم. ماهک: دوست دارید بار دیگر او را ببینید؟ مبین: نمیدانم به آن فکر نکردم. سالها از آن روزگار میگذرد. در ضمن او هیچ نقشی در زندگی من نداشته که برایم مهم باشد. فقط جزو خاطرات نوجوانی من محسوب میشود. ماهک: و غیر از پریناز؟ مبین خندید و گفت: میترسم جرمم بالا برود. او با خنده سرش را به نشان تأسف تکان داد. مبین جدی شد و گفت: بعد از دیپلم که وارد دانشگاه شدم در آنجا هم چند مردی بود که مدام مثل کنه دنبال سرم بودند. ماهک: با آنها هم بیرون میرفتی؟ مبین جواب داد: هرگز، هر قدر هم شیطان بودم، ولی هرزه نبودم. ماهک: منظور من این نبود. مبین: باز هم سوال مانده؟ ماهک: بعد از دانشگاه چی؟ مبین: فقط یک مورد که آن هم چند وقت پیش جوابش کردم. ماهک: همان کسی نبود که آن رز به مطب شما آمد؟ مبین: درست حدس زدی، خودش بود. ماهک: چطور با او آشنا شدید. مبین: از آشنایان ماست. ماهک: پس با او فامیل هستید؟ مبین: تقریباً.

ماهک: میخواهم بدنم چطور فهمیدید که به شما علاقه مند است. مبین کلافه شده بود، اما میترسید جواب ندهد او را برنجانند با بیلگگی گفت: تقصیر مادرم بود. یک بار او را عرسم خطاب کرده بود که او هم خوش باورانه به خود قبلاند بود که حتما خبرهایی است. ماهک پی به کلافگی او برد و کوتاه آمد و گفت: این مورد اخیزبماند برای بعد. چهره ی شما نشان میدهد که خسته شدید.

مبین عراق پیشانی آتش را با دستمال کاغذی پککرد و گوف: نه خسته نیستم، اگر نقطه ی مبهمی وجود دارد بپرس. ماهک با لبخند مرموزی گفت: بماند برای بعد. در این حین پسر گل فروشی به آنها نزدیک شد ، گفت: آقا گل بدم؟ مبین گفت: ظاهراً بین گلهايت فقط یک شاخه رز قرمز داری. پسر: بله آقا. مبین شاخه گل را از پسر خرید و باقی پول را از او نگرفت. با دو شدن پسرک شاخه گل را به سوی او گرفت و گفت: با یک دنیا عشق به عزیزترین کس زندگیم

او با خجالتز این همه احساسات گل را گرفت بدون اینکه کنترل حرکاتش را داشته باشد گل را بید و آرام با صدائی لرزان گفت: بهتر است تقدیم کنند ی این گل زیبا بدانند که بالاخره موفق شد.

مبین با نا باوری و خوشحالی گفت: خواهش میکنم یک بار دیگر تکرار کن که چه گفتی.

او نگاهش را به گل برگهای لطیف گل دوخت و گفت: شما پیروز شدید. مبین در حالی که از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد و گفت: یعنی تو به من علاقه مندی؟ او سرش را پائین انداخت و شرم زده آرام بسر جواب داد.

مبین از خوشحالی از روی نیمکت بلند شد. نمیدانست از خوشحالی چه عکس عملی از خود نشان بدهد. با شادی دور خود چرخي زد. دستش را توی موهایش فرو برد و گفت: باور کن از شوق زبانم بند آمده. هرگز به یاد ندارم در تمام طول عمرم تا این حد خوشحال شده باشم.

مبین سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:خدایا از تو سپاسگزارم که اینقدر به من لطف داری،بزرگی و عظمتت را شکر.

ماهک بلند شد و گفت:دیگر باید بروم،دارد دیرم میشود.

مبین:نه ماهک،خواهش میکنم فعلا نرو.نمیخواهم این لحظات شیرین و به یاد مانده اینقدر زود تمام بشود

.امروز بهترین روز زندگی من است.گریه و دعاهای شبانه ی من بالاخره کار خودش را کرد.بگذار ناهار را باهم باشیم.ماهک:نمیتوانم،خانه نگران میشوند.او مایلش را از جیب بیرون آورد و گفت:زنگ بزن که نگران نشوند.دیگر چه بهانه ایی داری.

ماهک با تردید موبایل را گرفت و به منزل اطلاع داد که دیر بر میگردد.

مبین از خوشحالی روی پا بند نبود.

مکالمه ی او که به پایان رسید با عشق به او چشم دوخت و گفت:اگر مادرم بداند که عروس زیبایش بالاخره O.k. را داده از خوشحالی روی پا بند نمیشود.

ماهک:خواهش میکنم فعلا به او چیزی نگوئید

.او با ناامیدی گفت:چرا؟

ماهک:یک سری مسائل وجود دارد که فعلا نمیتوانم در آن مورد حرف بزنم.

مبین:باشه تا هر وقت که تو بخواهی من صبر میکنم،میتوانم از تو سالی بپرسم؟

ماهک با سر پاسخ داد،و او گفت:از کی احساس کردی به من علاقه داری؟

ماهک:نمیتوانم پاسخ دهم.

مبین:خواهش میکنم برای من خیلی مهم است.

ماهک بعد از سکوتی کوتاه جواب داد:از همان شبی که توی بیمارستان پهلوی من ماندید.

مبین:خدای من از آن موقع تا حالا،چرا توی این مدت حرکتی نشان ندادی که حداقل مرا امیدوار کنی؟

ماهک:نمیتوانستم.امروز هم تصمیم نداشتم دست خودم را رو کنم.شاید اگر آن شاخه گل را به من میدادید هرگز اعتراف نمیکردم

.مبین:ولی...این بی انصافی است،پس بیدممنون این شاخه گل باشم.آخه چرا؟

ماهک لهنش غمگین شد و گفت:چون دنیا ی ما با هم خیلی فاصله دارد

لحن مبین هم برگشت و با بغض گفت: مثل قدیمیها حرف زن. ما در قرن تکنولوژی زندگی میکنیم. الان وقتی دلها بهم میپیوندند، نمی پرسن پدر و مادرت چه کار بودند یا تو پائین شهری یا بالا شهری. فقط به این توجه دارند که هم دیگر را میفهمند و به هم علاقه مند هستند. دوره ی آن حرفها گذشته. همه چیز تغییر کردین مهم است که تو الان با من برابر هستی. یک مهندس موفق زیبا و سالم، که هر کسی آرزو دارد که فقط یک لحظه با تو هم کلام شود. من فقط یک دکتر ساده هستم، حتا تخصص هم ندارم. پس تو یک قدم از من جلو تاری. اگر وضع مالی پدرم خوب نبود حتا نمیتوانستم مطب بزنم. خودت میدانی که بیشتر پزشکهای تازه فارغ تحصیل شده بی کار هستند. پس من و تودر یک سطح قرار داریم با این تفاوت که تو از من موفق تری هستی. با اینکه هنوز از دانشگاه فارغ تحصیل نشدی، روی چند پروژ ی بزرگ کار میکنی و برای خودت مستقل هستی، بدون اینکه به خانوادت تکیه کنی، زندگی را میچرخانی، اما من چی؟ اگر خانوادهام نبودند، نه الان توی آن بیمارستان به آن بزرگی مرا راه میدادند و نه مطب داشتم. مطمئناً مثل بیشتر دوستانم الان بیکار بودم یا بر خلاف میلم در مناطق محروم در یک درمانگاه گمنام و کوچک مشغول به کار بودم. پس نگو دنیای ما با هم فاصله دارد

ماهک: حرفهای قشنگی میزنید، اما واقعیت چیز دیگری است. خیلی چیزها با تکنولوژی تغییر نمیکند. مثلاً پدر من یک کارگر ساده ی و پدر شما یک اشراف زاده ی...)

مبین میان حرفش دوید و گفت: عزیز من، وقتی ما زندگی مان رشرو کنیم، پدرهای ما جزو گذشته ی ما به حساب میاید.

ماهک: اشتباه فکر میکنید.

مبین ز صورت بر افرخته ی او حدس زد که خیلی عصبی است. نمیدانست چگونه او را آرام کند. کیف او را که روی نیمکت بود برداشت و به دست او داد و گفت: باشه عزیزم، هر چه تو بگویی. دوست ندارم این روز قشنگ را با این حرفها خراب کنم.

ماهک: واقعیت همیشه تلخ است.

مبین: اینطور هم نیست که تو فکر میکنی. راستی همه ی تعطیلات را مسافرت هستی؟

ماهک: بستگی به پدرم دارد.

مبین: کاش میشد زودتر برگردی.

ماهک: هنوز که نرفتم. مبین: وقتی فکرش را میکنم که میخواهی تهران را ترک کنی، دیوانه میشوم.

ماهک: شما هم به مسافرت بروید.

مبین: بدون تو هیچ جایی نمیروم.

ماهک: اما من میروم و باید عادت کنم بدون شما زندگی کردن را

مبین: این طوری حرف زن، هر چقدر ظاهرهت مغرور باشد به تو نیاید که دل سنگ باشی.

ماهک از روی نیمکت بلند شد و به طرف دریاچه کوچک پارک رفت. به مرغابیهای کوچک درون دریاچه زول زد. سنگینی نگاه او را حس میکرد، همان طور که به مرغابیها چشم دوخته بود، گفت: آای کاش دنیای ما آدمها هم مثل دنیای این مرغابیها بود.

مبین: مطمئن باش که آنها هم مشکلات خاص خودشان را دارند. دوست داری ناهار را اینجا بخوریم یا برویم یک رستوران دنج و زیبا؟

ماهک: برای من فرقی نمیکند، هر جا که شما فکر میکنید خوب است برویم.

مبین: اینجا که غیر از ساندویچ سرد چیز زیادی دیگری ندارد. معده ی من هم زیاد با ساندویچ سازگار نیست، غذاهای گرم و اصیل بیشتر به دهانم مزه میدهد.

ماهک: هر جور شما راحت هستید، فقط دوست ندارم بزحمت بیفتید.

مبین: نگران نباش، جبران میکنی.

تصمیم مبین این بود که خارج از پارک ناهار را صرف کنند. رستورانی که او انتخاب کرده بود نزدیک پارک قرار داشت. نمای رستوران سنتی درست شده بود و جلب توجه میکرد. هنگامی که اتومبیل را دم رستوران نگاه داشت، گفت: هر وقت خانوادهم به مسافرت میروند پاتق من اینجا است، غذاهایش بد نیست.

وارد رستوران که شدند، ماهک دید که داخل رستوران هم ماند نمای بیرنش به صورت سنتی درست شده، احساس آرامش کرد. روی صندلی که جا گرفتند رو به اکرد و گفت: پدر و مادر شما زیاد به مسافرت میروند؟

مبین: سالی سه چهار بار میروند.

ماهک: شما چرا آنها را همراهی نمیکند؟

مبین: نمیخواهم مزاحم آنها بشوم. دوران بچه داری آنها به پایان رسیده، الان دیگر دوره ی آرامش آنهاست. اگر من همراه آنها بروم مجبور میشوند خیلی چیزها را به خاطره دل من تغییر بدهند.

ماهک: معلوم است که آدم با انصافی هستید.

مبین خندید و گفت: نکند انتظار داشتی من بی انصاف باشم. خوب حالا از هر چی بگذریم سخن شکم خوش تر است. تو بیشتر چه غذایی را دوست داری؟

ماهک: هر چه که شما سفارش بدهید.

مبین: همیشه اینطور مطیع هستی؟

ماهک: خیر.

ماهک: اشتباه فکر میکنید. مبین: حتما هنوز مرا لایق نمیدانی؟ ماهک: چرا واضح و روشن نمیگویی که موضوع چیست؟ ماهک: خواهش میکنم از من توضیح نه خواهید، چون من نمیتوانم توضیح بدهم.

مبین عاجزانه دستی به موهایش کشید و گفت: باش هر چی تو بگویی. میتوانم بپرسم برای مسافرت کجا میروید؟ ماهک: البته، خیلی از تهران دور نیست. شاید نیم ساعت باشد. نزدیک میگون است. نمیتوانم تا به حال اسم آنجا را شنیدید؟ مبین: بله چند بار رفتم. جای بسیار زیبا و دیدنی است. منزل کسی میروید؟ ماهک: نه خود مان آنجا زمین داریم. یک خانه باغ کوچک توی زمین باغ بود که اگر سالم مانده باشد. چون سال هاست که به آنجا نرفتیم. حتا فراموش کردم که آنجا چه شکلی است. وقتی یک دختر بچه ی پنج شیش ساله بودم، به آنجا رفتم، از آنزمان دیگر به آنجا نرفتم.

مبین: که اینطور میدانید زمین آنجا چه قیمتی دارد؟

ماهک: نه فکر نمیکنم زمینهای آنجا ارزش چندانی داشته باشد.

مبین: اختیار دارید. بعضی از قسمت هایی از آنجا قیمت آن از بالای شهر تهران هم گران تر است. ماهک: مگر ممکن است؟ مبین: بله وقتی به آن جا بروی خودت متوجه میشوی. آخرین باری که به آنجا رفتید کی بود؟

ماهک: گفتم پنج شیش سال بودم. تقریبا پانزده شانزده سال پیش بود.

مبین: او، از آن موقع تا حالا آنجا خیلی رشد کرده. میگون الان برای خودش شهر کوچکی است.

ماهک: شما آنجا زمین دارید؟ مبین: ما نه، ولی خالهام آنجا ویلا ی زیبا ایی دارد. البته در خود میگون و خبر دارم که زمینهای اطراف میگون هم ارزش زیادی دارد. ما گاه گاهی با فامیلها در آنجا دور هم جم میشویم. هوای بسیار پاکیزه و دل چسبی دارد. مساحت زمین شما آغار زیاد باشد، میتوانید سرمیها گذاری خوبی در آن جا دایر کنید.

ماهک مطمئن بود که مبین در این مورد اشتباه میکند. حدس زد آنجا را با جای دیگری اشتباه گرفته، اما نخواست بیشتر از این در این مورد بحث کند.

به محل ی خودش که نزدیک شدند، گفت: اگر اجازه بدهید من اینجا پیاده شوم. همسسا یه فضول و حرف درست کن زیاد داریم.

او بر خلاف میلش اتومبیل را نگاه داشت. اصلا دلش نمیآمد از ماهک جدا شود، اما چاره ایی نداشت. آنقدر آنجا ایستاد تا او کاملا از جلو دیدش محو شد.

هنگامی که میخواست دوباره حرکت کند چشمش به سیروس افتاد که کنار اتومبیل ایستاد بود وازو خواست تا شیشه ی اتومبیل را پائین بکشد.

ابتدا خواست که اعتنا ایی نکند، مام بعد با خود فکر کرد که شاید کاری داشته باشد. شیشه را پائین کشید، سیروس سرش را نزدیک آورد و گفت: بچه پررو، باز که این طرفها میپلکی. مبین: فکر نمیکنم این محل اجاره ی شما باشد.

سیروس: اجاره ی من نیست، ولی ما این جا از این قرطی بازیها نداریم. مبین: لطفا درست صحبت کن. سیریس از کره در رفت. دستش را از پنجره ی اتومبیل تو آورد. یقه مبین را گرفت و گفت: ببین دوکی جان، دفعه دیگر بینم این دور و اطراف میچرخه با چاقو این صورت صاف و قشنگت را حسابی خط خطی میکنم.

او دستهای سیروس را با عصبانیت پس زد و گفت: فکر نکن دو تا از دکمهای پیراهنت را باز گذاشتی و یک چاقو کنار پاهایت برای خودت کسی هستی. اگر تو میخواهی با چاقو صورت من را خط خطی کنی من هم میتوانم با همین دستهایم گور تو را بکنم.

سیروس: کوتاه بیا دوکی. نمیترسی خدای نکرده دستت به خون آلوده شود؟

مبین نگذاشت او بیشتر موی دماغش شود، پاهایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از آنجا دور شد. آنقدر از دست سیروس عصبی شده بود که حس میکرد هر لحظه ممکن است سخته کند.

ماهک وقتی خیالش راحت که پدرش به خواب رفته به اتاق خودش رفت.

وسایل شخصی خود را از کمد خارج کرد و مرتب داخل چمدان کوچکش گذاشت. تمام فکر و خیالش پیش مبین بود.

نصف روزی را که با او گذرانده بود جزو زیباترین خاطراتش به حساب میامد.. با شنیدن صدای زینب که از حیات به گوش میرسید کنجکاو شد از پنجره سرک بکشد.

با دیدن مادر مستانه که کنار زینب نشسته بود سرش را دزدید که دیده نشود. هنگامی که متوجه گریه ی زینب شد، راغب شد بماند و به صحبتهای آنها گوش بدهد که بداند مشکل زینب چیست که اینطور گریه میکند.

مدار مستانه، مهری خانم گفت: حالا چرا خودت را ناراحت میکنی؟ خدا بزرگ است، همه چیز درست میشود.

زینب با گوش یرسری اشکهایش را پاک کرد و گفت: چطوری؟ به خدا دیگر بریدم. شما که غریب نیستید و کمابیش از بدبختی ما خبر داری. هرچه زور میزنم از پس این همه مشکل برنمیایم. چند تیک طلای بدرد نخور داشتم که آنها را هم فروختم و خرج خانه کردم. هر چه پسانداز داشتم باب هزینه ی بیمارستان و دوا و دکتر رفت. صبح سعید میگفت، مامان، کفشهایم سوراخ. بخدا جیگرم آتیش گرفت. هر چی فکر میکنم، نمیدانم از کجا بیارم. ایرج هم که گوشه گیر خنهد. وقتی مبینم بچهام توی برف و بارن باید بان کفشهای پاره به مدرسه برود، جیگرم خون میشود. شانس ما امسال هم انگار این برفها نمیخواهند آب بشوند. چیزی به بهار نماند. ولی هنوز برف روی زمین است.

مهری خانم: امیدب خدا داشته باش، برو خدا را شکر کن ثقفی روی سرت داری. اگر مستاجر بودی، چه میکردی؟ راستی ماهک کمک نمیکند؟

زینب: چران طفلک هم هر چه از دستش بیاید دریغ نمیکند. من که نمیتوانم هر چه با بدبختی در میآورد از او بگیرم. فردا پس فردا شوهر میکند باید دو تا تیک جهاز برای خودش بخرد. ما که رویمان سیاه است، نمیتوانم برایش کاری انجام بدهم. سال نو هم برای ما شده قوز بالا قوز. نه میتوانم تکه ایی لباس نوع برای بچهها بخریم و نه کمی میوه و شیرینی، آخ. چه بگویم مهری خانم که دلم خون است. به خدا نداری خیلی سخت است. بعضی وقت بصرم میزند که به روم رخت شوری مردم را بکنم. بعد دوباره به خاطر ماهک و بچهها پشیمان میشوم که فردا یا پس فردا به خاطر من خجالت نکشند.

مهری خانم: این چه حرفی است. خدا خودش میرساند. اگر مریضی شوهرت نبود که انقد سختی نمیکشیدی. به امید بخدا او حالش خوب میشود و دوباره بر میگردد سر کارش، شما هم از این وضع خلاص میشوید...

ماهک دیگر توانست به باقی حرف های آنها گوش دهد. اشکهایش را پاک کرد و با بی حوصلگی باقی وسائل سفرش را جم نمود. حال عجیبی پیدا کرده بود. حس میکرد تمام خانه دور سرش میچرخید.

با خود گفت: آن وقت مبین انتظار دارد من بهش جواب مثبت بدهم.

مانتو و شلوارش را پوشید و بار دیگر عازم بیرون رفتن شد.

وسعت کوچه با مستانه رو به رو شد که گفت: اگر به خیر خاله قزی.

ماهک: تو هم شودی سیروس، چند دفعه بهت بگم که مرا به این اسم صدا نکن.

مستانه: چشم قربان بر آخر بود. حالا کجا میروی؟ ماهک: بازار

.مستانه: این موقع روز؟

ماهک: اشکالی دارد؟

مستانه: نه، ولی خودت میدانی که روزهای آخر سال است. الان هم اوج شلوغی بازار است. حالا برای چی میروی؟

ماهک: اگر حوصله داری بیا با هم برویم، توی راه برایت تعریف میکنم.

مستانه: باید به مامان خبر بدم، مشکل اینجاست که نمیدانم خانه ی کدام همسایه است؟

ماهک: خانه ی ماست.

بعد از اینکه مهری خانم را در جریان گذاشتند. هر دو راهی بازار شدند. ماهک خلاصه ایی از حرفهای زینب را برای او تعریف کرد و گفت: من خیلی در حق آنها کوتاهی کردم. فقط به فکر قر و فر خودم بودم.

مستانه:خودت را سرزنش نکن،تو تا آنجایی که توانستی به آنها کمک کردی.

ماهک:نه،من میتوانستم بیشتر از اینها کمک میکردم.هر ماه که حقوق گرفتم به نصف پولم سکه میخریدم که باید به جای خرید سکه آن را خرج خانه میکردم.

مستانه:تو فکر میکنی با آن مقدار پول مشکل آنها بر طرف میشد؟

ماهک:چرا که نه،به هر حال بهتر از هیچ بود و یک کمک خرج به حساب میامد.فقط امیدوارم سکهها را با قیمت خوبی از من بخرند.

مستانه متعجب گفت:تو دیوانه ایی دختر.این همه سکه را باخودت آوردی بفروشی؟

ماهک:آره.مستن:فردا که شوهر کنی میخواهی چی کار کنی؟

ماهک:اولا فردقرر نیست من شوهر کنم.دوما آن موقع یک فکری میکنم.سوماً بدبختی مثل من همان بهتر که شوهر نکند.

مستانه:حرف مفت میزانی،اینقدر آدمهای بدبخت توی دنیا وجود دارد که تو در برابر آنها پادشاهی میکنی ولی آنها مثل تو ناامید نیستند.اشکال کار تو این است که نا شکری.خیلیها باری همین پول کرایه خانه لنگ هستند.سر ماهب ماه تنشان میلرزد که خدا یا چطوری پول کرایه خانه را جم کنند که صاحب خانه ژول و پلاسشان را توی کوچ نریزد.شما تا حالا کی تا این حد سختی کشیدید؟این یک دوسال خرج دوا و دکتر پدرت کمی به شما فشار آورده.طفلك حالا هم که زمین گیر شده و حقوقی دریاف نمیکند کخدا را شکر جور دیگری برای شما رساند.اگر تو این پروژه را قبول نمیکردی وضع خیلی بد تر از این بود که الان هست.پس نا شکر نباش.

ماهک هر چه سکه داشت فروخت و با کمک مستانه برای بچهها سر تا پا لباس نو خرید.حتا برای زینب هم سر تا پا لباس نو خرید.از مواد خوراکی گرفته تا تنقلات و میوه،هر چه که لازم بود خرید.ازبس بستههای آنها زیاد بود مجبور شدند تاکسی در بست بگیرند.

هنگامی که با آن همه خرید به خانه برگشت،ذوق و شوقیچها و حتا اشکهای زینب برایش شادی بخش بود و صبح روز بعد با خیالی اسوده همراه پدرش بسوی میگون حرکت کردند.

قرار بر این بود که بعد از سال تحویل زینب و بچهها به آنها ملحق شوند.

تمام طول راه به مبین فکر میکرد و هنوز از تهران دور نشده بود که دلش برای او یک ذره شده بود.مدام به این فکر میکرد که الان او چه میکند.پشمان شد که چرا موبایل را از او نگرفته.تصمیم گرفت در اولین فرصت از مخابرات میگون با او تماس بگیرد.

وارد میگون که شدند ماهک وا پدرش از تعجب بر جای میخکب شدند.میگون با آن سالها خیلی فرق کرده بود.انگار وارد دنیای جدیدی شده بددند.بیشتر نقاط آنجا ویلاهای زیبا ساخته شده بود که انسان را محصور خود میکرد.

ماهک زیر لب زمزمه کرد:انگار حق با مبین بود.

ایرج که به سختی صدای او را شنید، گفت: منظورت را نمیفهمم.

ماهک: آقای تابنده میگفت، زمینهای اینجا خیلی گران شده.

ایرج: خود من هم از چند نفر شنیده بودم، ولی باورم نمیشد. با این وضعی که میبینم احتمال دارد.

ماهک: اگر صحت داشته باشد ما از این فلاکت نجات پیدا میکنیم.

ایرج: نه دخترم، تو نباید به این زمین زمینها دست بزنی. این ارثیه ی مادری توست و فقط به خود تو تعلق دارد. هر وقت ازدواج کردی میتوانی از آن استفاده کنی.

ماهک: بابا، این چه حرفیهایی است که میزانی؟ وقتی که من میبینم برادرها و یگانه خواهرم در فقر و تهی دست به سر میبرند، من چطور میتوانم به فکر آینده ی خودم باشم؟ آن وقت میشود اسم من را انسان گذاشت؟ من وقتی خوشم که خانوادهم در خوشی من سهمی داشته باشند.

ایرج سکوت کرد، اما ته دلش ناراضی بود که ماهک اینطوری فکر میکند. از میگون تا زمینهای آنها مسافت کوتاهی بود.

هنگامی که به آنجا رسیدند تعجب آنها بیشتر شد. زمین کناری مشغول آپارتمان سازی بود. بیشتر آن ناحیه که قبلان زمین خالی بود همه ساخت شده بود.

صدای کارگرها و ماشین آلت هم همه ایی به راه انداخته بود. خانه باغ کوچک آنها که روزی حال و هوای خاصی داشت حالا با گذشت زمان به صورت یک خرابه در آماده بود که ظاهرا تبدیل به یک ساگ دانی شده بود.

هنوز هم دور تا دور زمین حصار چوب قرار گرفته بود، اما کهنه و فرسوده.

درختهایی که سالم مانده بددند همه به شکوفه نشسته بودند. بعضی از جاهای زمین هنوز برفی بود.

آفتاب که به زمین میخورد از زمین بخار بلند میشد. انگار زمین داشت نفس میکشید. چمن زیبا و با ظرافت از دل زمین از لای سرمای برفها جوانه زده بود. ماهک چمدانش را روی زمین گذاشت و با شتاب بسوی خانه باغ رفت.

بوی تعفن همه جا را پر کرد. با نگاهی اجمالی به در و دیوار خانه با خود گفت: باز جای شکرش باقی که بعد از سالها دیوارها فرو نریخته.

با دیدن پدرش که رنگ از رخسارش پریده بود، گفت: بابا جان باز هم دردت شروع شده؟

ایرج: درد که همیشه دارم، اما حالا درد من چیز دیگری است. ببین این نا مسلمانها چه بالایی سر این خانه آوردند.

ماهک: غصه نخور بابا جان، تا یکی دو روز دیگر همه جا را مرتب میکنم.

ایرج: چه جوری؟ با کدام پول؟

ماهک: مقداری از پسا د ازم را کنار گذاشته بودم برای اینجا که قابل سکونت شود. مقداری هم از مستانه قرض گرفتم که بعداً به او بر میگردنم.

ایرج: اگر میدانستم اینجا به این صورت درآمده تو را به اینجا نمیکشندم.
بیا بر گردیم.

ماهک: محال است، تازه قرار است بچه‌ها چند روز دیگر بیاند اینجا. هنوز ساعت نه صبح است. خوب شد صبح زود از تهران راه افتادیم. شما جایی را برای نشستند پیدا کنید. من باید سریع به میگون بزنم، بینم اوضاع بازار اینجا چگونه است.

ایرج: بیا برگردیم دخترم، شب اینجا یخ میزنیم.

ماهک: اگر تا شب نتوانستم اینجا را مرتب کنم، بر میگردیم تهران. این زیر اندازی که زینب داده گوش ایی پهن کنید تا من بیام.

ایرج: داخل خانه را دیدی؟

ماهک: آره، افتضاح بود.

ایرج: از وسیله های داخلش چه چیزی مانده؟

ماهک: همرا بردند، چه انتظاری دارید، یازده سال است از اینجا بیخبر بودید، باز جای شکرش باقی که زمین را نه برده اند.

ایرج: دخترم مگر مملکت بی قانون است. این زمین سند دارد.

ماهک: از خلق خدا هر چه بگویی بر میاید. نگران هیچ چیز نباشید تا شب به من مهلت بدهی ببینید چه خانه ایی برایتان درپست میکنم. اگر سردتان شد کاپشن من را از توی چمدان بردارید بپوشید. شکر خدا هوا صاف و آفتابی است.

ماهک مجبور شد پدرش را تنها بگذارد. اول به سراغ زمین کناری رفت. کهدر حال سخت و ساز بود. مقدار پول به دو نفر کارگر داد و از آنها خواست که اتاقها را برایشان تمیز کنند. بعد به بازار کوچک میگون رفت. باورش نمیشد که میگون انقدر تغییر کرده باشد، آن سالها یک یا دو تا بیشتر مغازه نداشت ولی الان همه چیز در آن جا وجود داشت. اول خواست برای کف اتاق فرش بخرد، اما ترسید پول کم بیاورد. برای یکی از اتاقها فرش ارزان قیمتی خرید و برای دیگری یک تخته گلیم خرید. بعد سراغ شیشه بر رفت و کلی از آنها خواش و تمنا کرد که شیشه آنجا را تا شب برای او ردیف کنند. چند اپتوی گرم و چند متکا با مقداری ظرف و زورف گرفت و با عجله برگشت. کار گارها هنوز مشغول نظافت بودند. وسایل را با کمک رنند گوش ایی چید و به سراغ پدرش رفت. دید در میان درختها آرام آرام مشغول قدم زدن است. او را به حال خود گذاشت و به کمک کارگرها رفت. زودتر از آنچه که فکر میکرد اتاقها تمیز شدند. وقتی که شیشهها انداخته شد خانه ی متروکه شکل گرفت. با رفتن شیشه بر ماهک احساس کرد نای ایستادن ندارد.

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

پدرش با عشق به او نگاه کرد و گفت: خسته نباشی دخترم.

ماهک: ممنون پدر، از گرسنگی دارم میمیرم.

ایرج: خدا نکند. برویم بیرون چیزی بخوریم.

ماهک: مامان برایمان کلی غذا گذاشته که مطمئنم تا دو وعده دیگر بخوریم تمام نمیشود.

بیرون از خانه جلوی آفتاب زیر انداز پهن کردند و همان جا مشغول صرف نهار شدند.

ایرج گفت: آخر بدون امکانات چطور میتوانم دوام بیاوریم؟ بدون آب و برق مگر میشود اینجا زندگی کرد؟

ماهک: نگران نباش بابا، فردا همه را درست میکنیم.

ایرج: همه ی لوله‌ها ترکید، چطوری میخواهی درست کنی؟

ماهک: به لوله کش و برق کارهای این ساختمان گفتم که فردا صبح بیایند. مطمئن باشید تا قبل از سال جدید خانه را رو به راه میکنم.

ایرج: من به خاطره هوس خودم تو را به زحمت انداختم.

ماهک: این زحمتهای برای من رحمت است. نمیدانید دارم چه لذتی میبرم.

ایرج: امیدوارم، این همه پولی عاکه امروز خرج کردی میتوانستی خرج خودت کنی.

ماهک: اگر بدانید اینجا چه لذتی میبرم اینطور حرف نمیزدید.

با شنیدن صدائی که صاحب خانه را صدا میزد هر دو روی برگردانند، ماهک متعجب گفت: یعنی کی میتواند باشد؟ هر دو بسوی صدا رفتند. مردی قد بلند با آینه دودی چشم به راه ایستاد بود، دستش را بسوی ایرج دراز کرد و گفت: من امیری هستم. همسایه ی شما. ایرج با ادست داد و از دیدنش ابراز خوشحالی کرد.

بعد از کمی مقدمه چینی گفت: وقتی از کارگرها شنیدم بالاخره زمین همسایه صاحبش پیدا شده خیلی خوشحال شدم. من خیلی وقت است که منتظر شما هستم و بدون مقدمه دوست دارم بروم سر اصل مطلب.

ایرج گفت: بفرمائید، گوشت با شماست.

ماهک ساکت ایستاد بود، و فقط به صحبت‌های آنها گوش میداد. آقای امیری یک راست رفت سر اصل مطلب و گفت: من حاضرم با شما معمل کنم. اگر مایل باشید زمین را یک جا میخرم و همه ی پول را نقد پرداخت میکنم.

هنگامی که آقای امیری قیمت را گفت، رنگ ایرج و ماهک از تعجب پرید.

هرگز فکر نمیکردند که این زمین حکم یک گنج را پیدا کرده باشد. ایرج سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و به آقای امیری گفت: چند روز به من مهلت بدهید که در این مورد فکر کنم.

با رفتن آقای امیری هر دو به هم نگاه کردند،

ماهک با چشم‌های پر از اشک گفت: یعنی همه ی سختی‌های ما به پایان رسید؟

ایرج فقط سکوت کرد و بسوی خانه باغ کوچک رفت.

ماهک به دنبالش دوید و گفت: بابا، چرا چیزی نمیگویی؟

ایرج: چه بگویم دخترم؟ ماهک: انگار شما مثل من خوشحال نشدید؟

ایرج: چرا اما دوست ندارم دست به این زمین بزنم. این زمین حکم یک گنج را دارد که آینده تو است.

ماهک: مگر نمیگویی این زمین به اسم من است؟

ایرج: درست.

ماهک: پس چرا اجازه ی فروش آن را به من نمیدهید؟

ایرج: که چی بشود؟

ماهک: من و خانواده‌ام از این وضعیت در بیایم.

ایرج: نا شکر نباش دخترم.

ماهک یک ساعت تمام با پدرش کلنجار رفت تا به او اجازه داد در مورد زمین هر تصمیم که دوست دارد بگیرد.

خستگی را کاملاً در چهره ی پدرش احساس میکرد. به سرعت فرش را کف اتاق پهن کرد. پتو را دولا روی زمین انداخت و دو متکا برای پدرش گذاشت و از او خواست که روی آن دراز بکشد و یک پتو هم رویش کشید. از بس خسته بود زود به خواب رفت. خودش هم احساس خستگی میکرد، اما از بس فکر و خیال توی سرش بود، که نمیتوانست بخوابد. تصمیم گرفت به مخابرات برود. در این شرایط نیز به هم فکریداشت. اول خواست به مستانه تماس بگیرد، اما یک آن چهره مبین جلوی نظرش آمد.

هنگامی که شماره ی او را میگرفت از هیجان همه ی بدنش میلرزید. با اولین بوق ، او به تلفن جواب داد.

با شنیدن صدا ی ماهک با خوشحالی گفت: سلام عزیزم، چقدر خوب کردی که تماس گرفتی. با اینکه یک رزید صدایت را نشنیده بودم داشتم دق میکردم. تو حالت خوبه؟
ماهک: بد نیستم.

مبین: در آنجا به تو خوش میگذرد؟

ماهک: خوب یا بد میگذرد. اینجا خیلی هوا پاکیزه است.

مبین: میدانم، هوای آنجا بهشت است. ماهک دلم برای تگ شده.
ماهک: ممنونم.

مبین: فقط همین، خیلی بی رحمی. یعنی تو دلت نمیخواست مرا ببینی یا با من حرف بزنی؟

ماهک: چرا. مبین: آخ، من قربان چرا گفتنت بروم... (اولین بار بود که او میدید مبین اینقدر با احساسات صحبت میکند. احساس میکرد علاقه اش به او دو چندان شده. گذاشت تا او احساساتش را تخلیه کند.

بعد گفت: راستش به این خاطر با شما تماس گرفتم که نیز به هم فکری شما داشتم.

هنگامی که او ماجرا را برای مبین تعریف کرد،

او گفت: هیچ تصمیمی نگیرتا من بیایم.

ماهک: فراموش کردی، پدرم اینجا است.

مبین: نه، فراموش نکردم. من که نمیخواهم بیایم دختر زیبایش را بدزدم، میخواهم بعنوان منشی برای دختر ماه رویش خدمت کنم.

ماهک: میتراسم متوجه علاقه ی بین ما بشود.

مبین: مگر ایردی دارد؟

ماهک: آره، من نمیخواهم پدرم چیزی بفهمد

. مبین با اه غمناکی گفت: باشه هر چه تو بگویی.

ماهک: ممنون شما کی میگون میایید؟

مبین: هر وقت شما دستور بدهید؟

ماهک: ناراحت شدید که اینطور جواب میدهید؟

مبین: نه عزیزم، مگر من میتوانم از تو ناراحت باشم؟

ماهک: اگر نظر من را میخواهید فعلا صبر کنید تا من با شما تماس بگیرم.

مبین: چشم فقط اگر آن آقای امیری دوباره آمد، بگو ما تصمیم به فروش نداریم.

ماهک: میتوانم بپرسم چه تصمیمی برایم گرفتی؟

مبین: میتراسم بگویم دیگر نگذاری پیام میگویند.

ماهک از طرز فکر مبین خندهاش گرفت و به او اطمینان داد که اینترنتیست.

او گفت: من فکر میکنم اگر زمین را بسازید سود دهی آن بیشتر است.

ماهک: آخه سرمایه ی هنگفتی میخواهد که ما نداریم.

مبین: شما میتوانید مقداری از زمین را به فروش برسانید و با آن پول زمین را بسازید و بعد به آپارتمان را تک تک به فروش برسانید. که مطمئناً بیشتر نفع میبرید. حتی میتوانید پیش فروش کنید. مغز من مهندسی فکر میکند. نظر تو چیست؟

ماهک: باید فکر کنم.

مبین: خوب بلد ی بزی توی ذوقم. فکر میکردم الان جواب میدهی و گفتهای من را تأیید میکنی.

ماهک بعد از این که از مخابرات بیرون آمد، حس کرد انرژی اش دو برابر شده. مقداری مواد خوراکی و مقداری نفت تهیه کرد و بر گشت.

پدرش هنوز خواب بود. چراغ نفتی را روشن کرد و یک کتری آب روی آن گذاشت.

تابع به جوش آمد پدرش از خواب بیدار شد.

در حین چای دم کردن تصمیم گرفت تا در مورد زمین بطور جدی با پدرش صحبت کند.

دو استکان روی سینی گذاشت و در نزدیکی وی نشست، او گفت: خدا خیرت بده دخترم، چطور نفت پیدا کردی؟

ماهک: چیزی که اینجا فراوان است نفت است.

ایرج: اگر این چراغ نبود تا صبح از سرما یخ میزدیم

ماهک: بابا جان من تصمیم تازه ای گرفتم.

ایرج: تو هر تصمیمی که برای من بگیری از طرف من پذیرفته شده است. وقتی که این زمین از آن تو شد میدانستم روزی اینجا ارزش پیدا میکند. حالا خوشحالم که حدسم درست بود. هنوز هم نظر من این است که سودی که از این زمین ایدت میشود را برای خودت نگاه داری، نه اینکه خرج خانوادهت کنی.

ماهک با دل خوری گفت: بابا این طرز فکر شما مرا میرنجانند. من دوست دارم در کنار خواهر و برادرم شادی را حس کنم. اگر بدون شما و آنها باشد برای من ارزشی ندارد.

ایرج سرش را بسوی دیگری برگرداند که اشکی را که تو چشمش جم شده بود را نبیند.

آرام و محزون گفت: شکر خدا را به جای میآورم که در این لحظاتی که من پیر و زمین گیر شدم و نمیتوانم مثل گذشتهها کار کنم خداوند به دادم رسیده. با وجود این زمین خیال من راحت است که شما شب سر گرسنه بر زمین نمیگذارید. من خودم میدانم که دیگر عمرم به دنیا نماند و رفتنی هستم.

ماهک: خودا نکند بابا جان، با این حرفها میخواهید ته دل من را خالی کنید؟

ایرج: لازم نیست چیزی را از من پنهان کنی من خودم میدانم که دردم لا علاج است و دیگر کاری از دست دکترها بر نمیآید، به خاطر همین مرا مرخص کردند که این چند صبحی را که اند هستم را هر جور که دوست دارم زندگی کنم.

ماهک به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفت و گفت: شما کاملاً در اشتباه هستید، ببینید چقدر رنگ و رویتان نسبت به گذشته بهتر شده.

ایرج به شعله ی چراغ خیر شد و گفت: بچه که نیستم دخترم فکر نکن که از مردن میترسم، بر عکس که از دنیا میروم و خیالم آسود است که میدانم که بعد از مرگم تو همی خانوادهم هستی، شرمندام که مسئولیت به این سنگینی را بر گردن تو میگذارم، دلم میخواهد اولی خواستگاری که سر راهت قرار گرفت، ازدواج کنی. میدانم که توی زندگیت روزهای خوش تو اندک بود. امیدوارم آیندت اینطور نباشد. من خیلی سعی کردم تو رابه آرزوهایت برسانم، اما این فقر لعنتی چنان پنجه انداخته بود به زندگیم که رهایی از آن غیر ممکن بود. پول دار بودن آرزوی من نبود، ولی به قول ال احمد اینها همه شعاره که پول خوش بختی نمیاورد، اما فقر حتما بدبختی میاورد و فقر برای من بدبختی آورد. یادم آید که یک ذره بچه بودم مادرم در تاریک و روشن هوا وقتی که من خواب بدمز خانه بیرون میرفت تا به مقصد برسد، خورشید بالا آمده بود. بعد تمام روز او میماند و کار در زیر زمین نمود و تاریک با صدای برش و چرخ خیاطی و سر دوزی که دائم به گوش میرسید با سر زنشها و فریادهای گاه و بی گاه صاحب کار در زمزمهها و درد دلها ی زنانی که همگی موقعیتی مشابه او داشتند گم میشد. مادرم سینه ساش به خس خس میافتاد. دست و پایش درد میکرد و چشمهایش روز به روز کم سو تر میشدند، اما هیچ کدام از اینها برایش مهم نبودند. خوشحال بود که سر گرسنه بر زمین نمیگذاریم.

آن روزها من معنی این چیزها را نمیفهمیدم. وقتی که بزرگ شدم به رنج و دردهای او پی بردم که با چه سختی من را بی پدر بزرگ کرده. مادرم همیشه با اشک و اه به من میگفت، خیلی دوست دارم تو درس بخوانی، اما چه کنم که دست و بالم تنگ است و نمیرسم خرج مدرسه تو را بدهام، آی کاش پدرت زنده بود. آن زمان من با خودم عهد بستم که اگر روزی صاحب اولاد شدم تحت هر شرایطی او را روانه مدرسه کنم. فقر چهره زشت و کریخی دارد دخترم.

خود تو هم مزه ی آن را چشیدی اما نه به اندازه ی من. خیلی از شبها بود که مفقت نان خشک و خالی توی سفر داشتیم و پیش میامد که یک ماه رنگ گوشت و میوه رابه چشم نمیدیم.

حال خوشحالم که شما بعد از من شما دیگر به این مصیبتها دچار نمیشوید.

ماهک از شنیدن خاطرات پدرش دلش به درد آمد. سعی کرد که اشکهایش را از او پنهان کند.

با بیاد آوردن خاطرات مادر بزرگ که تنها کست بود که او را نرجاند بود، بغض راه گلویش را گرفت. آن شب برای پدر و دختر شب غریبی بود. تا نزدیکی سحر باهم درد دل کردند. ایرج با وجود دردی که داشت حاضر نبود که بخوابد. حس میکرد دیگر چنین فرصتی بدست نمیواد که با دخترش خلوت کند.

مبین با دل خوری گفت: چرا انقد دیر با من تماس گرفتی؟

ماهک سعی کرد خونسرد جواب بدهد گفت: مشکل داشتم.

مبین: مگر نمیدانستی من منتظر تماس تو هستم.

ماهک: چرا اما برایم مقدور نبود که به مخابرات پیام.

مبین: همه ی اینها بهانه است. اگر ذره ایی دلت برایم تنگ میشد میآمدی. ماهک، چرا اینقدر با من نا مهربان هستی؟ تو به عشق من شک داری؟

ماهک: این طور نیست.

مبین: پس چرا اینقدر با من سرد برخورد میکنی؟

ماهک: چه کار باید میکردم که نکردم؟

مبین: حداقل میتوانی گاهی احوال من را بپرسی، الان ده روز است که من را منتظر گذاشتی. آن روز به من گفتی به زودی با تو تماس میگیرم. از آن روز تا به حال هر بار که صدای زنگ تلفن میاید فکر میکردم که تو هستی. نمیدانی که این چند روز چقدر به من سخت گذشته. هر روزش مثل یک قرن گذشته. چند بار به کلهام زد که به آن جا پیام، اما بعد از فکر این که تو ناراحت شوی، منصرف شدم. ماهک تو...

مبین از بغض صدایش گرفت و دیگر ادامه نداد.

ماهک پشیمان از اینکه زودتر با او تماس نگرفته گفت: متاسفم، فکر نمیکردم تماس گرفتن من خیلی برای شما مهم باشد.

مبین عصبی فریاد کشید و گفت: وقتی میگویم به عشق من شک داری نگو که این طور نیست.

او متعجب گفت: سر من داد میزنید؟

مبین سعی کرد بر اعصابش ملست باشد، گفت: مرا بیکهش دست خودم نبود. انتظار مرا از پای در آورد. به خدا داشتم دیوانه میشوادم. چند بار رفتم دم در خانه ی شما و هر با دست خالی بر میگشتم. تو که گفتی خانوادت نمیآیند؟

ماهک: من این طور نگفتم، شما اشتباه متوجه شودی. آنها بعد از سال تحویل آمدند.

مبین: کی بر میگردی؟

ماهک: دو سه روز دیگر. مبین: بالاخره چی کار کردی؟ در مورد زمین به چه نتیجه ایی رسیدی.

ماهک: هر چه فکر کردم ساختن زمین برای ما بی فایده است. ما الان توی شرایطی هستیم که به پول آن نیاز داریم. شما که بهتر میدانید پدرم در چه وضعیتی قرار دارد. پول درمان و مسائل دیگر باعث میشود که فکر ساختن را نکنیم.

مبین: نظر پدرت هم همین است؟

ماهک: اگر بخوایم به گفته ی او عمل کنم که اصلا نباید به آن دست بزنم تا وقتی که بخوایم ازدواج کنم.

مبین: پس با کار تو مخالف است.

ماهک: مخالف که نه اما تأیید هم نمیکند.

مبین: با کسی هم به توافق رسیدی؟

ماهک: نه، میخوایم زحمت این کار را به شما بعدهام.

مبین: مایه افتخار من است.

ماهک: شما کی فرصت میکنید به اینجا بیایید؟

مبین: هر وقت که تو دستور بدهی.

ماهک: شما پس فردا میتوانید میایید؟

مبین: با کمال میل.

ماهک: "امروز خانوادهام به همراه بابا بر میگردند.

مبین: پس شما چی؟

ماهک: میخوایم یک دو روز با خودم خلوت کنم.

مبین: تو نمیتوانی چنین کاری را بکنی.

ماهک: منظور شما را نمیفهمم؟

مبین: من نمیگذرم تنها آنجا بمعنی. هزار مشکل میتواند به وجود بیاید.

ماهک: انقدر بزرگ شدم که بتوانم از خودم حمایت کنم.

مبین: فکر میکنید خانواده‌ت کی بر میگرددند؟ ماهک: احتمالاً تا قبل از زهر تهران هستند.

مبین: من تا یک ساعت دیگر حرکت میکنم. باید قبل از تاریک شدن هوا با هم به تهران برگردیم.

ماهک: اما من میخواهم یکی دو روز با آرامش در اینجا زندگی کنم.

مبین: اگر بخواهی میتوانی این آرامش را در تهران برای خودت فراهم کنی.

من تعجب میکنم چطور پدرت اجازه داده تنهایی آنجا بمانی؟

مبین یک ساعت پشت تلفن با او کلنجار رفت تا بالاخره راضی شد همراهو به تهران بیاید.

به محض اینکه تماس قطع شد سر حال و قیافه‌اش در آشپزخانه رفت.

مادرش با دیدن او متعجب گفت: شکر خدا انگار کسالت بر طرف شد.

مبین با رضایت کامل پشت میز نشست و با لبخند گفت: چه جور هم.

خانم تابنده نفس راحتی کشید و گفت: الهی شکر که من تو را سر حال دیدم. پس حالا میتوانی بعد از چند روز کمی غذا بخوری.

مبین: کمی چرا مادر، آنقدر گرسنه هستم که میتوانم یک فیل را درسته بخورم.

خانم تابنده: غذا که هنوز آماده نشده. چون تا ظهر وقت بسیار است. نیم رو میخوری؟

مبین: نه فقط کمی کره مربا به من بدهید، چون ناهار نمی‌رسم.

خانم تابنده: چرا؟ جایی میخواهی بروی؟

مبین: تقریباً.

خانم تابنده: مطمئنم به دیدن یار میروی که اینقدر شنگول هستی.

مبین: شما این طور فرض کنید.

خانم تابنده: قطعاً همین طور است. مدتی بود که از ابی خبر مانده بودی. به خاطره همین این چند روز اینقدر کلافه و عصبی، اخمو و بد اخلاق و بی اشتها بودی.

مبین: مادر.

خانم تابنده: دروغ می‌گوییم؟

مبین: من کی بد اخلاقی کردم؟

خانم تابنده: از بس او فکر تو را به خودت مشغول کرده که حواست به خودت نیست.

مبین شرمزد سرش را پائین انداخت و سعی کرد با خوردن، خود را مشغول کند. خانم تابنده از رفتار او خواند ساش گرفت. با محبت مادرانهاش گفت: فکر نکن من از رفتار تو ناراحت شدم. ناراحتی من از این بود که میدیدم اوضاع روحی تو خراب است. حالا که میبینم تو خوشحالی من هم از تو خوشحال تر هستم.

مبین: قربان شما مادر گلم بروم. به خدا نمونه هستی مادر.

خانم تابنده: پسر من فکر نمیکنی وقت آن رسیده که از او خواستگاری کنی؟

مبین: فعلا نه. هر وقت که زمانش رسید زحمتش را به شما میدهم.

خانم تابنده: زحمت چه، خودت بهتر میدانی که آرزوی من است. اگر بدانی چقدر دلم میخواهد عروس گلم را ببینم، مطمئنم که انتخاب تو بی نقص است. فقط دوست دارم، این ارزوم را زودتر برآورده کنی.

مبین: کمی دیگر به من مهلت دهید چشم.

مبین بعد از روزها توانست با اشتها غذایش را میل کند. از آشپز خانه که خارج شد بلافاصله لباس پوشید و از در خارج شد. تازه یادش افتاد که اتوموبیلش به علت ناقص فنی در تعمیرگاه است. با افسوس وارد خیابان شد. با تلفن همراهش با اژنس تماس گرفت، ولی سکرتر اژنس گفت که تا نیم ساعت دیگر تاکسی ندارند. با خود گفت: بخشیکی شانس. با شتاب خود را به ترمینال رساند و بموقع به مینی بوسی رسید که عازم میگون بود. اتوبوسی قدیمی در جادههای کهنستانی با آن پیچ و خمها و گردنههای صائب عبور به صورت میگذاشت. او نگاهی را به مسافران دخل مینی بوس دوخت که بیشتر آنها آرام و بی سر صدا نشسته بودند و از پنجره ی مینی بوس منظر زیبای بهاری را مینگریستند. هر چند که جیر جیر صندلیها و تق تق شیشهها گاهی اسب آنها را میازورد. وقتی به آن فکر میکرد که در راه بازگشت ماهک نیز همسفر او است احساس خوشبینی به او دست میداد. به مقصد که رسید اولین نفری بود که از مینی بوس پیاده شد. بدون اینکه به اطراف نگاهی بیندازد با شتاب به سوی آدرسی رفت که او پشت تلفن داده بود. چون محیط کوچک بود، بلافاصله آدرس را پیدا کرد.

با دیدن ماهک که مشغول مطالعه بود هیجانش بیشتر شد. توانست خود دار باشد، راه رفتنش تبدیل به دویدن شد و با همان شور و شوقی که داشت با صدای بلند گفت: سلام.

ماهک سرش را از روی کتاب بلند کرد. از هیجان زیاد از سرما لرز کرد و شنلش را محکم به دور خود بیچید. با خود گفت: چقدر دلم برایش تنگ شده بود و نمیدانستم.

در جواب سلام با حرارت او گفت: خوشحالم که شما را میبینم.

مبین با عشق و محبت گفت: من هم خوشحالم که بالاخره بعد از روزها توانستم بار دیگر چهره زیبای شما را زیارت میکنم.

ماهک سرش را پائین انداخت. مبین ادامه داد: خیلی دلم برات تنگ شده بود.

او سعی کرد جو را عوض کند با همان لرزش که در صدایش موج میزد گفت: هوای تهران چه طور بود؟

مبین: برای من بدون تو گرفته و غمناک بود، ولی برای دیگران نمیدانم. خانواده آت کی به تهران برگشتند؟

ماهک: یکی دو ساعتی میشود.

ماهک همه جای زمین را به او نشان داد.

او گفت: تو با این امکاناتی کم میخواستی دو روز تنهایی هم چین جایی بمانی؟

ماهک: مگر ایرادی دارد؟

مبین: دل شیر میخواهد.

ماهک: که من دارم.

مبین: مطمئنم.

ماهک: به خاطره همین پرسیدید که چطور میتوانم اینجا دوام بیاورم؟

مبین: من ترجیح میدم به جای پاسخ به اینسل در بستن چمدان به شما کمک کنم.

ماهک: هنوز که ما کاری انجام ندادیم که بخواهیم برگردیم.

مبین: آگه منظورت فروش زمین است که تا حدودی حل شده. پس اینجا دیگر کاری نداریم. بیا بریم توی راه برای توضیح میدهم.

ماهک: پس اول ناهار.

مبین: ناهار؟

ماهک: چرا تعجب میکنید؟

مبین: ساعت دو بعد ظهر است.

تو هنوز ناهار نخوردی؟

ماهک: مگر شما خوردید؟

مبین: نه.

ماهک: من منتظر ماندم که باهم بخوریم. میدانستم که ناهار نمیخورید. تازه شما دوست ندارید دست پخت من بخورید؟

مبین: آرزوی من است.

ماهک: پس چند دقیقه منتظر بمانید تا به این آرزویتان برسید.

مبین با ایخند گفت: اجازه میدهی در رسیدن به آرزوم کمی به تو کمک کنم؟

ماهک او را به داخل اتاق دعوت کرد. او نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چه اتاق دل نشینی.

ماهک: نه برای چی باید مسخره کنم؟ بین آفتاب بهاری تا کجای اتاق پهن شده. من شیفته ی دکورهای سنتی هستم. او هر لقمه ایی که بر دهان میگذاشت کلی تعریف میکرد.

بعد صرف ناهار ماهک سر وسامانی به اتاق داد و بعد بستن چمدان با او عازم تهران شدند. تا مینی بوس به حرکت افتاد ماهک با بی صبری گفت: پخب من منتظر شنیدن حرفهای شما هستم.

مبین صدایش را پائین آورد و گفت: در مورد اینکه چقدر دوستت دارم؟

ماهک خیلی جدی گفت: راجب زمین.

مبین: خوب بلد ی بزی توی ذوق آدم، و اما راجع به زمین، من تصمیم دارم خودم زمین را شما بخرم.

ماهک: شما یا پدرتان؟

مبین: خودم، پدرم قرض میگیرم بعدا خرد خرد به او بر میگردانم.

ماهک: و اگر این مبلغ را به شما نداد چی؟

مبین: میدهد او عاشق زمین است. البته گمان نمیکنم این همه پول توی حسابش باشد. امشب با او صحبت میکنم و نتیجه را فردا صبح به تو میگویم. اگر قبول کرد که مطمئنم میکند هر چه بنگاه روی زمین قیمت گذاشت همانطور با هم حساب میکنیم. حالا نظرت چیست؟

ماهک: نمیدانم.

مبین: نمیدانی یا نمیخواهی بگویی؟

ماهک: دوست ندارم به اجبار این کار را بکنید.

مبین: چرا به اجبار؟

یعنی فکر میکنی صرفاً به خاطره تو دارم اینکار را انجام میدهم؟

ماهک: تقریباً.

مبین: اشتباه فکر میکنی من این کار سود هنگفتی میبرم. در ضمن منتهی نیست. اگر من نخرم کس دیگری میخرد. اینجور زمینها را روی هوا میزنند. حالا اجازه میدهی این بحث خسته کننده خارج شویم؟

ماهک:هر جور راحت هستید.

مبین:ماهک،من دیگر تحملم را دست دادم.واقعاً دیگر نمیتوانم تحمل کنم.

ماهک:چه چیزی را نمیتوانید تحمل کنید؟

مبین:تنهایی را.

ماهک:شما که تنها نیستید،پدر و مادرتان پیش شما هستند.

مبین:اما من میخواهم خلع تنهاییم را فقط تو پر کنی.

ماهک:مطمئن هستید که اشتباه نمیکنید؟

مبین:اگر من اشتباه کنم دلم هرگز اشتباه نمیکند و دلم گواهی میدهد که من فقط با تو خوشبخت میشوم.هنوز هم نمیخواهی در این مورد فکر کنی؟

ماهک:نه.

مبین پنجره به بیرون نگاه کرد و آرام با لحنی پر گلایه گفت:این چطور دوست داشتنی است که
حتا حاضر نیستی به ازدواج با من فکر کنی؟

ماهک:لطفا در مورد چیز دیگری صحبت کنیم.

مبین:نمیتوانم.به خدا نمیتوانم.من همین امشب با پدر و مادرم به خواستگاری میایم.

ماهک به او نگاه کرد و گفت:نه،شما نباید چنین کاری را بکنید،وگرنه...

مبین:من منتظرم جمله آت را کامل کنی

ماهک سکوت کرد.مبین دیگر چیزی نگفت.سعی کرد نشان ندهد که دل خور است اما
توانست.به صدلی مینی بوس تکه داد و خودش را بخواب زد.صدای مسافرهای پشت سرش را
شنید که غر میزند:آای کاش با تاکسی میامدیم.

مسافر بعد جواب داد:مگر نشنیدی که تاکسیهای میگون تعدادشان اندک است.همه رفته
بودند.اگر منتظر میماندیم که آنها تهران برگرند و دوباره به تهران بروند به شب بر میخوردیم.بعد
دقیقی سنگینی نگاه ماک را حس کرد.

دلش میخواست که چشمهایش را باز کند و مسیر نگاهش را تغییر دهد.صدای دل نشینش به
گوش آمد:مبین.

چشمهایش را باز کرد دید که ماهک چشمهای پر اشکش را به بیرون پنجره دوخته.جوابش را که
داد،با لحن غمگینی گفت:آای کاش میتوانستم آن چه را که در ذهنم میگردد را طوری به زبان
بیاورم که شما را متقاعد کند.آای کاش میتوانستید بفهمید که دنیای ما چقدر با هم فاصله
دارد.جنس ما یکی نیست.توقعهای شما زندگی چیز دیگری است و توقعهای من چیز دیگری.

مبین: ماهک خانم، تو میدانی من چه توقعی این زندگی دارم.

ماهک: نه، ولی مطمئنم که مثل من فکر نمیکنید.

مبین: قبول، خوب تو بگو چطور فکر میکنی؟

ماهک: متأسفان، نمیتوانم مسائل شخصی زندگیم را برای شما بیان کنم.

مبین: پس هنوز برای حکم غریبه را دارم. خدای من باورم نمیشود که تو مرا دوست داری. این چه جور دوست دشتنی ست که حتا یک ذره هم به من اعتماد نداری. باش پاسخ نده، اما این دلیلی که تو برای خود پوش سر هم ردیف کردی هیچ کدام برای من قابل قبول نیستند. تا حدودی میتوانم افکار تو را بخوانم. آن طور هم نیست که تو فکر میکنی. تو زیادی سخت میگیری. انگار فراموش کردی من هم آدم هستم.

ماهک: فراموش نکردم، همان طور که گفتم فقط میدانم که ما همجنس هم نیستیم.

مبین: اشتباه تو در همین است که این طور فکر میکنی.

ماهک: با زبانی دیگر به من میگوی برو بمیر.

ماهک: خدا نکند، چرا تعبیر بد میکنید؟

مبین: چه انتظار من داری ماهک، وقتی که میگوی کسی نمیتواند فکر و عقیده ی تو را عوض کند، یعنی مرا نمیخواهی. چرا باور نمیکنی من بدون تو میمیرم؟

ماهک سکوت کرد واقعاً نمیدانست چه جوابی به او بدهد. کم کم داشت باور میکرد که مبین واقعاً او را دوست دارد و شاید مرد رویاهایش همین مرد باشد. طرفی مبین تا به تهران رسیدند سعی میکرد بیشتر عشق خود را به او بیاوراند. هنگامی که به تهران رسیدند ماهک نگذاشت تا دم در منزل او را همراهی کند، گفت: شما هم خسته هستید. من خودم بر میگردم.

مبین: با تو که باشم خستگی برایم معنا ندارد. اما ظاهراً تو من خسته شودی و حوصله ی مرا و حرفهای مرا نداری.

مبین دل خور و غمگین او جدا شد. تا به حال تا این حد خود را شکست خورده و نا امید ندیده بود. هر چه سعی میکرد ماهک را بسوی خود بکشاند، بی فایده بود. هر داری که وارد میشد با شکست مواجه میشد. با اینکه او گفته بود او را دوست دارد، اما بارفتار و حرفهایی که او میزد، نمیتوانست باور کند که او دوستش دارد. دچار چنان سر درد شدیدی شده بود که حس میکرد شقیقههایش در حال انفجار است.

میدانست اگر با این وضعیت به خانه برگردد مادرش نگران خواهد شد و تا موضوع را برایش روشن نکند دست سرش بر نمیدارد. با تلفن همراه آراین تماس گرفت. آراین او دعوت کرد که بمنزل مستانه بیاید. ابتدا نپذیرفت، اما وقتی با اصرار زیاد آراین و مستانه مواجه شد تصمیم گرفت به آنجا برود. مبین بعد کمی مقدمه چینی برای مستانه و آراین شروع کرد به درد و دل کردن. در آخر گفتههایش مستانه گفت: نیاز به کمی صبر دارد، مطمئنم که ماهک بالاخره راضی خواهد شد.

آرین گفت: این دختری را که من میشناسم به این زودیه‌ها راضی نمیشود.

مستانه گفت: اینطور هم نیست که شما فکر میکنید. باید به او فرصت داد. البته این را هم به شما بگویم ماهک هنوز به شما اعتماد کامل پیدا نکرده. چه جور بگویم، یک جورایی هنوز به عشق شما شک دارد.

مبین با ناامیدی جواب داد: دیگر نمیدانم باید چه کنم.

مستانه مقنعه‌ی سرش را که کجج شده بود درست کرد و گفت: زودتر این ترم هم تمام شود، خلاص شویم. خصوصاً دست این مقنعه که مثل کیسه برنج میماند.

ماهک تشبیه او خندیش گرفت و گفت: روسری که بهتر است حداقل سر نمیخورد.

مستانه: تو را نمیدانم ولی من مقنعه خیلی بدم میاید. هر وقت سرم میکنم احساس خفگی میکنم. راستی خبر جدید را شنیده‌ای؟

ماهک: کدام خبر؟

مستانه: رامین زن گرفته.

ماهک: به من و تو چه ربطی دارد.

مستانه: اختیار داری قربان، حداقل خوبیش این است که دیگر کنه نمیشود. مدام رول آدمهای عاشق را بازی میکرد و همه بدتر وقتی سر کلاس بر میگشت به تو زول میزد، دلم میخواست همون لحظه صورتش را داغان میکردم.

ماهک: اینقدر لات بودی و ما نمیدانستیم به جای غیبت کردن برویم سر کلاس تا استاد نیامده.

مستانه: هل نزن برای کلاس، نیم ساعت دیگر فرصت داریم. ماهک، چه اشتباهی کردی و با ما نیامدی شمال. اینقدر خوش میگذشت که نگو. جای خالی بود. مخصوصاً وقتی میرفتیم کنار دریا. درست است که بیشتر میرفتیم دنبال کار، ولی خیلی خوب بود.

ماهک: اگر او نمیآمد، حتما میآمدم.

مستانه: یک مدت خوب شده بودی، دوباره زده به سرت، تو چرا با آن بی چاره لج میکنی؟

ماهک: لج نمیکنم، فقط تصمیم گرفتم که زیاد او را نبینم. نمیخواهم وابسته شوم.

مستانه: نکند اینکه نتوانسته زمین را بفرشد او دل خوری؟

ماهک: نه به خدا، چه فرقی میکند به حال من. به هر حال دیر یا زود زمین بفرش میرود.

مستانه: آخه مبین خیلی نگران این موضوع بود، میگفت: تقصیر من بدمشتری خوبی داشتید که به خاطره من رد کردند. نمیدانی چقدر ناراحت بود که پدرش آنقدر پول نداشت زمین را بخرد. ماهک هنوز هم نمیخواهی در مورد خواستگاری مبین فکر کنی؟

ماهک: حرفش را هم زن.

مستانه: آخه چرا؟

ماهک: باز شروع کردی مستان.

مستانه: واقعاً فکر میکنی خواستگاری بهتراز مبین سر راهت قرار میگیرد؟

ماهک: من به هیچ چیز فکر نمیکنم.

مستانه: خیلی دیوانه ایی. به تو قول میدهم که در آینده به خاطره جواب امروزت به من افسوس میخوری. ماهک من دلم برای مبین میسوزد.

ماهک: خوب است که من به تو نزدیک تر هستم. به جای او دلت برای من بسوزد.

مستانه: برو گمشو بی عاطفه، مبین دارد دیوانه میشود. در طول راه یک کلمه هم حرف نزد.

ماهک: خوب این چه ربطی به من دارد؟

مستانه: به خاطره اینکه به توی دیوانه فکر میکرد.

ماهک: برو بابا، حوصله ی حرف زدن نداشته یا مناظر اطراف استفاده میکرد.

آن وقت تو گردن من پندازی؟

مستانه: به خدا هر جا که میرفتیم میگفت: چقدر جای ماهک خالی است. تو چرا اینقدر نسبت به این بخت برگشته بد بینی؟

ماهک دست او را گرفت و گفت: بیا برویم که دارد دیر میشود. بگذار برای این آخر ترمی به عنوان شاگرد بی انضباط معرفی نشویم. دانشگاه که خارج شدند آراین دم در به انتظار ایستاد بود. مستانه و آراین هر چه اصرار کردند ماهک همراه آنها نرفت، چون میدانست مقصد آنها جای دیگری است، نمیخواست مزاحم آنها باشد. سر خیابان که ایستاد بود یک دفعه به ذهنش آمد به دیدم مبین برود. نگاهی به ساعت خود انداخت، هنوز دو ساعت مانده بود تا او مطبش را تعطیل کند. با شنیدن حرفهای مستانه خیلی دلش هوای او را کرده بود، بدون معطلی سوار تاکسی شد. هنگامی که به آنجا رسید منشی گفت: آقای دکتر امروز نیامده.

ماهک: چرا؟

منشی: نا خوش اول هستند.

ماهک با عجله منشی خدا حافظی کرد و مطب خارج شد. حسابی نگران او شده بود. نمیدانست چطور حالش را بپرسد. با خودش گفت: هر چه بادا بادا.

به نزدیکترین تلفن کارتی که رسید با موبایل او تماس گرفت، موبایلش خاموش بود.

حدس زد که شاید بیمارستان رفته باشد، اما وقتی با بیمارستان تماس گرفت متوجه شد که بیمارستان هم نرفت. شماره ی منزل آنها را گرفت. دعا میکرد که فقط خودش به تلفن جواب بدهد، اما کسی به تلفن منزل هم جواب نداد و روی پیغام گیر بود. با این اوضاع نگرانش دو برابر شد. نمیدانست باید چه کند.

حوصله ی خانه رفتن را نداشت، فقط بی هدف راه میرفت. یک آن به خود آمد که دید، مقابل پارک جمشیدیه قرار گرفته که با مبین رفته بود. در آن وقت روز و وسط هفته مانند دفعه پیش که با او بود خلوت بود. درست حال و هوای روزی را داشت که با او آماده بود.

با خود گفت: خدایا چقدر جای او اینجا خالی است. طوری بغض گلویش را فشار آورد بود که دلش میخواست گریه کند. به سختی توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. دوست نداشت چشمهای اشک آلودش را مردم ببینند. بدون تردید بسوی نیمکتی رفت که با او نشسته بود.

وقتی که نزدیک نیمکت شد با دیدن او حساب جا خورد و او هم بلافاصله ماهک را دید. انگار یاری بر خواستن در او نبود.

ماهک با گامهای لرزان خود را به او رساند و آرام گفت: سلام.

او هم به همان آرامی جواب داد و با سر آتش کرد که بنشیند

. ماهک کنار او روی نیمکت نشست و منتظر ماند تا او شروع کند. او بعد دقیقی سکوت سنگین در حالی که به دریاچه خیر شده بود،

گفت: اینجا چه میکنی؟ ماهک: نمیدانم.

مبین: مگر میشود که نادانی؟ ماهک سرش را پائین انداخت و گفت: دلم مرا به اینجا کشاند.

او با طعنه گفت: چه عجب این بار دلت شکاک نبود.

ماهک به دل نگرفت و گفت: چرا صدایتان گرفته؟

مبین: مهم است؟ واقعاً برای تو مهم است؟

ماهک: اگر نبود نمیپرسیدم. سرما خوردید؟

مبین: گلویم بد جوری درد میکند. حالم اصلاً خوب نیست.

ماهک سرش را بلند کرد و به رنگ و روی پریده ی او نگاه کرد. او نیز م زمان نگاهی کرد. هر دو منقلب شدند. ماهک سرش را با شرم به زیر انداخت.

او با بغض گفت: بلا تکلیفی خیلی سخت است. شیر را پای میندازد چه برسد به من. فکر و خیال این روزها مرا پا انداخته. نه خواب دارم، نه خوراک. دیگر طاقت ندارم ماهک، میخواهند تکلیفم را روشن کنی.

ماهک نمیدانست چه بگوید، بعد سکوتی طولی گفت: شما که میدانید جواب من چه؟

مبین: یعنی تو میگویی فراموش کنم؟

ماهک: بله هر طور که فکرش را میکنم این کار شدنی نیست. پس بهترین راه این است که همه چیز را فراموش کنیم.

مبین: واقعاً تو میتوانی من را فراموش کنی؟

ماهک: اگر سعی کنم، حتما میتوانم.

مبین: پس هنوز عاشق نیستی. پس هنوز مرا دوست نداری و دوست داشتنت فقط شعار است. من اگر بمیرم هم نمیتوانم تو را فراموش کنم. چرا نمیخواهی باور کنی که تمام وجود من عشق تو تشکیل شده. اگر این عشق من جدا شود من نابود میشوم.

مبین رویش را برگرداند تا ماهک اشکهایش را نبیند.

با همان صدای گرفته و غمگین گفت: وقتی که وارد قلبم شودی فکر میکردم خوشبختترین مرد روی زمینم و وقتی فهمیدم که مرا لایق نمیدانی که تکیه گاه زندگی آت باشم شکستم، بد جوری هم شکستم. تا حالا دوبار به سرم زده که از ایران بروم، اما نتونستم. اگر یک روز از این شهری که تو از هوایش استشمام میکنی دیر شوم، میمیرم و اگر تو را چند روز نبینم دق میکنم. با چهار روز ندیدن تو بین چه بالایی به سرم آماده. حتما نمیتوانم لب به غذا بزنم. چند شب است که خوب نخوابیدم، وقت تو به این راحتی میگویی فرمیش کن.

مبین به سرفه افتاد طوری که ماهک را نگران کرد، گفت: بروم برایتان آب میوه بیاورم.

مبین با دست اشاره کرد که لازم نیست. حالش که بهتر شد ماهک سکوت را شکست و گفت: وقتی منشی شما گفت که ناخوش احوال هستید خیلی نگران شدم و وقتی فهمیدم که بیمارستان هم نرفید و به تلفن منزل هم جواب ندادید بیشتر نگران شدم. چرا موبایل را خاموش کردید؟

مبین: حوصله ی جواب دادن نداشتم. از صبح تا حالا بد جوری دلم هوایت را کرده بود. چند بار به کلهم زد که بیام دم دانشگاه، اما حالم انقدر خوب نبود که پشت فرمان بشینم. تا اینجا هم با آژانس آمدم. داشتم خاطرات گذشته را مرور میکردم که تو را رو به روی خود دیدم... هنوز هم مثل گذاشته فکر میکنی؟ نمیخواهی با هم زندگی آرامی را شروع کنیم؟

ماهک: دوست دارم ولی خانوادههایمان را چه کنیم؟ فاصله ی طبقاتی و فرهنگ ما چه میشود؟

مبین: اگر تو بخواهی هیچ کدام از این چیزهایی که تو میگویی نمیتواند روی زندگی ما تاثیر بگذارد. همه ی این چیزها در حاشیه قرار دارد. تو قبول کن که با من زندگی کنی، من هم قول میدهم که برای همیشه ایران را ترک کنیم

ماهک: اما من وطنم رو دوست دارم.

مبین: پس میرویم توی شهر دیگری زندگی میکنیم.

ماهک عاجز از جواب دادن نمیدانست چه بگوید، وقتی به او نگاه میکرد و میدید در چه وضعیت روحی خرابی قرار دارد، دلش نمیآمد که جواب رد بدهد.

سکوتش آنقدر طولانی شد که خود او به حرف آمد و گفت: خیلی خود خواهی، تو حتا نمیخواهی در موردش فکر کنی.

ماهک میخواست جواب بدهد که دید او بلند شد و برای اولین بار بدون اعتنا به ماهک به سمت دیگری رفت. ماهک میخواست دنبالش برود که دید او هنوز چند گام نرفت به درخت تکیه داد و روی زمین نشست. ماهک بشتاب خودش را به او رساند، دید که چشمهایش را بسته و بدنش مثل بید میلرزد.

با نگرانی گفت: چی شده مبین؟

مبین: نمیدانم، بد جوری سردم شده.

ماهک: پاشو برویم دکتر.

مبین: نه، لازم نیست، تو بر گرد خانه.

ماهک: یعنی شما را با این حال تنها بگذارم؟

مبین: اگر قرار است بمیرم بگذار زود تر بمیرم. لطفا برو و تنهائیم بگذار.

ماهک دستش را گرفت که او را بلند کند، اما او آنقدر دستش داغ بود که ماهک سریع دستش را پس کشید. انگار به آتش دست زد بود با نگرانی گفت: شما دارید توی تب میسوزید.

مبین: بهتر، بگذار تا ذوب بشوم.

ماهک: باید برویم دکتر.

مبین: گفتم راحتم، بگذار برو بذار با درد خودم بمیرم.

ماهک: اداای پسرهای لوس و نر را در نیاورید.

مبین: آای کاش کمی لوس بودم. شاید وضعم بهتر از این بود.

ماهک دست او را محکم کشید و گفت: خواهش میکنم بلند شید، شما نیز به دکتر دارید.

مبین: نمیتوانم حتا یک گام هم بردارم. او به کمک ماهک تا سر خیابان آمد. از ضعف آنقدر پاهایش سست شده بود که حس میکرد فلج شد و دیگر نمیتوانم یک گام هم بردارد. لبه ی جدول کنار خیابان نشست تا ماهک تاکسی گرفت. هر لحظه که می گذاشت حالش بد تر میشد ماهک میخواست او را به بیمارستان پدرش ببرد، اما او قبول نکرد و ادرس کیلینیکی را داد که ماهک یک در بستری بود.

ماهک با تعجب گفت: چرا آنجا؟

مبین: چون رئیس آنجا از دوستان نزدیک من است.

ماهک: نمیخواهید موبایل تان را روشن کنید؟

مبین: فعلاً نه، چون قادر به پاسخ دادن به نیستم.

ماهک: خانواده آت نگران شما میشوند.

مبین: نه، فکر میکنند که من شمال رفتم.

ماهک وقتی دید او به سختی جواب میدهد سکوت کرد. هنگامی که به کلینیک رسیدند دکتر با دیدن او متعجب گفت: مبین چند روز است که غذا نخوردی؟

مبین: سه روز.

دکتر با تمسخر گفت: حالا برای چی اعتصاب کردهای؟

او نگاه بی حالش را به ماهک دوخت و گفت: میلی به خوردن نداشتم.

دکتر: واقعاً این حرکات از تو بعد است. اگر تو را نمیشناختم باورم نمیشد. ببین چه به روز خودت آوردی. آخه این چه حال روزی است که برای خودت درست کردی؟ ببین بدنت چه طور مثل بید میلرزد؟ تو...)

مبین در جواب سرزنشهای دوستش فقط سکوت کرد. دکتر فرزام بعد از معاینه سریع او را در یکی از بهترین اتاقهای کلینیکش بستری کرد و خودش سرم را برای او تزریق نمود.

او دکتر را به اسم کوچک صدا کرد و گفت: پویا حسابی تو را به زحمت انداختم.

پویا: فعلاً با من حرف نزن. اینقدر از دستت ناراحتم که نمیخواهم با من حرف بزنی. آخه این چه حال و روزی که برای خودت درست کردی؟ پویا تا آنجایی که میتوانست غر زد و بعد از اتاق خارج شد.

با رفتن او مبین گفت: حسابی تو را به درد سر انداختم. بهتر است دیگر بر گردی منزل. ببخش که نمیتوانم همراهیت کنم.

ماهک: میخواهم پیش شمیمانم.

مبین: نمیشود، جواب خانواده آت را چه میدهید؟

ماهک: تماس میگیرم و میگویم که امشب در بیمارستان شیف هستم.

مبین: مگر آنها نمیدانند که تو دیگر در بیمارستان کار نمیکنی؟

ماهک: چرا میگویم به جیکی از دوستانم میروم. آنها آنقدر به من اطمینان دارند که به حرفهایم شک نکنند.

مبین هر چه اصرار کرد بی فایده بود و در آخر پذیرفت که او بماند. ماهک صندلی ررا کنار تخت او گذاشت. قیافه ی او در هنگام خواب آنقدر معصوم و آرام بود که ماهک دلش نمیآمد حتا پلک بزد که زمان را از دست بدهد. بعد از نیم ساعت او بیدار شد. وقتی که صورت زیبای ماهک را مقابل خود دید قلبش لرزید.

ماهک گفت: بهتر شدیدی؟

مبین: وقتی که تو رو به روی من هستی مگر میشود خوب نشوم.

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت: اصلا دلم نمیخواست که به خاطره من دچار این وضع بشوید.

مبین دستش را که روی سینه‌اش گذاشته بود به سوی او دراز کرد و گفت: دوست دارم دستم را بگیری.

ماهک دستهای ظریفش را در دستهای قوی و مردانه ی او جا داد.

او با بغض گفت: خدایا چه آرامش دل پذیری.

با آمدن دکتر فرزام ماهک از روی صندلی بلند شد و از تخت فاصله گرفت. پویا نگاهی به مبین و نگاهی به ماهک انداخت و گفت: شکر خدا رنگ و رویت بهتر شده.

پویا بار دیگر فشار خون مبین را چک کرد و گفت: این یکی هم نرمال است. نمیخواهی بگویی اعتصاب تو بخاطر چی بود؟

ماهک از پویا خجالت کشید. به بهانه‌ای از اتاق خارج شد.

با خارج شدن او پویا بلافاصله گفت: مطمئنم که غزه عشقی است. این جور که معلوم است گرفتار شودی اساسی.

مبین میخواست منکر شود اما پویا گفت: عشق برای روح به همان اندازه اهمیت دارد که اکسیژن برای جسم. هر چقدر به این امر بیشتر توجه کنی از نظر جسمی و عاطفی سالم تر خواهی بود و هر چقدر کمتر به این موضوع اهمیت دهی باید ریسک بیشتری را بپذیری.

مبین: نمیدانم چه بگویم این عشق دارد مرا از پا در میاورد.

پویا: بین شیفتگی و عاشق بودن، تفاوت قائل شو.

مبین: منظورت را نمیفهمم.

پویا: شیفتگی باعث میشد که انسان مجذوب ویژگیهای جالب یک فرد شود، اما با این که احساس خوبی است به ندرت دوام خواهد یافت و عمر کوتاه است. اما وقتی سر انجام عشق به شیفتگی منجر شود قضیه فرق میکند. قطعاً کسی که شیفته ی کسی میشود لزوماً عاشق او نخواهد شد. امیدوارم تو از دست آدمها نباشی که فقط شیفته شده باشی. چون برایت خطرناک است و حتا ممکن است زندگی آت را به هم بریزد.

مبین:خودم هم نمیدانم از کدام دسته هستم.فقط این را میدانم که بدون او قادر به زندگی کردن نیستم.

پویا:تازه با او آشنا شودی.

مبین:تقریباً یکسال میشود.

پویا:اگر روک حرف بزمن ناراحت نمیشوی؟

مبین:نه،این چه حرفی است؟

پویا:اون شخصی که به او دل بستى همین دختر است که همراه تو است؟

مبین با سر جواب مثبت داد.پویا ادامه داد:از همان روزی که برخورد تو را با او توی این کیلینیک دیدم فهمیدم که بد جوری گرفتار شودی.حالا مشکل شما سر چیست؟

مبین:حاضر نیست با من ازدواج کند.

پویا:آخه چرا؟

مبین:نمیدانم.

پویا:مگر میشود نادانی؟

مبین:میگوید فرهنگ ما با هم فرق دارد و چه میدانم فاصله طبقاتی شما با ما بسیر زیاد است.

پویا:استدلال جالبی است.نشان میدهد که دختر دانا و فهمیدای است.او هم به تو علاقه مند است؟

مبین:به گفت ی خودش آره،اما تا به حال هیچ گونه محبتی از او به چشم ندیدی ام.

پویا:کم لطفی میکنی مبین جان،همین الان که به عنوان همراه و پرستار کنار تو است یک نوع محبت خالصانه است.از اینطور اشخاص نباید انتظار بیشتری داشته باشی.

مبین:منظورت را نمیفهمم.

پویا:واضح تر حرف میزنم.او بسیار زیبا و دل فریب است.طبیعی است که خواهان زیادی دارد.همین باعث میشود که او نتواند به راحتی به تو ابراز محبت کند.یک جورایی سردرگم است.شاید زمان زیادی ببرد تا با خود کنار بیاید که تو میتوانی مرد عیده برای زندگیش باشی.تنها راه چاره ی تو صبر کردنست.باید درست ایتماش را به خودت جلب کنی.نباید او را مجبور کنی بر خلاف میلش تصمیم بگیرد

با آمدن دوباره ی ماهک به اتاق،پویا از جایش بلند شد و آرام گفت:بگذار خیالت را راحت کنم که بهترین انتخاب را کردی.

با رفتن پویا، مبین نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:حسابی خسته شودی.

ماهک: بر عکس اصلا احساس خستگی نمیکنم.

مبین: بعضی وقتها به تو حسودیم میشود که انقدر پر انرژی و فعال هست.

ماهک: شما هم به وقتش فعالیت داشتید.

مبین: نه من مثل تو نبودم. جز پزشکی هیچ کاری دیگری نکردم.

ماهک: اما کارهای بسیاری بلد هستید.

مبین: آره اما وقتی نمیتوانم از آنها استفاده کنم به چه دردم میخورد.

ماهک: به هر حال زحمت خود را کشیده اید. و کارهای مختلفی یاد گرفتید. مثلاً بلال فروختن کار هر کسی نیست.

مبین از جمله ی آخر او که با طنز بین شد. گفت: اتفاقاً به تو هم میاید که بلال فروشی کنی. یک روسری گول منگولی با یک پیراهن بلند گول گلی. من هم برایت آب نمک درست میکنم.

ماهک از تصور خودش در لباس خواندش گرفت.

مبین از او خواست که صندلی را کنار تخت بگذارد و نزدیک او بنشیند و منتظر شد که روی صندلی جای بگیرد بعد گفت: اگر چند سوال خصوصی از تو بپرسم ناراحت نمیشوی؟

ماهک: نه، راحت باش.

مبین: اگر شوهر آید آت با کار کردن تو مخالف باشد، چه میکنی؟

ماهک: اگر آنقدر داشته باشد که بتواند نیزه‌های من را بر آورده کند به حرفش گوش میدهم و هشتاده در صد خانمها به خاطره نیز مالی به سر کار میروند. وقتی مشکل مالی نباشد مطمئناً خانمها هم به فکر کار نمیفتند.

مبین: وقت فکر نمیکنی از بی کاری خسته میشوی؟

ماهک: کارهای دیگری جایگزینش میکنم.

مبین: مثلاً. ماهک: باید در شرایط قرار بگیرم که بتوانم تصمیم بگیرم.

مبین: دوست داری در شرایط قرار بگیری؟

ماهک: به فکر نکرده ام.

مبین: یعنی تو تا حالا به آینده فکر نکرده ای؟ باورم نمیشود.

ماهک: نگفتم که به آینده فکر نکردم، فقط به ازدواج نکرده ام. بهتر است از این بحث بگذاریم. انگار حال شما بهتر شده.

مبین: با وجود تو و این سرم معلوم است که حالم خوب میشود. خانم پرستار کوچولو، نظرت در مورد عشق چی؟

ماهک: به قول فردیش نیچه، عشق خاطری است که در کمین تنهاترین کس.

مبین: اما نظر من غیر از این است. به گفته ی بلز پاسکال، یک قطره عشق والاتر از یک اقیانوس عقل است.

ماهک: ناپلئون بناپارت هم گفت، که عشق همیشه تنها دغدغه ی مردم بود است و این سرنوشت جامعه ی مرفه است.

مبین: نمیدانم منظور تو از این جمله چی بود، اما من با اطمینان میگویم که دنیایی که در زندگی میکنیم مسرور است از عشق، و ما بدون این سرور لحظهای آرام نخواهیم گرفت و عشق برای تمام مردم دنیا یکسان است. از غنی گرفته تا فقیر، از سیاه گرفته تا نژادهای سفید و.... عشق یک محبت الهی است که خداوند در اختیار زمینیان گذاشته و ما باید قدر آنرا بدانیم و بنحو مطلوبی از استفاده کنیم. البته منکر نیستم که بعضی از گرگهای آدم ناما از عشق تصویر تازهای کشیده اند که وقتی اسم عشق به وسط میاید خیلی از مردم فکرهای دیگری به ذهن خود راه میدهند. اگر حرمت عشق را خوب نگه داری، مطمئن باش که خداوند ترا در رسیدن به هدفت یاری میکند.. منظورم از عشق وقت عشق فرد به فرد نیست. این عشق میتواند عشق به کار یا چیزهای دیگر باشد. مطمئنم این یکی را قبول داری که، وقتی یک مؤمن ساعتها در گوشهای میشنید و به راز و نیاز میپردازد فقط دلیدش عشق به پروردگار است. فکر نکن میخواهم تو را با این حرفها مجاب کنم، هر چند تو مثل صخره ی سخت هستی. فقط قصد من این است که دید خودت را نسبت به من عوض کنی. تو نسبت به من بد بین هستی و به من اعتماد نداری.

ماهک: اینطور نیست.

مبین: نه ماهک من هرگز اشتباه نمیکنم. رفتارت اینطور نشان میدهد و اگر نه تاحالا به من جواب مثبت داده بودی.

ماهک: حقیقت زندگی من چیز دیگری است که در پشت حصارها و در زیر سقفهای چوبی ترک خورده قایم شده. این چیزها باعث میشود که بین ما فاصله بیفتد.

مبین: باز هم از این حرفها زدی، آخه عزیز من، عشق فقیر و غنی نمیشناسد. گناه من چیست؟

ماهک: من نگفتم شما گنهکار هستید

مبین: پس نباید سزاوار چنین رفتاری باشم.

ماهک: مگر من رفتار بعدی با شما داشتم؟

مبین: بد تر از این که داری من رو پس میزنی. تو داری مرا بهای خاطر رد میکنی که پدرم پول دار است. گناه من چیست که در یک خانواده ی ثروت ماند به دنیا آماده ام.

محک سکوت کرد. واقعاً نمیدانست چه جوابی به او بدهد. او هم سکوت کرد. ماهک میدانست که او را رنجاند است. از اتاق خارج شد تا او کمی استراحت کند. به اتاق کناری رفت. دختری به سن و ساله خودش با سر دست بانداژ شده روی تخت دراز کشید بود. از چشمهایش میشد فهمید که حوصله‌اش سر رفته است.

به سوی او رفت و پرسید: حالت چه طور است؟

دخترک نگاهش کرد و گفت: زنده ام.

ماهک از جواب او لبخند بر لبانش نشست و گفت: انشالا پایند باشی.

دختر: فعلاً که هستم. میبینی که عزرائیل را از رو بردم.

ماهک: چیزی لازم نداری تا برایت بیاورم؟

دختر: اگر میخواهی به من لطف کنی کمی پیشم بشین. بد جوری حوصله‌ام سر رفته.

ماهک: همراه نداری؟

دختر: نه میبینی که تنها هستم.

ماهک: باشه می‌آیم پیشت، فقط اول باید از بابت مریض خیالم اسوده شود، بعد می‌آیم پیش تو.

ماهک دوباره پیش مبین بر گشت. مثل همان موقع که او را ترک کرد بود چشمهایش بسته بود. آرام گفت: خوابیدید؟

هیچ صدائی از او نشنید، حتا تکان هم نخورد. مطمئن شد که خوابید. به هاما آرامی که وارد اتاق شده بود از اتاق خارج شد و نزد دخترک رفت.

بعد از کمی گفت و گو پرسید: از کی اینجا هستی؟

دختر: توی این اتاق سه روزی میشود، ولی بیست روز مهمان آی سیو بودم. خلاصه تازه از دنیا آمدم.

ماهک با خنده پرسید: تصادف کردی؟

دختر: آره.

ماهک: مقصر تو بودی؟

دختر: آره.

ماهک: حتما سرعتت بالا بود؟ دختر: خیلی حال داری برایت تعریف کنم.

ماهک از طرز حرف زدن او خوشش آماده بود، مشتاق گفت: بگو گوش میکنم.

دختر: همه چیز مثل یک خواب بود اصلا انگار آجل پشت گردنم گذاشته بودند. از بچگی عاشق ماشین بودم. هیجده سالم که شد سریع گواهینامه گرفتم، اما پدرم هیچ وقت ماشین دست من نمیداد. هر وقت میگفتم بده یک دور بزنم، میگفت، برو بچه حالا برایت زود است. همین جوابها باعث میشد نسبت به رانندگی حس عجیبی رو پیدا کنم. حسی که تبدیل به جنون شد. چند روز پیش وقتی فهمیدم ک پدرم به مأموریت رفته و ماشین رو با خودش برده از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم. سر مامانه را یک جوری شیره مالیدم و ماشین را بر داشتم و زدم بیرون. خدایا چه لذتی میبرد. به محض اینکه به اتوبان رسیدم گاز دادم... رفتم سه... چهار... پنج، و دیگر آخرش بود، تخته گاز میرفتم. صدای ضبط ماشین هم تا آخر زیاد بود. هی به خودم میگفتم: گاز بده دختر، گاز بده. هیچکی توی جاده نیست. هیچکی مزاحمت نیست.

ماهک متعجب به او خیر شده بود که مثل پسرها حرف میزد. چشمهایش را بسته بود. انگار توی همان حال و هوا قرار داشت. با صدای دخترانه و با لحن پسرانه گفت: گاز بده دختر، این دیگه آخرشه... فقط گاردیلهای وسط جاده شد ضد حال، خاش نبود. کاش میشد شاخ به شاخ ماشینهای لاین آن طرفی بشوی. حال میداد. گاز بده دختر. سیستمم ترکید بلندش کن تا ته.. نباید هیچ صدائی به جز آهنگی که دوست داری بشنوی، گاز بده. دو سه تا ماشین پشت سرت هستند، دارند میرسانند... گاز بده.. این لاین، لاین خودت یعنی باید مال خودت باشه. ببین غیر از تو هیچ کس نیست.. خودت و خودت.. نترس دختر، ولی آای کاش این گاردیلهای لعنتی نبودند، یک لاین برای تو کم است. باید لاین آن طرفی را هم مال خودت بکنی تا آنهایی که از جلو میآیند بفهمند که نمیتونند با تو کل کل کنند. وای چه سرعتی... آتش موتور را حس میکنی.. داری با سرعت بالا میرانی..)

دخترک سکوت کرد. ماهک که منتظر آخر ماجرا بود کنجکاونه پرسید: بعد چی شد؟

دختر: یهو یکی مثل آجل معلق وسط جاده سبز شد. کمی فرمان را کج کردم و زدم روی ترمز.

ماهک: زدی به طرف؟

دختر: نه.

ماهک: خدا چه رحمی به تو کرده، ماشینت چی شد؟

دختر: چون سرعتم زیاد بود و زدم روی ترمز و دیگر هیچی یادم نیامد. مادرم میگفت، ماشین مچاله شده، شانس آوردم که نمردم.

ماهک: چند سالت؟

دختر: نوزده سال.

ماهک: سه سال از من بچه تاری، هنوز هم عشق رانندگی داری؟

دختر: نمیدانم، توی این چند روز که به هوش آمدم آنقدر درد کشیدم که همه چیز را یادم رفته. مدام به این فکر میکنم که اگر به اون یارو میزد. حالا در چه وضعیتی بودم. به قول پدرم اگر با آن سرعت به او میزد، جان سالم به در نمیرد.

ماهک: حالا که بخیر گذشته دیگر بهش فکر نکن. دانشجو هستی؟

دختر: نه بابا دیپلم ردی ام. اصلاً با درس و این جور چیزها مخالفم.

ماهک: اسمت چه؟

دختر: افروز. دوستانم صدایم میکنند آتش پاره.

ماهک با خنده به او گفت: با این کارهایی که تو میکنی اسم برازندهای است.

افروز: تو چند سالته؟

ماهک: گفتم که سه سال از تو بزرگ ترم، یعنی بیست و دو سالمه. ا

افروز: چقدر خوشگلی دختر.

برای ماهک تا حالا پیش نیامده بود که کسی با این صراحت بگوید که زیباست. خندید و گفت: ممنون با اینکه صورتت بانداژ شده، اما مطمئنم که تو هم خوشگلی.

افروز: نه به خوشگلی تو، البته اگر این تصادف صورتم را خراب نکرده باشد.

ماهک: نگران نباش با جراحی درست میشود. چند خواهر برادر هستی؟

افروز: یک دانه هستم. نمیگی چرا خل و دیوانه ام؟

ماهک حسابی افروز به دلش نشست بود. لحن حرف زدنش آنقدر شیرین بود که دوست داشت ساعتها پای حرفهای او بنشیند.

افروز پرسید: تو چرا اینجا آمدی؟

ماهک: همراه مریض هستم.

افروز: تصادفی؟

ماهک: نه، فشارش افتاده بود.

افروز: چه نسبتی با تو دارد؟

ماهک مانده بود چه جوابی بدهد. بالاخره با لبخند گفت: میگوید عاشقمه.

افروز به سختی توانست بخندد، گفت: آای والا خانمی، خوشم اومد، اهل چاخان نیستی پاک و صادقی. تو هم دوستش داری؟

ماهک: خیلی.

افروز: پس حله مبارکه.

ماهک با خواند جواب داد: مرسی.

افروز: به او برسی. ننه بابات هم میدانند خاطر خواهشی؟

ماهک: نه. افروز: پس چرا فس فس میکنید؟ بگو بیاد خواستگاری آت قال قضیه را بکن.

با آمدن پرستار، ماهک از روی صندلی بلند شد.

پرستار گفت: مریض شما بیدار شده. سراغ شما را میگرفت.

ماهک از بی احتیاطی خودش متعجب شد. خواست با شتاب آنجا را ترک کند که افروز گفت: خوشگل خانم وقت کردی بازم این طرفها بیا. اگر هم وقت نکردی حداقل موقع رفتن بیا خداحافظی کن.

ماهک برگشت و دست او را آرام نوازش کرد و گفت: حتما، از آشنایی با تو خوشبخت شدم.

افروز طنز آلود جواب داد: فکر کردی من بدبخت شدم. من هم از آشنایی با تو خوشگل خوشبخت شدم.

ماهک همان طور خندان وارد اتاق شد. با دیدن چهری غمگین مبین دلش لرزید. پرستار سرم او را در آورد بود. کنار او روی صندلی نشست و گفت: خیلی وقت است که بیدار شدید؟

مبین: نخواهید بودم.

ماهک: یک ساعت پیش شما را صدا زدم جواب من را ندادید.

مبین: خواستم که راحت باشی. کجا بودی؟

ماهک تمام فکرش درگیر افروز بود. همه چیز را برای مبین تعریف کرد، حتا سعی کرد تقلید لهجه ی او را در بیاورد. مبین همراه با لبخند گفت: باید دختر جالبی باشد.

ماهک: من که خیلی به دلم نشست.

مبین: خوش به حالش با یک ساعت بر خورد چقدر زود به دلت نشست. آن وقت من یک سال است که دارم زور میزنم ولی هنوز اندکی به دلت ننشسته ام.

ماهک: اگر او به دلم ننشسته در عوض تو در قلبم جا گرفتی.

مبین تند و سریع دست او را گرفت، بوسید و گفت: فدای قلب و دل مهربانت بشوم. چه عجب مرا تو خطاب کردی. به خدا تو فرشته ای.

ماهک از جمله های که با احساس گفت بود از شرم گلگون شد. سعی کرد دستش را از دست مبین بیرون بکشد، اما او نگذاشت و دستش را محکم تر در دست خود فشرد و با صدای لرزانی گفت: با من هم خانه شو ماهک، به خدا خوشبخت میکنم.

ماهک در جواب او سکوت کرد و او ادامه داد: جواب بده عزیزم با من هم خانه میشوی؟

ماهک: کمی به من فرصت بدهید.

مبین: مثلاً چقدر؟

ماهک: عجله دارید؟

مبین: برای رسیدن به تو آره، ولی به خاطره تو حاضرم تا آخر عمرم صبر کنم. فقتو به من قول بده که جز من با کسی پیوند نبندی.

ماهک بلافاصله گفت: قول میدهم.

مبین از خوشحالی چشمهایش به اشک نشست، گفت: باورم نمیشود، این تویی که به من قول میدهی برای همیشه مال من خواهی بود؟

ماهک: آره من اگر با شما هم ازدواج نکنم با کس دیگری ازدواج نمیکم.

مبین: چرا راه را دشوار میکنی عزیزم؟ با یک کلمه بله گفتن ما برای همیشه در کنار هم و مال هم خواهیم بود.

ماهک: خواهش میکنم مرا درتنگنا قرار ندهید.

مبین به یاد گفتهها پویا افتاد. دست او را بوسید و گفت: باشه عزیزم هر چه تو بگویی. همین که بدانم غیر از من کسی نمیتواند آن قلب کوچک تو را صاحب شود، برای من کافی است. حتماً اگر تا آخر عمرم از تو دور باشم.

ماهک از این همه عشق به هیجان آمد. در آن لحظه دلش میخواست بلافاصله به مبین جواب مثبت بدهد، اما باز هم با یادآوری وضع خانوادهاش بغض کرد و سکوت کرد. مبین نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: ساعت دوازده نشده من حالم خبش شد، فقط کمی ضعف دارم، بهتر است تو را برگردانم منزل، خودم هم بر میگردم منزل.

ماهک: پس دلتان نمیخواهد من پیش شما باشم.

مبین: چه طور دلم نمیخواهد عزیزم، این آرزوی من است. فقط دلم نمیخواهد عزیز دلم مریض شود. تو باید فردا صبح زود بروی دانشگاه و بعد از ظهرم که شرکت آرین هستی. تا آخر شب هم پای نقشههای پروژه هستی. دیگر وقتی برای استراحت نداری که بی خوابی امشب را جبران کنی.

ماهک: هر چه شما بگویید.

با هم از کلینیک خارج شدند. ماهک گفت: اگر ناراحت نمیشوید، بگذارید من خودم برگردم. مبین: عجب حرفی میزنی دختر، این وقت شب من چه طور میگذارم تنهایی برگردی؟

هنگامی که تاکسی دم در خانه ماهک توقف کرد. آنها بسختی از جدا شدند و هر کدام سعی داشتند احساس خود را مخفی کنند. ماهک با چشمهای پر اشک به مبین خیر شد و

گفت: مواظب خودتان باشید. من بیدارم تا مطمئن شوم شما به منزل رسیدید. هر وقت رسیدی با من تماس بگیر.

غروب بود. یکی از همان غروبهای دل گیر که هر چند وقت یک بار همچون بختک سنگینی آتش را بر قلب رامش می انداخت و راه نفسش را می بست. باز هم از دست این دنیا و مردمش دل سوخته بود. آنقدر که اگر آب همه اقیانوس را بر قلبش میریختند دلش خنک نمیشد. پنجره را باز کرد و به آسمان چشم دوخت. دوست داشت دل تنگی خود را به بعد بسپارد تا آن رابه گوش خدا برساند. اشکهایش را پاک کرد. خطوط چهره آتش از مشکلات زندگی در هم رفته بود. نمیدانست با این همه غم و غصه چه کند. هنوز نتوانسته بود مبین را فراموش کند.

به خودش امید میداد که میتواند او را به چنگ بیاورد، اما نمیدانست از کجا شروع کند. لباسش را پوشید و بدون هدف از منزل خارج شد.

مادرش دنبال سر او دوید و گفت: این وقت غروب کجا میری؟

او شانههایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: خودم هم نمیدانم.

مادرش عصبی سد راهش گفت: نمیگذارم بروی. برو بالا توی اتاق.

رامش: خواهش میکنم مامان سد راهم نشو. کم سر به سر من بگذار.

مادر: یعنی میگوی من نباید سر از کارهای تو در بیاورم.

رامش: بچه که نیستم.

مادر: از بچا از بچه تری وگرنه این طور رفتارهایی از خودت نشان نمیدادی.

رامش با گفتن بس کن مادر. با شتاب از کوچه گذاشت. مادرش ناراحت به داخل خانه برگشت. سر خیابان که رسید تاکسی جلوی پایش توقف کرد. راننده ی تاکسی نگاهی به او انداخت و گفت: اگر مسافر تجربیشی سوار شو. برریش مهم نبود کجا برود

. تجربیش یا هر جای دیگر بهتر از خانه نشستن و فکر کردن بود. در تمام طول راه چشم هاتش را بسته بود. به مقصد که رسید دلش میخواست با همان تاکسی به منزل برگردد، اما از ترس اینکه راننده او را دیوانه تلقی کند پیاده شد.

تجربیش مثل همیشه غلغله بود. پسر و دختر، زن و مرد، پیر و جوان در هم میلولیدند. مغازهها همه شلوغ بود. رامش میخواست چرخی در خیابانها بزند که بدیدن با دیدن کافه تریای که مقابلش بود پا سست کرد. به خاطره وقت گذرانی و از روی بی تفاوتی نگاهش را به داخل کافه دوخت. با دیدن مبین حس کرد قلبش به طپش افتاد. باورش نمیشد که اوست. نزدیک رفت و با دقت بیشتری به او نگاه کرد. مطمئن شد که خودش است. بدون تردید وارد کافه شد.

طوری قرار گرفت که دیده نشود. حالا به خوبی میتوانست آنها را ببیند. با حسادت به رقیب نگاه کرد. چهره آتش به نظر آشنا میآمد. حدس زد او را را جایی دیده، اما نمیدانست کجا. وقتی دید که میز کنار آنها خالی شد بلافاصله خودش را به آن جا رساند طوری قرار گرفت که پشتش به آنها

بود که دیده نشود و به خوبی صدای مبین را میشنید که نجوای عاشقانه سر داده بود: ماهک من، فرشته ی زیبای من، نمیدانی چقدر خوشحالم از این که از آن حالت در آمدی و درست همانی شودی که من میخواستم. اگر میدانستم با یک روز بیمارستان خوابیدن من، تو اینقدر عوض میشوی زودتر از این دست به کار میشودم.

ماهک خندی آرامی کرد و گفت: بگذریم از این حرف ها. بهتر است کمی در مورد کار با هم صحبت کنیم. من و مستان تقریباً کارهایمان به اتمام رسیده. خیلی طول بکشد تا آخر هفته است. در پایان کار هم باید سری به شمال بزنیم.

مبین: امیدوارم من هم جزو برنامه تان باشم.

ماهک دلش میخواست سر به سر او بگذارد، گفت: مگر شما کار و زندگی ندارید؟

مبین: همه ی کار و زندگی من، تو هستی خوشگل خانم، وقتی در کنار تو هستم انگار دنیا را دارم و خوشبختترین مرد روی کره ی خاکی هستم.

رامش دیگر توانست به حرفهای آنها گوش بدهد. از شدت حسادت به گریه افتاد. باور نمیکرد خود مبین باشد. هرگز فکر نمیکرد که مبین از این حرفها بزند. با شتاب از کافه خارج شد که آنها متوجه نشوند. میخواست به خانه برگردد، اما یک حس موزی او را وردار نمود که آنها را تعقیب کند. هر چه بیشتر به ماهک نگاه میکرد بیشتر به زیبایی او پی میبرد و تنفرش نسبت به او بیشتر میشد.

با خروج آنها از کافه تریا خودش را پشت ستون پنهان کرد. با دیدن پسری که جلوی آنها را گرفت کنجکاو شد به آنها نزدیک شود که صدای آنها را از نزدیک بشنود طوری قرار گرفت که دیده نسع. سیروس سد راه آنها شده بود.

خطاب به ماهک گفت: باز با این پسره ی بی همه چیز توی خیابانها ول هستی؟

ماهک عصبی گفت: به تو هیچ ربطی ندارد.

مبین یقه ی او را گرفت و گفت: مودب باش بچه.

سیروس دست مبین را محکم پس زد و گفت: تو خفه شو، بچه قرتی.

ماهک میخست لب باز کند که با دیدن پلیسی که سر خیابان ایستاد بود به فکر افتاد که از او کمک بطلبد.

خطاب به مبین گفت: با این آدم که حتا لیاقت تف انداختن هم ندارد دهن به دهن نشو. بهتر است به پلیس بگویند.

رنگ از رخسار سیروس پرید.

در حالیکه میدوید گفت: نشانت میدهم.

با دور شدن سیروس، مبین گفت: معلوم نیست چه خلاقی کرده تا اسم پلیس وسط میاد میاید فلنگ رو میند.

ماهک با تنفر گفت: همه ی زندگی نکبتیش خلاف است. نمیدانم چرا دست از سر من بر نمیدارد.
خودت را ناراحت نکن، عزیزم هیچ غلطی نمیتواند بکند.

رامش با دویدن سیروس فکری به ذهنش رسید. او هم با سرعت برق و بعد پشت سرش دوید و خودش را به او رساند. سیروس خودش را توی یکی از مغازه‌ها قایم کرد و از آنجا خیابان را زیر نظر گرفت که مطمئن شود کسی او را تعقیب نمیکند.

رامش در حالی که نفس نفس میزد وارد مغازه شد و یک راست به سراغ سیروس رفت و گفت: میتوانم با شما چند کلمه با شما حرف بزنم؟

سیروس که تا به حال دختر این تپیی به او اعتنا نکره بود، متعجب گفت: فرمایش؟

رامش: نترس برایت مشکلی پیش نمیکم.

سیروس: یادم نمیآید گفت باشم میترسم. مقرر بیا بینم حرف حسابت چه؟

رامش: این جا نمیشود

.سیروس: جای بهتری سراغ داری؟

رامش: میتونیم برویم کافیشاپ آن طرف خیابان.

سیروس متعجب و کنجکاو همراه او وارد کافیشاپ شد. تا روی صندلی جای گرفت گفت: منتظرم، بگو بینم چه کار داری؟

رامش: خیلی عجله میکنی. چای یا قهوه؟

سیروس: یک نگاه به ما بنداز، سر و قیافه ی ما به قهوه و این جور چیزها قد میده.

رامش با خنده سفارش چای و کیک داد. بعد گفت: تو با اون دختر چه نسبتی دارد؟

سیروس: کدام دختر.

رامش: خودت را به خریّت زن، خوب میدانی کی را میگویم.

سیروس: دوست حرف بزن خریّت یعنی چی؟

رامش: ببخشید جناب شازده، اگر به تو بر خورد. نگفتی چه نسبتی با تو دارد؟

سیروس: دختر عمه ی من است. به تو چریتی دارد؟

رامش: و حتما تو هم هوا خواه او هستی؟

سیروس: بودم.

رامش: یعنی الان نیستی؟

سیروس: نه، نگفتی چه دخیلی تو دارد؟

رامش مقداری اسکناس از کیفش درآورد و جلوی سیروس گذاشت و گفت: برای پرسیدن چند جمله پول زیادی است.

سیروس با دیدن اسکناسها توی چشمهایش برق افتاد، با خود گفت: پول مواد امشبم جور شد. بدون معطلی پولها را توی جیبش گذاشت. و به تک تک سوالهای رامش پاسخ داد. بعد شماره ی تلفنش را به او ددوا گفت: هر وقت با من کار دشتی با این شماره تماس بگیر با سه ست خودم را میرسانم. حالا نوبت من است بپرسم با این پسر نکبت چه نسبتی داری؟

رامش از جایش بلند شد و گفت: میتوانی چای مرا هم بخوری، فقط یادت باشه هیچ وقت از من سوآلی نپرسی، چون من بدم میاید جواب کسی را بدم. تو اگر جواب سوال من را دادی، پولش را گرفتی. پس بی حساب هستیم. روز خوش آقا.

سیروس فهمید نباید با او بد حرف بزند، گفت: چشم خانم فقط لطف کنید به اون آقای که گفتید یک سیروس اضافه کنید.

رامش لبخند مضحکی بر لب آورد و گفت: یادم نبود چاقو دسته دارد، آقا سیروس.

رامش دیگر منتظر پاسخ نماند و با شتاب از کافه خارج شد. نقشههای عجیبی توی سرش پیچیده بود. بدون اینکه اهمیت بدهد وسط خیابان است و ممکن است کس دیگری صدای او را بشنود با صدای بلند گفت: دکتر مبین تابنده پا روی دم بد کسی گذاشتی. صبر کن ببین چه خوابی برایت دیدم.

ماهک باورش نمیشد به همین راحتی زمین را فروخته و پولش را نقد گرفته است. پدرش هنوز از کار او راضی نبود، اما ماهک سعی کرد با حرف او را راضی کند. آرزوهای بسیاری در سر داشت. در حالی که برای پدرش و زینب چای ریخت، گفت: ما با این پول خیلی کارها میتوانم بکنیم. اولین کاری که انجام بدهیم باید یک خانه ی بزرگ تر بخریم.

ایرج معترضانه گفت: مگر این خانه چه ایردی دارد؟

ماهک: ایردی ندارد، اما وقتی که میتوانم در خانهای بهتر از این خانه زندگی کنیم، چرا نکنیم؟

زینب گفت: من هم نظر پدرت را دارم. میتوانی برای خودت سرمایه گذاری کنی؟

ماهک: که چه بشود؟ سعید و ستار بزرگ شده اند. این خانه فقط یک اتاق دارد. آنها آرزوهای بسیاری در سر دارند. دوست دارم تا آن جایی که میتوانم آرزوهای آنها را برآورد کنم.

زینب از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد. دلش میخواست در همان لحظه او را در آغوش بگیرد و ببوسد، اما خود را کنترل کرد، چون میدانست ماهک از این کارها خوشش نمیآید.

با شنیدن زنگ در، او سینی چای را جلوی پدرش گذاشت و بسوی در رفت.

با دیدن مستنه جیغی از خوشحالی کشید و گفت: سفر خوش گذاشت؟

مستانه او را در بغل گرفت و گفت: جای تو خالی بود.

ماهک: آای کلک، گمان نکنم اصلا به من فکر کرده باشی؟

مستانه: ظاهر این طور نشان میدهد؟

ماهک: چه جور هم. از شوخی گذشته لاغر شودی. نکن آراین خان به بهترین دوست ما گرسنگی داد؟

مستانه: آره بکا خدا، از بس دیزی خردیم قیافه ی ما شکل گوشت کوب سر شکسته شده.

ماهک بخند گفت: چرا فقط دیزی؟

مستانه: آراین را که میشناسی، خدا نکند که به چیزی گیر بدهد. کشته مرده ی آب گوشت است. لاه مذهب نمیدانم چطور زده نمیشود. هر بار که میخورد غش و ضعف میرفت. من هم مجبور میشوادم به خاطره دل او تعریف کنم و کمی بخورم.

حالا میروی کنار پیام تو یا همین طور جلوی در را میگیری؟

هر دو لبه ی حوض نشستند. ماهک بعد از کمی حاشیه گویی گفت: میخواهم در مورد مبین با تو حرف بزنم. وقتی تو نبودی خیلی اتفاقها افتاد.

مستانه: چه هیجانی، حس میکنم الان قلبم میپرد توی دهانم. زود باش بگو چرا ساکتی؟

ماهک: مگر توی پر چانه اجازه میدهی من لب باز کنم.

مستانه: اه، اه،، قول میدهام دیگه نپر وسط حرفت.

ماهک از روز بیمارستان گرفته تا این چند روزی را که با مبین گذرانده بود را برای مستانه تعریف کرد و گفت: برایم خیلی عجیب است که از وقتی که با او گرم گرفتم روز به روز علاقهام به او بیشتر میشود.

مستانه از شوق او را بوسید و گفت: خیلی خوشحالم که سر عقل آمدی. حالا کی شاهد نامزدی شما باشیم؟

ماهک: هنوز برای ازدواج با او تصمیم نگرفته ام.

مستانه: یعنی چه؟

ماهک: راستش من هنوز به او اطمینان ندارم.

مستانه: از چه نظر؟

ماهک: حس میکنم غیر از من کس دیگری هم توی زندگیش نقش دارد.

مستانه: محال است. حاضرم به تو قول بدهم که غیر از تو هیچ کس دیگری توی زندگی مبین نیست.

چقدر نسبت به آن بیچاره بد بینی.

ماهک: شوخی که نیست، مساله یک عمر زندگی است.

مستانه: گمشو، ادای پیبرزنها را برای من در میآوری.

ماهک: یک خبر دیگر هم برایت دارم، بالاخره توانستم زمین را بفروشم.

مستن: جدی؟

ماهک: مگر شوخی هم داشتیم؟

مستنه: بی مزه، خوشگل بودی، پول دار هم که شودی. دیگر چه میخواهی؟

ماهک: برو بینم مگر چقدر پول است که میگویی پول دار شدم. م

ستانه: بالاخره وضع تو بهتر از این میشود. حالا چه نقشهای کشیدی؟

ماهک: اول میخواهم خانه را عوض کنم. تو هم باید کمک کنی. فکرهای زیادی توی ذهنم هست. میخواهم یک خانه ی دو طبقه ی نسبتا بزرگ بخرم.

مستانه: حالا چرا دو طبقه؟

ماهک: یک طبقه آش برای مامان تو.

مستانه: مامان من، مگر مامان من خودش خانه ندارد؟

ماهک: چرا اما با رفتن تو تنها میشود. او میتواند این خانه را اجاره بدهد و بیاید پیش ما. اینطوری دیگر تنها نمیماند. پسرها هم در خرید و کارهای دیگر کمکش میکنند. تازه زینب هم خوشحال میشود، چون خاله را مثل خهرخندش دوست دارد.

مستانه از این همه محبت او چشمهایش به اشک نشست و گفت: قربان خوشگل خودم بروم، تو چقدر مهربانی. آخه عزیزم شاید پدرت راضی نباشد.

ماهک: اتفاقا وقتی او هم صحنید مثل زینب خوشحال شد. حالا با مادرت صحبت میکنی که او را راضی کنی؟

مستنه: اول باید خانه را پیدا کنیم. هر وقت جور شد با مادرم صحبت میکنم. میتونیم برای پیدا کردن خانه از آرین هم کمک بگیریم.

ماهک: فکر خوبی است. لازم است که مرد همراهمان باشد که کلاه سرمان نگذارند. طفلک پدر که نمیتواند. این روزها درد امانش را بریده.

مستن: او بیشتر از هر چیز به استراحت و آرامش دارد.

ماهک با بغض گفت: سرطان لعنتی دارد به همه جای بدنش ریشه میدواند. به خدا شعبی نیست که با گریه نخوابم.

مستانه دست او را آرام فشرد و گفت: خدا بزرگ است وقتی درد داده، شفا میدهد.

او با گریه گفت: آره راست میگوی صفا بابا فقط مرگ است. وقتی بمیرد دیگر درد نمیکشد.

مستانه: زیانت را گاز بگیر، معلوم هست که چه میگوی؟

ماهک: دارم واقعیت را میگویم.. هر چه زمان میگذرد زودتر به سفر آخرتش نزدیک میشود و دل من بیشتر از همه میلرزد. مستان بابا فرصت زیادی برای زنده ماندن ندارد.

مستانه هم بغض کرد و آرام گفت: خدا نکند.

ماهک: میبینی مستان، حالا که قرار است کمی طعم خوشبختی را بچشم دارم بابا را از دست میدهم. اگر دنیایی از ثروت را داشته باشم بدون بابا هیچ ارزشی برای من ندارد. باورم نمیشود که دارم یتیم میشوم. تو بهتر از هر کسی میدانی که من چه علاقهای به پدرم دارم. درست است که زینب جای خالی مادرم را پر کرده، اما خودت شاهد بودی که توانست خلع بی مادری بودنم را پر کند. بعد از سالها تازه باهم خوب شدیم. آن هم بیشتر نقش دوست را برایم دارد.

مستن: بی انصافی ماهک، زینب همیشه تو را مثل بچه ی خودش دانسته و میداند.

ماهک: خودم هم میدانم اما قبول کن که جای مادر را نمیگیرد. با رفتن بابا هم دوباره بدبخت میشوم و همه چیز را از دست میدهم.

مستانه: دیوانه هنوز که برای پدرت اتفاقی نیفتاده این حرفها میزانی. خوانند به او عمر طولانی عطا کند. در ضمن مرگ راه حق است. همه میرویم فقط نمیدانیم کی. ما که از آینده خبر نداریم. پس حق نداریم به این موضوع فکر کنیم. اگر زبانم لال برای پدرت اتفاقی افتاد دو تا برادر و یک خواهر داری که به اندازه ی دنیا دوستت دارند. مبین هم میتواند تکیه گاه خوبی باشد.

ماهک: یعنی میشود؟

مستانه: چرا که نه، اگر تو بخواهی میشود. مطمئن باش که با مبین خوشبخت میشوی. حالا به جای ماتم گرفتن برو لباس هیات را عوض کن، که باید با هم به بازار برویم.

ماهک: برای چه؟

مستانه: چه میدانم یک سری ظرف برای جهیزیه لازم دارم که مادر میگوید خیلی کار دارد و وقت نمیکند خودش برود و دستور دهند که با تو بروم بهتر است.

ماهک: باشه برویم، اتفاقا من هم میخواهم برای زینب یک سری وسیله بخرم.

مستانه: آن را بگذار وقتی رفتید خانه جدید.

ماهک: میخرم، آنجا استفاده میکنیم.

خرید آنها تا شب طول کشید. وقتی به منزل برگشتند صندلی تاکسی و صندوق عقب و روی پاهای خودشان پر از بستههای خرید بود. زینب با دیدن چیزهایی که ماهک خرید بود خیلی ذوق کرد و مراتب برای آنها نقشه میکشید، اما ایرج غمگین گوشهای از اتاق کز کرده بود.

با شنیدن زنگ تلفن ماهک از جم جدا شد. با شنیدن صدای مبین به شوق آمد، اما مثل همیشه ظاهر خود را حفظ کرد و سعی نمود با او معمولی صحبت کند.

مبین معترضانه گفت: به کلّ مرا فراموش کردی. حتا دریغ از یک تماس کوچیک.

ماهک: باور کنید حسابی گرفتار بودم.

مبین: آنقدر که حتا فرصت یک تماس کوچک هم با من نداشتی؟ امروز صد دفعه با منزل شما تماس گرفتم. اصلا معلوم نیست کجا هستی؟

ماهک از عصبانیت او به شوق آمد، چون میدانست به خاطره علاقهای است که به او دارد. جریان فروش زمین را برایش تعریف کرد و گفت: این چند روز همه آتش دنیال کارهای اداری زمین بودم.

مبین با دل خوری گفت: حداقل میتوانستی از من کمک بگیری. مرا جز آدم به حساب نمیآوری؟

ماهک: خدای من، این چه حرفی است که میزنید؟ فقط نمیخواستام که مزاحم شما بشوم.

مبین: مزاحم یعنی چه؟

تو که میدانی من با جان و دل میپذیرم. این دو سه روزه که از تو بی خبر بودم، داشتم دق میکردم. دانشگاه هم که نمیروی که حداقل پیام دم دانشگاه تو را ببینم. ماهک.

ماهک: بله.

مبین: میخواهم تو را ببینم.

ماهک: فردا توی شرکت آرین شما را میبینم.

مبین: نه، دیر است همین امشب.

ماهک: اتفاقی افتاده؟

مبین: اتفاقی بالاتر از این که دارم از دل تنگی دق میکنم؟

ماهک: شما که بهتر میدانید، من به چه بهانههای این موقع شب از خانه بزنم بیرون؟

مبین: لازم نیست تو بیایی بیرون، من میخواهم پیام.

ماهک: کجا؟

مبین: خانه ی شما.

ماهک: نه.

مبین: چرا؟

ماهک: آخه..)

مبین: بابا جان تو که نمیام. فقط دم در. به بهانه ی گرفتن یکی از نقشهها چند دقیقه دم در میبینمت و بعد میروم. نظرت چیست؟

ماهک: نمیدانم.

مبین: پس منتظر باش.

ماهک: حالا نمیشود تا فردا صبر کنید؟

مبین: نه، چون دارم به مرز جنون کشیده میشوم.

با وارد شدن ایرج به اتاق، ماهک بحث را عوض کرد و گفت: مقدار کمی از آن مانده، تا شما بیایید آن را انجام میدهم.

ماهک تا گوشی را سر جایش گذاشت ایرج پرسید: کی بود؟

ماهک: دکتر تابنده.

ایرج: چه کار داشت؟

ماهک: گفت که پدرش میخواهد برود شمال اگر نقشه را آماده کردم بیاید ببرد.

ایرج: خدا خیرش بدهد، آدم خوبی است. اگر این پروژه را برای تو نمیگرفت حالا حالاها باید میدویدی دنبال کار ماهک.

ماهک: بله بابا جان.

ایرج: دیشب خواب مادر بزرگ دیدم. توی خواب خیلی از دستم ناراحت بود. مطمئنم بخاطر فروش زمین بود.

ماهک: بابا جان، شما هنوز دارید به آن موضوع فکر میکنید؟ آخه چرا او باید از این مسئله ناراحت بشود؟

ایرج: چون این زمین فقط متعلق به تو بود. تو داری همه ی پول زمین را حیف و میل میکنی. ماهک: نگران نباش بابا، من فکر همه چیز را کرده ام.

ایرج: تو باید فکر آینده ی خودت باشی. دوست ندارم خودت را برای ما فنا کنی.

ماهک: عجب حرفی میزنید بابا؟ شما میگی فقط به فکر خودم باشم؟ شما را با این وضعیت رها کنم و به فکر آینده ی خودم باشم. شما دیگر چرا؟ من که نمیتوانم فقط به خودم فکر کنم. انگار

فراموش کردید که چه طور مرا تربیت کردید. الان که شما مریض و زمین گیر شدید به کمک من احتیاج دارید از شما فاصله بگیرم؟ باید خیلی نمک شناس و پست باشم که اگر چنین فکری حتا به ذهنم راه بدهم.

ایرج: دخترم، من نمیخواهم توی آن دنیا تنم توی قبر بلرزد. تو اگر خانه مخری باید به اسم خودت باشد و اگر میخواهی توی بانک سرمایه گذاری کنی باز هم باید به اسم خودت باشد. اگر غیر از این باشد من اجازه ی خریدن به تو نمیدهم.

ماهک لب گشود که جواب بدهد، اما ایرج منتظر نماند و از اتاق خارج شد. یکی از کارهایش را که آماده شده بود را داخل پوشه گذاشت. یکی از مانتوهایش را که حس میکرد از سایر لباسهایش بیشتر به او میاد. به تان کرد و جلوی آینه ایستاد. از بس دلهر داشت رنگش به سپیدی میزد و پوستش از آن حالت صورتی در آمده بود. با کمی رژ گونه صورتش را از آن حالت خارج کرد. هر چه زمان میگذشت اضطرابش بیشتر میشد. تا صدای زنگ در را شنید از اتاق خارج شد و خطاب به سعید که میرفت در را باز کند، گفت: تو بشین، خودم باز میکنم با من کار دارند.

ایرج گفت: دخترم تعارف کن بیاد تو.

ماهک در دل گفت: بیاید که این اوضاع را از نزدیک ببیند. اما در جواب پدرش گفت: چشم تعارف میکنم

.وقتی در را گشود، دید که او اتومبیل را دور تر از منزل نگه داشته. در را روی هم گذاشت و به طرف او رفت. او با دیدنش لبخند بر لب آورد، دستش را بسوی ماهک دراز کرد. ماهک مانده بود که با او دست بدهد یا نه. اولین بار بود که او هنگام دیدن دست میداد. تردید را کنار گذاشت و با او دست داد. اگر ماهک دستش را از دست او بیرون نمیکشید او به این زودیها دستش را ول نمیکرد.

ماهک گفت: حال خانواده ات چطور است؟

مبین: بهتر است اول حال خودم را بررسی

. ماهک: شما را که دارم میبینم. سالم و سر حال هستید.

مبین: این فقط ظاهر قضیه است. از درون داغان هستم.

ماهک: چرا؟

مبین: عشق تو دیوانهام کرده.

ماهک با لبخند مرموزی جواب داد: مطمئنید این دیوانگی مال قبلا نبود؟

او خنده ی کوتاهی کرد و در جواب شوخی ماهک گفت: اینقدر ذهنم را به خودت مشغول کردهای که فراموش کردم قبلا چی بودم و چه کردم.

ماهک: از این مسئله نا راضی هستید؟

مبین: اگر نارظی بودم این وقت شب اینجا چه میکردم؟

با سرک کشیدن مدام یکی از همسایه ها، ماهک گفت: بیشتر از این نمیتوانم توی کوچه بمونم. همسایه‌ها حرف درست میکنند.

مبین: برو از پدرت اجازه بگیر با هم دوری بزنیم.

ماهک: انگار اینجا را با آمریکا اشتباه گرفتید. اینجا ایران است و قانون تعصب بر آن حاکم است.

مبین: فردا صبح چطور خانم؟ میتوانید این قانون را لغو کنید؟

ماهک از طرز حرف زدن او خنده آتش گرفت و گفت: میدانید که قانون شکنی جرم به حساب میاید.

مبین: دزدکی بیرون رفتن با گرل فرند قانون ایران است. عاشق شدن جرم نمیشناسد. باید برای عشق یک تبصره گذاشت. حالا چه ساعتی باید پیام دنبالت؟

ماهک: خودم می‌آیم. نمیخواهم اهل محل در مورد من فکر دیگری بکنند.

مبین: آای کاش تا فردا این طرز حرف زدنت را نیز عوض کنی.

ماهک: یعنی من بد صحبت میکنم؟

مبین: نه فقط وقتی مرا شما خطاب میکنی احساس غریبگی میکنم.

ماهک: باشه آنطور که میخواهی صحبت میکنم. دیگر چه میخواهی؟

مبین: بگویم؟

ماهک: تعارف میکنی؟

مبین: تو ذوقم نمیزنی؟

ماهک: نه بگو.

مبین: چه عجب، نگفتی، لطفا بگو.

ماهک از این که مبین صدایش را نازک کرده بود و تقلیدش را در میآورد، توانست جلوی خنده آتش را بگیرد، همانطور خندان گفت: بگو منتظرم.

مبین: زن من میشوی؟

خنده بر لبهای ماهک ماسید و گفت: فکر همه حرفی را میکردم، الا این یک جمله.

مبین: ناراحت شودی؟

ماهک: نه متعجب شدم. میتوانستی طور دیگری این جمله را بین کنی.

مبین: مثلاً چطوری؟

ماهک: نمیدانم، جمله ی قشنگ تری.

مبین: بانای زیبای من، و آای فرمانروای قلب بیچاره من آیا افتخار میدهی تاج سر بنده شوید؟
ماهک:....

مبین: این سکوت چه معنی دارد؟ یعنی راضی هستی؟
ماهک: نه خیر.

مبین: باز هم جمله ی قشنگ تری به کار ببرم؟

ماهک: ترجیح میدهم در این مورد چیزی نگویم.

مبین: ولی من تا تا جواب تو را نشنوم اینجا را ترک نمیکنم.
ماهک: مبین.

مبین: جان دلم، وقتی میگوئی مبین، دلم میخواهد با تمام وجودم جوابت را بدهم.
ماهک: به من فرصت بیشتری بده.

مبین: با اینکه دارم از انتظار میمیرم، ولی باشه.

قرار فردا را با هم گذاشتند مبین خدا حافظی کرد و رفت. ماهک ایستاد تا کاملاً اتمپیلش از جلوی دید نا پدید شود، بعد وارد خانه شد و یک راست به اتاق اش را و به بهانه‌ی خواب دراز کشید، اما مگر خوابش میبرد. هزار جور فکر و خیال به ذهنش میامد. مدام با خود تکرار میکرد: خدایا یعنی میتوانم به مبین اعتماد کنم. یعنی او میتواند مرا به خوشبختی برساند؟ اگر در نیمه راه زندگی از من سیر شد، چه؟ اگر دلش را زدم چه؟ خدایا خودت کمکم کن که بتوانم تصمیم درست بگیرم. صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد احساس کسالت میکرد. چون تا پاسی از شب بیدار مانده بود، چشم‌هایش از بی خوابی گود افتاده بود.

هنگامی که از اتاق خارج شد زینب با دیدنش گفت: چرا رنگ و رویت پریده؟
ماهک: نمیدانم.

زینب: حتما دیشب خوب نخوابیدی؟

ماهک سکوت کرد، نمیدانست چه جوابی به او بدهد، با بی میلی دو سه لقمه به دهان گذاشت و با عجله لباس پوشید و از خانه خارج شد.

ایرج با رفتن دخترش از زینب پرسید: با این عجله کجا رفت؟
زینب: نمیدانم.

ایرج: موضوع را به او گفتی؟

زینب: تا آدم حرف بزنم او رفت.

ایرج لبه ی حوضچه نشست و گفت: حتما رفته دنبال کارهای شرکت.

زینب: ایرج اگر یک چیزی بگویم ناراحت نمیشوی؟

ایرج: در چه مورد؟

زینب: در مورد ماهک. فقط امیدوارم فکر نکنی از روی بدجنسی این حرفها را میزنم.

ایرج: بگو بدانم چه توی ذهنت است؟

زینب: من حس میکنم این پسر، مبین از ماهک خوشش میاید. از این روزها است که به خستگاریش بیاید. پسر خوب و نجیبی است. انگار ماهک هم نسبت به او بی میل نیست.

ایرج: خود من هم حدس زدم. پیش تو حرفی زده؟

زینب: نه فقط حدس میزنم. اگر به خستگاریش بیاید نظر تو چیست؟

ایرج: باید خود ماهک تصمیم بگیرد.

زینب: واه تو هم پدرش هستی. نظر تو هم شرط است.

با صدای گریه ی ستاره کوچولو زینب با شتاب به داخل ساختمان برگشت. و ایرج در حالی که دستش را به معده آتش گرفته بود به یاد گذشتهها افتاد. همان روزهایی که ماهک کوچک بود و غم بی مادری در چشم هایا زیبایش نشست بود. با خود گفت: خدایا نمیدانم امانت دار خوبی مدام یا نه، به خودت قسم که تا به حال در حقش کوتاهی نکردم. همیشه سعی من بر این بوده که او کمبود چیزی را حس نکند. اما رویام سیاه که نداری و فقر نگذاشت آن طور که باید به او برسم، خدایا خودت یاری کن که او را در لباس سفید عروسی ببینم و بعد بمیرم. وقتی میبینم که او خوشبخت شده دیگر هیچ آرزوی در این دنیا ندارم. هوا خیلی گرم بود.

ماهک چشم به آسمان دوخت که شاید توده ابر جلوی خورشید را بگیرد، و شدت نور خورشید را بکاهد. قرلند کنان، گفت: خرداد ماه و اینقدر گرم. دنبال سایه میگشت تا از شر آفتاب خلاص شود. نگاهش را به ساعت بزرگ میدان فردنی دوخت. هنوز نیم ساعت به زمان قرارهشان مانده بود. با دیدن آب میوه فروشی که سر راهش بود به فکرش افتاد تا با لیوانی آب میوه ی کنک عطش خود را بر طرف کند. میخواست از عرض خیابان بگذارد که صدای مبین را از پشت سر خود شنید.

هنگامی که سوار اتومبیل شد او بعد از اینکه حالش را پرسید گفت: صورتت نشان میدهد خیلی گرم شده.

ماهک: تقریباً، انگار امروز گرم تر از روزهای پیش است.

مبین: با دیروز خیلی فرق نکرده، چون در معرض نور خورشید قرار گرفتی گرم شده، خوب حالا بگو کجا برویم؟

ماهک: برای من فرقی نمیکند، هر جا که برویم باید من ناهار منزل باشم.

مبین: با دل خوری گفت: تو دیشب به من قول دادی؟

ماهک: فقط گفتم که می‌آیم، اما تعیین نکردم تا کی میتوانم بیرون باشم.

مبین: با منزل تماس بگیر بگو که دیر بر میگردی.

ماهک: نمیشود امروز خیلی کار دارم.

مبین: تو اگر به خانه برگری مطمئنم که تا ساعت سه و چهار دنبال کارهایت نمیروی. پس باید تا آن موقع با من باشی. بعد از ساعت سه خودم تا خانه تو را میرسانم. بد میگویم؟

ماهک: نه، وقتی اینطور توضیح میدهی چارهای جز پذیرفتن ندارم.

مبین: از اینکه میدید ماهک روز به روز بهتر میشود از خوشحالی در پست خود نمیگنجید. آرام ولی با یک دنیا عشق گفت: ممنونم عزیزم، امیدوارم بتوانم زحماتهای تو را جبران کنم. دوست داری در بند برویم؟

ماهک: بدم نمی‌آید.

مبین: الان آنجا هوای عالی دارد. تا بعد از ناهار آنجا میمانیم، بعد بر میگردیم. اگر حوصله هم داشته میتوانم کمی هم کوه پیمایی کنیم.

ماهک: نه اصلاً حوصله ندارم. توی این گرما دیوانگی است.

مبین: با خنده گفت: آای تنبل.

هنگامی که روی یکی از تختهای در بند نشستند نمیدانستند که تحت نظر رامش هستند. رامش از صبح که اتومبیل مبین را دیده بود حدس زده بود که با ماهک قرار دارد. بدون تردید به تعقیب او پرداخته بود. طوری قرار گرفت که آنها نمیتوانستند به حضور او پی ببرند.

مبین بی خیال به دنیای اطرافش گفت: خدایا، اینجا چه هوای عالی دارد.

ماهک هم گفته ی او را تایید کرد و او ادامه داد: کاش وقت داشتی زمان بیشتری را در اینجا میگذراندیم.

ماهک: بماند برای وقت دیگر.

مبین: به نظرت اگر پدرت ما را اینجا ببیند چه میکند؟

ماهک: قطعاً عصبانی میشود و از من توضیح میخواهد.

مبین: حق دارد. من هم اگر جای او بودم ناراحت میشوادم.

ماهک: منظورت را نمیفهمم.

مبین: واضح تر از این که میگویم بیا این دزدکی بیرون آمدنها را تمامش کنیم. بگذار بیام خواستگاری ات و قال قضیه را بکنیم.

ماهک: فعلاً نه.

مبین: آخه تو کی میخواهی تصمیم بگیری؟

ماهک: تا آخر این هفته به تو جواب میدهم.

مبین: امیدوارم، نکند هنوز به من اطمینان نداری؟

ماهک سکوت کرد. اخمهای مبین توی هم رفت و گفت: واقعاً به من اعتماد نداری؟

ماهک: چرا فقط....)

مبین: منتظرم جمله ات را کنی.

ماهک: خواهش میکنم مبین، به من فرصت بده.

مبین: باشه دیگه در موردش حرف نمیزنم تا وقتی که خودت تصمیم بگیری که با من در این مورد صحبت کنی. نمیدانی مادرم چقدر دلش میخواهد تو را از نزدیک ببیند. هر موقع که از بیرون بر میگردم احوال تو را میپرسد و میگوید، کی میخواهی عروسم را به من نشان میدهد.

ماهک: من هم خیلی دلم میخواهد مادرت را ببینم. البته دور را دور او را دیدم.

مبین: کی او را دیدی؟

ماهک: یادت میاید یک بار توی پاساژ قائم بودیم که گفתי به دیدن مادرت آمدم؟

مبین: آره، شما که بالا نیامدید. من خیلی چشم زدم، ندیدمتان.

ماهک: دزدکی بالا آمدم، طوری ایستادیم که ما را نمیدیدی.

مبین: آای بدجنس.

مبین موبایلش را از جیبش در آورد. عکس او را در حافظه ی موبایلم دارم. میخواهی نشانت بدهام؟

او وقتی عکس مادر مبین را دید، گفت: ماشالا به او نمیآید پسری به سنّ سال تو داشته باشد.

در همین حین صدای زنگ موبایل در آمد. ماهک داشت صفحه مانیتور موبایل را نگاه میکرد. گفت: برایت پیغام فرستادند.

مبین بی خیال گفت: دکمه ی سمت راست را فشار بده، که وارد صفحه ی sms آن بشوی.

ببین کی پیغام فرستاده؟

ماهک با دیدن اولین پیغام رنگ از رخسارش پرید، پیام آمده، عده بود: سلام عشق من، دلم برای تگ شده. دلم برای روزهای با هم بودن یک ذره شده.

هنوز هم باورم نمیشود با آن همه عشق یک دفعه از من جدا شوی. بدان که بی تو دنیا برای من سیاه و تاریک است و همه روزهایش سرد و زمستانی است. به امید رزی که دوباره به سویم باز گردی و مرا در آغوش پر مهرت جای دهی. کسی که همیشی عاشق تو میماند، رامش.

رنگ از رخسار مبین هم پریده بود. وضعیت بعدی پیش آمده بود. هیچ کدام قادر به حرف زدن نبودند. ماهک کیفش را برداشت.

موبایل را روی زمین مقابل او گذاشت و گفت: حالا به من حق میدهی که به تو اعتماد نکنم. مبین: کجا میروی؟ من باید بریرت توضیح بدهم.

ماهک: توضیح واضح تر از این. ماهک با شتاب به راه افتاد

. مبین هم با شتاب میدوید و در آن سوی تختها رامش با لبخاند به این منظره نگاه میکرد که مبین به التماس افتاده بود و پشت سر او میدوید. رامش چنان از این منظره لذت میبرد که با صدای بلند میخندید. ماهک به گریه افتاده بود، حس میکرد، خار و حقیر شد.

مبین به زور دست او را گرفت و مجبورش کرد توی اتومبیل بنشیند، خودش هم سوار شد و گفت: عزیزم، چرا نمیگذاری من حرف بزنم؟

ماهک با گریه جواب داد: "میخواهی چند دروغ دیگر سر هم کنی؟"

مبین: نه من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم و نخواهم گفت. تو باید به حرفهایم گوش بدهی و باید مرا باور کنی؟

ماهک: آخه چطوری؟

تو فکر میکنی من اینقدر احمقم؟

مبین: من نمیدانم آن دختر ی بیشعور چرا این چیزها را برای من فرستاده؟ به خدا همه آتش دروغ بود. هیچ چیز بین ما نبود.

ماهک: امکان ندارد وگرنه چه دلیلی داشت که او این پیغام را برای تو بفرستد؟

مبین: عزیز من، میگویم فقط یک مشت دروغ بود. درضمن اگر هم باور نمیکنی هر چه بود مربوط به گذشته بود.

ماهک: مدتی بگذارد از من هم دست میکشی و میروی سراغ دیگری.

مبین: ماهک، تو داری به من و عشق من توهین میکنی.

ماهک با عصبانیت فریاد کشید: چیزی هم بدهکار شدم.

مبین: خواهش میکنم عصبانی نشو.

ماهک: آخه تو چه طور بخودت اجازه دادی با احساسات من بازی کنی؟

مبین: آخه عزیزم مگر من چه کار کردم؟

ماهک: جالبه تازه میگویی چه کرد کردم؟ فکر میکنی چون پول دار هستی، میتوانی با احساسات من بازی کنی؟

مبین: داری اشتباه میکنی. کمی به من مهلت بده موضوع را کاملا برایت روشن میکنم.

ماهک: دیگر نمیتوانم به تو اعتماد کنم؟

ماهک از اتومبیل پیاده شد. مبین هم پشت سرش دوید. ماهک بر گشت و گفت: اگر دست از سرم با نداری داد میزنم که مردم جم شوند. میگویم مزاحم شودی.

مبین: باشه عزیزم، هر چه تو بگویی.

فقط بگذار تو را برسانم.

ماهک: برو راحت بگذار. از امروز دیگر هیچ کاری با تو ندارم.

ماهک بلافاصله سوار تاکسی شد. حتا به او نمناهی هم نکرد که با چشمهای اشک آلود کنار خیابان ایستاد بود. آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید چطور به خانه رسید.

زینب تا چشمش به او افتاد گفت: خدا را شکر که بر گشتی.

ماهک: اتفاقی افتاده؟

زینب: پدرت دوباره حالش بد شده. میخواستم بروم به تزریقاتی سر کوچه بگویم، بیاید امپولش را بزند. خدا تو را به موقع رساند.

او با شتاب وارد اتاق پدرش شد. ایرج از درد به خود میپیچید. بلافاصله پلاستیک داروهایش را از روی طاقچه برداشت و یک از آمپولهای مسکن را از داخل آن برداشت.

زینب هم الکل و پنبه را بهش داد. هنگام زدن آمپول بغض گلویش را فشرد. دید که از جای آمپولهای قبلی تمام بدن پدرش زخم است و یک نقطه ی سالم ندارد. به سختی آمپول را برایش تزریق کرد و با گریه به اتاق خودش رفت. آنقدر گریه کرد تا آرام شد.

بعد گوشی را برداشت و به مستن تلفن زد و از او خواست که به آنجا بیاید. چیزی از تماس او نگذشته بود که سر و کل ی مستانه پیدا شد. مانند همیشه شاد و سر حال بود، اما با دیدن چشمهای پف کرده ی او خنده بر لبهایش ماسید و گفت: خدا مرگم بده گریه کردی؟

او دیگر توانست خود داری کند، دوباره به گریه افتاد و گفت: کمکم کن مستان، دارم از غصه دق میکنم.

مستانه کنار او روی زمین نشست و گفت: چه شده عزیزم؟ چرا داری گریه میکنی؟

ماهک: من خیلی بدبختم، آای کاش میمردم و از دست این زندگی لعنتی خلاص میشوادم.

مستانه: خدا نکند، این چه حرفیه عزیزم، بگبدنم چه شده، مبین کاری کرده؟

ماهک از اول تا آخر همه چیز را برای مستانه تعریف کرد و گفت: بی خود نبود که نمیتوانستم به او اعتماد کنم.

مستانه: باورم نمیشود به او نمیآید این طور آدمی باشد.

ماهک: آب زیر کاه است.

مستانه: یعنی آن دختری بی چاره را به خاطره تو ول کرده؟

ماهک: پس چی من چقدر ساده دل بودم.

مستانه: زود قضاوت نکن، شاید موضوع چیز دیگری باشد.

ماهک: مثلاً چه چیزی؟

مستانه: چه میدانم، شاید این دختر از روی حسادت این چیز هارا نوشته که بین شما را به هم بزند.

ماهک: او که نمیدانست که من پیش او هستم و موبایلش دست من است.

مستانه: راست میگوئی این هم یک حرفی است.

ماهک: دیگر همه چی بین ما تمام شده است.

مستانه: زود تصمیم نگیر. به هر حال اگر چیزی هم بود مربوط به گذاشته ه ی اوست. مهم آینده است.

ماهک: من از کجا بدانم که در آینده من هم با این مشکل رو به رو نشوم.

مستانه: اکثر آدمها قبل از ازدواج مورد عشقی داشتند و همه بعد از ازدواج فراموش کردند. نباید زیاد به او سخت بگیری. مهم حالست که او تو را از جانش هم بیشتر دوست دارد.

ماهک: دیگر نمیتوانم باور کنم.

مستانه: خود دانی، چون این مورد چیزی نیست که من بخواهم در تصمیم گرفتن به تو کمکی کنم. تو خودت باید به تنهایی تصمیم بگیری و به آن عمل کنی. فقط میتوانم بگویم که باجل تصمیم نگیر و زود قضاوت نکن. کمی فکر کن.

ماهک: دیگر نمیتوانم. تو را صدا کردم که این نقشها را به تو بدهم که به او برگردانی.

مستانه: دیوانه شودی. تو میخواهی دیگر برای او کار نکنی؟

ماهک: آره.

مستانه: چرا؟

ماهک: نمیخواهم دیگر ریختش را ببینم. اگر او را ببینم مجبور میشوم به خاطر کار با او ارتباط برقرار کنم و من این را نمیخواهم. وقتی او را ببینم راحت تر او را فراموش میکنم.

مستانه: داری اشتباه میکنی. ماهک. تو نباید کارت را از دست بدهی.

ماهک: مهم نیست. بالاخره کار پیدا میشود.

مستانه: حتما بیمارستان هم نمیروی؟

ماهک: بیمارستان که خیلی وقت است که نمیروم.

مستانه: به خدا عقل از سرت پریده.

ماهک تمام وسایلی را که مربوط به مبین میشد را در کارتونی ریخت و به مستانه داد و گفت: به او بگو دیگر هیچ وقت سر راه من قرار نگیرد.

مستانه: ماهک، پشیمان میشوی، بیشتر فکر کن.

ماهک: من فکرهايم را کرده ام. تو هم نمیخواهد موعظه کنی.

مستانه هر چه سعی کرد فکر ماهک را عوض کند، بی نتیجه بود.

مبین کلافه و عصبی شمار منزل ماهک را گرفت. هر بار که تماس میگرفت کس دیگری به تلفن جواب میداد. ناگهیر شد که صحبت کند و از آنها خواهش کند که گوشی را به ماهک بدهند، اما این کار همچار ساز نبود، چون او حاضر نبود که با مبین صحبت کند. موبایل را پرت کرد روی صندلی و با سرعت زیاد ماشین را هدایت کرد. یک ربع طول کشید تا به منزل رامش رسید. در این یک ربع فقط با خود فکر کرد که چگونه با او برخورد کند اتوموبیلش را که متوقف کرد دید که او دم در ایستاد و میخواهد زنگ را فشار دهد.

بلافاصله پیاده شد و صدایش کرد. رامش خیلی خونسرد رویش را برگرداند و عاشقانه به او نگاه کرد و گفت: میدانستم بالاخره پشیمان میشوی. پیغام رسید؟

مبین هر کاری کرد نتوانست بر اعصابش مسلط شود. بی اختیار دستش را بالا برد و محکم توی صورت رامش کبید به توری که او تعادلش را از دست داد و دو قدم به عقب رفت.

مبین گفت: این را زدم که دفعه ی بعد یادت باشد با من تماس نگیری. تماس امروزت برای من گران تمام شد. پایت را از زندگی من بکش بیرون و گرنه بد میبینی.

مبین منتظر جوابی از طرف او نشد و با شتاب پشت فرمان نشست و با سرعت از آنجا دور شد. رامش تا دقایقی نتوانست حرکت کند. انگار که مغزش فلج شده بود و نمیتوانست به او فرمان بدهد. از رفتار مبین کاملاً شوکه شده بود. حدس میزد که او ناراحت شود، ولی نه تا این

حد.وقتی از آن شوک خارج شد اسبی با خود گفت:ادبت میکنم مبین خان،بالایی سرت میارم که تا آخر عمر یادت بماند.با بد کسی در افتادی جوجه.

رامش تا وارد خانه شد مانتویش را در آورد و عصبی پرت کرد وسط اتاق،همه کارهایش توام با شتاب بود.کشوی میز آرایش را به هم ریخت که شماره ی سیروس را پیدا کند.

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند اما نتوانست.از فشار اسب دستهایش میلرزید و قادر به فکر کردن نبود.تا شماره را گرفت بلافاصله صدای خش دار سیروس در گوشی پیچید.

رامش خود را معرفی کرد و گفت:با یک پول قلمبه چطوری؟

سیروس:کیه که از پول بعدش بید.باید چی کار کنم؟

رامش:میخواهم یک نفر را باریم ادب کنی.

سیروس:کی

.رامش:میشناسیش.

سیروس:جناب دکتر ژيگول؟

رامش:آره.

سیروس:بدمنمید کمی این بچه سوسول را ادب کنم.چه وقتبید این کار را بکنم؟

رامش:هر چه زود تر بهتر.باید یک هم دست هم داشته باشی.تنهایی از پس او بر نمیایی.

سیروس:اختیار داری خانم،ما را دست کم گرفتی؟

رامش:با هم تعارف نداریم.من میدانم تو معتادی. از یک آدم معتاد بخار زیادی بلند نمیشود.

سیروس:با همین عتیاد ده تای عقل دکتر را حریم.

رامش:بلوف نیا.به جای این که از خودت تعریف کنی بگو با چقدر کارت راه میفته.

سیروس مطمئن بود با این کار پول خوبی به جیب میزند،مبلغ قابل توجهی گفت.رامش با کمی مکث جواب داد:با این که مبلغ زیادی است،اما قبول میکنم.

سیروس:پول را کی به من تحویل میدهی؟

رامش:نصف پول را قبل از کار به تو میدهم و باقی آن را بعد از پایان کار.فقط از اول گفته باشن که پای من را وسط نکشی.اگر یک وقت به دام پلیس افتادی حرفی از من نمیزنی،واگر نه بد میبینی.

سیروس:مطمئن باش.

رامش:چه وقت امامادگیش را داری که تو را ببینم؟

سیروس: همین حالا؟

رامش: نه الان حوصله ندارم

سیروس: لازم نیست بیرون آدرس بده من می‌آیم.

رامش نتوانست به او اعتماد کند و به او آدرس منزل را بدهد. توی یکی از پارکهای نزدیک محله با او قرار گذاشت. هر چه زمان می‌گذشت شدت تنفرش نسبت به مبین بیشتر میشد. حالا دیگر کاملاً در تصمیم خود مصمم بود. بار دیگر مانتوهایش را پوشید و از در خارج شد. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز بانکها باز بود. مقداری پول برای سیروس از حسابش خارج نمود و بعد وارد پارک شد که او را در انتظار خود دید.

بدون مقدمه رفتند سر اصل مطلب. سیروس گفت: چند روز وقت میبرد. باید همه ی جوانب را در نظر بگیرم که لو نرویم.

رامش: لو نرویم، نه لو نروم. هنوز پول را نگرفته می‌خواهی کلک بزنی؟

سیروس: نه خانم غلط میکنم. اشتباه لفظی بود.

رامش: گفت باشم کلک توی کارت باشد پدرت را در می‌آورم. حالا چند روز وقت می‌خواهی؟

سیروس: نمیدانم، بی گذار که نمیتوانم به آب بزنم. باید توی یک موقعیت مناسب این کار را بکنم. اگر دقت نکنم گیر پلیس می‌فتم.

رامش: فقط زیاد لفتش نده.

سیروس: معلومه دل پری از این عقل دکتر داری.

رامش: به تو مربوط نیست.

سیروس: زده زیر قولش نامرد؟

رامش: خوش ندارم توی کارهای من دخالت کنی، روز اول به تو گفتم حق پرسیدن نداری.

سیروس: چشم خانم عصبی نشو. راستی اسم شما چه؟

رامش: نیازی نیست اسم من را بدانی، همان خانم صدایم کن.

سیروس: چشم خانم.

مستانه: ماهک، عجب خانه ی دل نشین و قشنگی است.

ماهک: پولش هم قشنگ است. پدر زیاد راضی نیست این خانه را بخرم، میگوید خیلی ول خرجی میکنی.

مستانه: بی راه نمیگوید. میتوانستی خانه ی کوچک تری بخری و کلی پول پس انداز کنی.

ماهک: همین خانه هم یک نوع سرمایه است. توی همین بالکن نشستن یک دنیا میارزد. بین از روی این بالکن باغچه ی کوچک خانه چه منظره ی زیبایی دارد.

مستانه: نظر زینب چست؟

ماهک: او هیچ نزاری نمیدهد، هر چه ما تصمیم بگیریم، قبول دارد.

مستانه: حالا کی میخواهی اینجا را قلنامه کنی؟

ماهک: منتظر صاحب خانه هستیم که بیاید. این طور که بنگاه دار میگفت تا فردا بعد از ظهر کارها تمام میشود. میبینی که خانه هم خالی است.

مستانه: پس فردا کلید را تحویل میگیری.

ماهک: اگر خدا بخواهد. خوشحالم که بالاخره خاله قبول کرد با ما بیاید.

مستانه: با آن گریه زاری که تو راه انداختی مگر مامان میتوانست قبول نکند. میبینی اینجا باینک شرق تهران است، ولی چقدر هوایش با محاله ی خودمان فرق میکند. بین کوچه چقدر خلوت و خوب است. انگار پرند پر نمیزند. اگر ما هم دوران بچگی را توی این محله ها میگذرانیم شاید وزیت ما الان طور دیگری بود.

ماهک: حرف مفت میزانی. اتفاقا حال و هوا و صمیمیتی که توی آن کوچه های تنگ و باریک با آن هوای آلوده اش هست، نه در اینجا.

مستانه: حال و هوایش فقط این است که همه از جیک و پیک هم خبر دارند.

ماهک: و خیلی وقتها به درد هم میخورند. درسته که آمار خلاف و بزه کاریهایش بالاست، اما آدمهای خوب زیاد دارد. نمونهاش مش جبار. به خدا بدون او محله رنگ ندارد. ایام تاسوعا و عاشورا میدانی چند یتیم و گرسنه سیر میکند. یا سفرهای افطاری ماه رمضان، خیلی کم سر سفرایش باشند بالای صد نفر است.

مستانه: تو که اینقدر به معاش جبار ارادت داری چرا عروسش نشدی، خانم مهندس؟

ماهک: مسخرهام میکنی؟

مستانه: نه به خدا جدی میگویم.

ماهک: به خاطر اینکه پسر بی غیرتش ذرهای به پدرش نرفته. اصلا آدم باور نمیکند پسر آن مرد باشد. چشم چران و حقه باز است.

مستانه: برو بینم. تو هم که از هر کی خوشت ناید یک طومار برایش ردیف میکنی.

ماهک: پاشو برویم که خیلی کار داریم. باید برای کف خانه موکت بخریم.

مستانه: آای کاش پولت میرسید کف آن را پارکت یا سرامیک میکردی.

ماهک: نمیخواهم از این ولخرجیها بکنم. برای فاش و میل هم باید پول کنار بگذارم. میخواهم چند تخته فرش یک جور با یک دست میل ارزان هم بخرم.

مستانه: حسابی خانه شیک میشود.

ماهک: دوست دارم پدر با آرامش از دنیا برود.

مستانه: خدا نکند.

ماهک: با خودم که تعارف ندارم. دیوار عمر او خیلی کوتاه تر از این حرف هاست.

مستانه وقتی دید که چهره ی ماهک در هم رفته، دستی به مانتویش کشید و گفت: من آماده ی رفتن هستم.

ماهک: اگر با آربین قرار نداری سری به بازار بزنیم.

مستانه: قرار که ندارم. شب قرار است با مادرش بیایند منزل ما که در مورد مراسم عروسی حرف بزنیم. در جریان هستی که، قرار بود که بعد از امتحانات عروسی کنیم که به خاطره آماده نشدن جهیزیه ی ، من تا حالا طول کشید. ولی یک جورایی به نفع من شد. همیشه دوست داشتم توی فصل پاییز زندگی مشترکم را آغاز کنم.

در حینی که از در خارج میشدند ماهک گفت: تا پاییز که یک ماه مانده. پس بزودی دنیای دوشیزگی را ترک میکنی.

مستانه: انشالا تو هم به درد من گرفتار میشوی.

ماهک لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: فعلا که تصمیم به ازدواج ندارم. مراسم عروسی را کجا بر گذار میکنید؟

مستانه: هنوز تصمیم نگرفتیم. به هر تالاری که سر زدیم تا ماههای بعد هم رزرو بودند. خودت میدانی که پول آن را نداریم که توی هتل برگزار کنیم.

ماهک: اگر قرار عروسی را تخار این ماه بر گذار میکردید فکری به ذهنم رسیده است.

مستانه: چه فکری؟

ماهک: میتوانم مراسم رتی خانه ی جدید برگزار کنیم.

مستانه: واقعاً؟

ماهک: پس چی، چه بهتر از این که اول مراسم عروسی تو اینجا برگزار شود. تازه کلی به نفع شما میشود

مستانه: وای ماهکب خدا تو لنگه نداری.

ماهک: از بعدی؟

مستانه: پس فکر کردی از خوبی؟

اگر آرین بشنود از خوشحالی پر در میآورد.

ماهک: فقط حواست باشد که پرواز نکند که بی شوهر میمانی. یک فکر دیگر هم دارم. چون توی خانه وسیله نیست جمع کردن آن راحت است. فقط میز و صندلی کرایه کردن داریم. چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

مستانه: آخه نمیفهمم چه میگویی؟

ماهک: خنگ جان، منظورم این است که فعلا وسیله نمیآریم تا بعد از مراسم، که روز بعد از مراسم خیلی کار نداشته باشیم. فهمیدی؟

مستانه: تو فرشتهای به خدا؟

تا به بازار رسیدند فقط در این مورد صحبت میکردند. مستانه خیلی دلش میخواست در مورد مبین با او صحبت کند، اما میترسید که او ناراحت شود. دو سه ساعتی طول کشید تا چیز هایی را که میخواستند، انتخاب کردند. بیعانه را میپرداختند و بعد به سراغ جنس بعدی میرفتند.

مستانه: به نظر من وسایل را موقتی تحویل بگیر که بخواهی به منزل جدید اسباب ببری.

ماهک: همین تصمیم را دارم. میخواهم همه ی وسایل را بچینم بعدا بچها را بیاورم توی خانه ی جدید.

مستانه: ماهک، اگر برای مراسم مبین را دعوت کنم ناراحت میشوی؟

ماهک: نه چرا ناراحت بشوم. سعی میکنم تا زمانی که او هست خودم را نشان ندهم.

مستانه: اگر سوالی از تو بپرسم ناراحت نمیشوی؟

ماهک: در چه مورد؟

مستانه: خودت بهتر میدانی که من در مورد کی میخواهم حرف بزنم. خیلی وقت است که این سوال ذهن مرا به خود مشغول کرده. چند بار خواستم از تو بپرسم، اما ترسیدم ناراحت بشوی.

ماهک: بپرس برایت عقده نشود. نمیخواهم قبل از عروس شدن از عقده ی این سوال سخته کنی

مستانه: توانستی مبین را فراموش کنی؟

ماهک با لحن غمگینی گفت: نمیدانم.

مستانه: هنوز هم نمیخواهی او را ببخشی؟

ماهک: هرگز.

مستانه: اشتباه میکنی. او هیچ گناهی نداشت. آن دختر ی بی چشم و رو برایش پایش درست کرده بود. قسم میخورد که حتا یک بار هم به او ابراز علاقه نکرده، چه برسد به چیزهای دیگر.

ماهک: تو ساده دل هم باور کردی، به هر حال مستانه خانم راست گفته یا دروغ گفته مرا دیگر با او کاری نیست. چون فاصله ی من و او از زمین تا آسمان است. من و او به هم نمیخوریم. فقط کمی فکر کن، حق را به من میدهی. من از دیروز تا حالا کلی خرج کردم. خانه ی بزرگ خریدم، تمام وسایل خانه را عوض کردم. جالب است که اگر پول تمام این چیزها را روی هم بگذارم با هر چه داریم، و نداریم، پول اتومبیل مبین هم نمیشد. من چطور میتوانم با این طور آدمی زندگی کنم؟ من مثل تو باید کسی را انتخاب کنم که تقریبا هم سطح خودم باشد.

مستانه: پس عشق شما این وسط چه میشود؟

ماهک: فقط عشق من جمع نبند. بعید میدانم که او نسبت به من احساسی داشته باشد. از وقتی که نقشها را به او برگرداندم حتا یک بار هم سعی نکرده با من تماس بگیرد.

مستانه: چون او مطمئن است که او را تحویل نمیگیری. بالاخره او هم آدم است و برای خود شخصیتی دارد. تو خیلی سنگ دلی. تو که حالا میدانی آن sms لعنتی یک مشت دروغ بود، اما باز هم او را نبخشیدی. چرا نمیخواهی باور کنی آن بیچاره تو را دوست دارد.

ماهک: همه ی اینها حرف است. اگر میخواست تا حالا کاری کرده بود.

مستانه: به خدا نمیدانی چه زجری میکشد. هر وقت اسممی از تو وسط میاید رنگش مثل گچ میشود.

ماهک: آن هم از شدت تنفر است.

مستانه: اشتباه نکن. او هم به همان اندازه تو را دوست دارد و نتوانسته تو را فراموش کند.

ماهک: شاید این طور که میگویی باشد. به هر حال قصه ی مبین برایم تمام شده است.

مستانه: من تو را خوب میشناسم. هنوز نتوانستی ذرهای او را فراموش کنی. فقط این روزها خود را چنان غرق کار کرده که وقتی برای فکر کردن نداشته باشی. نمیخواهم تو را سرزنش کنم، اما کارهایی را که انجام میدهی دور از عقل تو است و خودت این را میدانی. تو الان برای خودت یک مهندس قابل هستی، آن وقت شغل خود را ول کردی و رفتی منشی یک شرکت شودی برای چندرقاز. تو حتا شرکت آربن هم نمیای. به هر حال در آمد شرکت آربن بیشتر از منشی گری است. از خر شیطان پیاده شو و بچسب به کار خودت.

ماهک نا خواسته اشکهایش جاری شد. با بغض گفت: من نمیتوانم هیچ کدام از کارهای سابق خودم را انجام دهم. همه ی آنها خاطرات آن لعنتی را برایم زنده میکند. من میخواهم فراموشش کنم نه اینکه دوباره با فکر و خیال او زندگی کنم.

مستانه هم بغض کرد. دست او را در دست گرفت و گفت: ببخش عزیزم، قصد ناراحت کردن تو را نداشتم.

بعد از ظهر روز بعد ماهک کیلید خانه ی جدید را دریافت کرد و به کمک مستانه مادرش و زینب کلّ خانه را تمیز کردند که برای آخر هفته که قرار بود مراسم عروسی مستانه و آرین بر گذار شود، آماده باشد. همه ی افراد خانواده از خانه ی جدید راضی بودند مخصوصا سعید و ستار و ستاره کوچولو از همه بیشتر ابراز شادی میکردند.

همان طور که مستانه آرزو داشت در فصل پاییز مراسم پیوند زنانشویی آنها برگزار شد. درست روز دوم مهر ماه بود. هوا بسیار عالی و پاییزی بود. ماهک با لباس زیبایش به ماهک خیر شده بود.

مستانه که از طرز نگاه او متعجب شده بود گفت: کم کم دارم به تو شک میکنم که از جنس خودمی، بابا کم نگاه کن.

ماهک: مستان اینقدر خواستنی شودی که دلم نمیخواد چشم از تو بردارم.

مستانه: بیچاره آرین، نمیداند که هوو پیدا کرده، ماهک به نظرت دیر نکرده اند؟

ماهک: نه، چرا اینقدر بی قراری؟ مگر تلفن نکرده اند که نیم ساعت دیگر میآیند.

مستانه: دل شور دارم.

با صدای اتومبیلهایی که توی کوچه ی آرایشگاه پیچید ماهک گفت: دل شوریت بیخود است عروس خانم شاه داماد با اسب سفیدش از پس قلعهها رسید.

مستانه در آینه نگاه دیگری به خود انداخت و گفت: مانتو آت را بپوش برو نگاه کن ببین آنها هستند؟

او مانتویش را پوشید و روسری شالی خود را طوری روی سرش انداخت که موهایش بهم نریزد. وقتی کوچه را نگاه کرد با دیدن اتومبیل مبین رنگ باخت و قلبش به تپش افتاد.

با صدای مستانه به خود آمد: اونها هستند؟ او سمت دیگر کوچه را نگاه کرد.

با دیدن آرین با سر به او اشاره کرد که بیاید به پیشواز مستانه و خطاب به مستانه گفت: بیا خودشان هستند. حواست به دنباله ی لباست باشه. هل نکن از پلهها بیا پائین. طوری هل شده انگار تاحالا آرین را ندیده،، خوب است که بیست و چهار ساعت توی بغل هم بودین.

مستانه خندید و گفت: خودت را هم مبینیم ماهک خانم، یادت باشد که از صبح تاحالا هی داری متلک بارم میکنی. بالاخره نوبت ما هم میرسد. آن وقت من یک حالی از تو بگیرم کیف کنی.

ماهک: کم پر چانگی بکن. بیا جلو که آرین با یک من ژل سر دم در به انتظارت ایستاده.

عروس را که سوار اتومبیل کردند ماهک جرات پیدا کرد به سمت اتومبیلها نگاه کند.

اتومبیلی که فکر میکرد اتومبیل مبین است متعلق به یکی از ساکنان آن کوچه بود. با افسوس سوار اتومبیل برادر مستانه شد در تمام طول راه به این فکر میکرد که آیا امروز او را مبیند. حسابی دل تنگش شده بود. وقتی وارد خانه شدند با دیدن بزرگترین سبد گلی که مبین

فرستاده بود امیدش به یاس تبدیل شد و مطمئن بود که دیگر نمیآید. حسابی از او حرصش گرفت، چون میدانست به خاطره حضور او نیامده.

سعی کرد با پذیرایی مهمانها از فکر او خارج شود. در پایان مراسم وقتی مستانه همراه با آربین آنجا را ترک کرد حس کرد بین او و مستانه جدایی عمیقی افتاد. به زور توانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. همراه با سایرین شروع کرد به جمع کردن صندلی ها. هوا در حال روشن شدن بود که کار آنها به پایان رسید و خانه به حالت اولش در آمد.

بردار مستانه ماهک و مدرسه را به منزل رساند. ماهک هنگامی که وارد شد تازه متوجه خستگی خود شد. حوله ی حمام را برداشت و به حمام رفت. آب را که باز کرد و مطمئن شد که کسی صدا ی گریه اش را نمیشنود با صدای بلند به گریه افتاد. آنقدر اشک از چشمهای زیبایش فرو ریخت تا کمی آرام گرفت. خودش را گول میزد که برای دوری مستانه گریه میکند، اما میدانست دلش هوا ی مبین را کرده است. دلش برای چشمهات مهربان او یک ذره شده بود. از حمام که آمد احساس سبکی میکرد. حوله ی کوچکی را به موهایش پیچید و یک راست به رخت خواب پناه برد. آنقدر خسته بود که تا چشمهایش را بست خواب بر غلبه نمود و با نوازش دستهای ستاره کوچولو از خواب بیدار شد. وقتی به ساعت نگاه کرد باورش نمیشد که تا ساعت یک و نیم بعد از ظهر خوابید است.

به زینب سلام داد و گفت: چرا مرا بیدار نکردی؟

زینب: میدانستم که خسته هستی. درضمن امروز که تعطیلی، سر کار رفتن هم نداری.

ماهک: مستانه تلفن نزد؟

زینب: از صبح تا حالا ده بار زنگ زده.

هنگامی که با مستانه تماس گرفت او بعد از صحبت کردن گفت: میخواهم از تو خواهشی بکنم.

ماهک: تو جان بخواه، فقط کی که به تو جان بدهد.

مستانه: ماهک دارم با تو جدی حرف میزنم.

ماهک: مگر شوخی هم داشتیم؟ باشه بابا حالا چرا ترش میکنی؟ بگو بینم چه کار داری؟

مستانه: باید با من تا جایی بیایی.

ماهک: کجا به سلامتی؟

مستانه: وقتی آمدی اینجا به تو میگویم. فقط باید قول بدهی نه توی کار نیاوری.

ماهک: تا تو نگویی کجا بیام از این در پام را بیرون نمیگذارم.

مستانه: ایردی ندارد. اگر از در نیامدی از دیوار بیایی. ببخش قرار بود جدی باشم. تو فقط قول بده.

ماهک: نمیتوانم.

مستانه: پس مجبورم که توضیح بدهم؟

ماهک: صد در صد. بگو بینم قرار است کجا برویم؟

مستانه: میخواهیم به دیدن مبین برویم تو هم باید با ما بیایی.

ماهک: محال است. چرا چنین فکری را کردی که من میپذیرم که همراه شما بیام؟

مستانه: چنین فکری را نکرده ام، اما مطمئن بودم که میتوانم مجبرت کنم.

ماهک: کور خواندی.

مستانه: بی ادب نشو.

ماهک: انگار زده به سرت، روز بعد از عروسی راه افتادی بروی مهمانی، آن هم خانه یک غریبه؟

مستانه: این یک مهمانی معمولی نیست. من هم ناچرم.

ماهک: نمیفهمم چه میگویی؟

مستانه: مبین حالش بد است.

ماهک دلش لرزید. با سکوت کوتاهی جواب داد: خوب چه ربطی به من دارد؟

مستانه عصبی شد و گفت: بس کن دیگر، کوتاه بیا. واقعاً شورش را در آوردی. آن بیچاره را به مرز جنون کشاندی و میگویی به تو چه ربطی دارد؟ چهار ماه آزار است که بیچاره روز و شب ندارد. کمی انصاف داشته باش. تمام این مدت او منتظر بود تا به اشتباه خودت پی ببری. نمیدانست تو خنگ تر از این حرفها هستی. واقعاً به تو چه بگویم. مبین ماهک، الان فرصت جر و بحث ندارم. حاضر شو تا ما پیام دنبالت. تا نیم ساعت دیگر ما آنجا هستیم.

ماهک: زحمت بی خود به خودت نده. من نمیایم.

مستانه: به خدا اگر نیایی دیگر تا آخر عمرم یک کلمه با تو حرف نمیزنم.

ماهک: یعنی تو بخاطر او میخواهی مرا ترک کنی؟

مستانه: سنگ دل نباش، ماهک الی به تو احتیاج دارد. تا مرز دیوانگی رفته. الان یک ماه بیشتر است که از خانه خارج نشده. کاملاً دست از زندگی شسته. یکی از دستانش با آیین تماس گرفت از ما خواهش کرد هر طور شده تو را به دیدنش ببریم. فکر کنم تو هم او را بشناسی، دکتر فرزام.

مستانه فرصت جواب دادن به او نداد و با گفتن: آماده باش که ما آمدیم. تماس را قطع کرد.

ماهک تا گوشی را گذاشت انگار تمام غمهای عالم بر دلش نشست. باور نمیکرد که مبین مریض شده باشد، آن هم از دوری او با خود گفت: یعنی باور کنم که هنوز به من فکر میکند و هنوزم دستم.

با شتاب لباس مناسبی پوشید و منتظر مستانه شد. زود تر از آنچه فکر میکرد سر و کله ی مستانه پیدا شد. دستش را روی شاسی زنگ گذاشته بود و پشت سر هم زنگ میزد.

او بشتاب در را باز کرد و گفت: چه کار میکنی؟ زنگ را سوزاندی.

مستانه با لبخند او را در آغوش گرفت و گفت: فدای سرم.

ماهک: والا عروس به این پرویی تا حالا ندیدی بودم.

مستانه: پس خدا را شکر کن که مرا دیدی و عقدهای از دنیا نمیروی. زود باش برویم که الان صدای آراین در میاید.

ماهک: هنوز یک روز از زندگی مشترکتان نگذشته از او حساب میبری؟

مستانه: چه جور هم.

ماهک هنگامی که سوار اتومبیل آراین شد آراین به او گفت: ممنونم که قبول کردید به دیدن مبین بیایید. طفلک خیلی اوضاع روحی خرابی دارد.

هر سه سکوت کردند و فقط به موسیقی که از ضبط سوت اتومبیل بخش میشد، گوش سپردند. اتومبیل که از شهر خرج شد ماهک با تعجب پرسید: چرا از شهر خارج شدید؟

مستانه جواب داد: مبین توی ویلای یکی از دوستانش در خارج از شهر است. خانوادهاش گمان میکنند که او به سفر رفته.

هر چه از شهر فاصله میگرفتند هوا پاکیزه تر و مناظر زیباتر میشد و پاییز به طرز زیبایی اثر خود را بر طبیعت گذاشته بود.

مستانه با شوق گفت: آراین پائین داره را نگاه کن بین چقدر زیباست. هر کدام از درختها یک رنگ هستند.

آراین همراه با لبخند گفت: عروس خانم اگر من نگاه کنم پس کی رانندگی کند؟

مستانه: راست میگوئی حواسم نبود. تو رانندگیت را بدون من برایت توضیح میدهم.

ماهک گفت: جلوتر جای پارک ماشین هست. میتوانید چند لحظه نگه دارید.

آراین با دیدن جای پارک چند لاهه توقف کرد. ماهک بلافاصل از اتومبیل پیاده شد. بد جوری دچار دلهور و اضطراب شده بود. نمیدانست بعد از این همه مدت چگونه با مبین رو به رو شود. انگار که مستانه و آراین هم به اضطراب او پی برده بودند، چون با فاصله از او ایستادند تا او کمی با خود خلوت کند. نسیم پاییزی صورتش را نوازش میکرد و کمی از التهاب درونش را میکاست. دوباره که اتومبیل به حرکت درآمد حس کرد حالش بهتر شده.

کم کم ویلاهای خارج از شهر ناماین شد و ویلاها با فاصله و بسیار زیبا و رویایی ساخته شده بودند. آراین اتومبیل را دم در ویلایی کوچک ولی زیبا پارک نمود.

هر سه پیاده شدند. در ویلا باز بود و تمام صحن ویلا پوشیده از برگهای نارنجی و رنگهای دیگر، اما نارنجی و قرمز بیشتر از رنگهای دیگر بود. آفتابی که از لای شاخ و برگ درختان رنگی میتابید انعکاس فوق العاده زیبایی بر سطح زمین میگذاشت.

هر سه از دیدن این منظره ی بدیع حیرت زده بودند و با هم گفتند: چقدر زیباست.

مستانه گفت: چقدر رویایی، درست مثل یک تابلوی نقاشی بسیار زیبا.

حتا ماهک هم برای لحظاتی اضطرابش را فراموش کرده بود. آراین نگاهی به اطراف ویلا انداخت و گفت: اینجا که زنگ ندارد، حالا باید چطوری امدنمان را اطلاع بدهم؟

مستانه با نگاهی به باغ کوچک ویلا گفت: ظاهراً کسی در این اطراف نیست.

با صدای دکتر فرزام که از پشت سر آنها شنیده شد هر سه روی برگرداند. دکتر فرزام بعد از احوال پرسی گفت: چرا تو نرفتید؟

آراین گفت: هر چه نگاه کردیم زنگ در این اطراف ندیدیم.

پویا: درست است. این ویلا زنگ ندارد. بفرمائید، بفرمائید تو. خیلی خوش آمدید. کم کم داشتم نامید میشوادم که دیگر نمایید

. آراین: ببخید اگر دیر کردیم.

پویا: شما ببخشید که روز اول زندگی مشترکتان شما را به اینجا کشاندم.

مستانه گفت: اتفاقاً خیلی هم خوب شد. این منظره ی زیبا هرگز از ذهنم پاک نمیشود

. دکتر فرزام نگاهش را به چهره ی ماهک دوخت و گفت: مبین طبقه ی بالاست. تا من با عروس و داماد جوان گشتی در اطراف میزنیم، شما هم به حرفهائیتان را بزنید.

ماهک با دل خوری نگاهش را به مستانه دوخت و گفت: ولی قرارمان این نبود.

کتر فرزام میخواست جواب بدهد که مستانه فرصت نداد و او را رو به در ویلا آرام هوول داد و گفت: فکر کن ما هم با تو هستیم.

ماهک با پاهای لرزان وارد ویلا شد. نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز ساده و زیبا تزئین شده بود. وقتی از پلهها بالا میرفت حس میکرد صدای لرزان را میشنید، به طبقه ی بالا که رسید که رسید چند اتاق را دید که مقابل هم قرار داشتند. برای هر قدم گذاشتن چند ثانیهای مکث میکرد. هنوز نتوانست بود به خود بقبولاند کار درستی کرده که آمده یا نه. جلوی اولین در که ایستاد نفس عمیقی کشید و آرام به در ضربه زد، اما هیچ صدائی نایآمد. آرام درتگیره ی در را چرخاند چشمهای مشتاقش را به داخل اتاق چرخاند. اتاق مرتبی بود ولی کسی در آنجا نبود. در اتاق را دوباره بست و جلوی اتاق بعدی ایستاد. تصمیم گرفت در نزده وارد اتاق شود. در اتاق را آرام باز کرد. او را دید که جلوی پنجره ایستاد بود و بیرون را نگاه میکرد.

در را پشت سر خود بست و با صدای نسبتاً بلندی گفت: سلام.

مبین حس کرد توی خیالت خود صدای او را شنیده و با حسرت رویش را برگرداند. آن چه را که با چشمهای خود میدید، باور نداشت.

ماهک با دیدن او بعد از ماهها نفسش در سه حبس شد. زبانش خشک شده بود و رنگش به سپیدی میزد. تازه میفهمید که چقدر دل تنگ او بود و حتا ذره‌ای نتوانسته او را فراموش کند. با دیدن چهره‌ی غمگین او بغض به گلویش فشار آورد. تا به حال او را این طور ندیده بود. زیر چشمهایش سیاه شده بود و صورتش آن شادابی همیشگی را نداشت. مخصوصا که لاغر هم شده بود. مبین بدون اینکه جواب سلام او را بدهد رویش را برگرداند و دوباره به بیرون خیر شد و با صدائی که انگار از اعماق چاه شنیده میشد گفت: اینجا چه میکنی؟

ماهک غرورش اجازه نمیداد که آنطور که دلش میخواهد جواب بدهد، گفت: انگار از دیدن من خوشحال نشدی؟

او همان طور که پشت به ماهک داشت خیلی سرد جواب داد: باید بشوم؟

ماهک سکوت کرد. او رویش را برگرداند و به چهره‌ی زیبای ماهک زول زد و گفت: کی تو را به اینجا کشانده؟

ماهک: هیچ کس مرا مجبور نکرده. من با پای خودم و به میل خودم آمدم.

مبین: دروغ میگوی.

ماهک: مجبورم که دروغ بگویم؟

مبین: به هر حال اشتباه بزرگی مرتکب شودی. چون من دلم نمیخواست دیگر تو را ببینم.

ماهک حس کرد سقف روی سرش خراب شده است. احساس ضعف کرد، اما عقب نشینی نکرد، عصبی گفت: اگر فکر میکنی آمادهم به دست و پایت بیفتم که با من باشی، سخت در اشتباهی. دوستت گفت که حالت خراب است و به کمک نیز داری

مبین: چرا فکر کردی با دیدن دوباره‌ی تو حالم بهتر میشود؟ من حاضرم بمیرم ولی نجات دهندام تو نباشی. از اینجا برو، دوست ندارم تحملت کنم. تو دیگر برای من وجود نداری. برو بیرون از این اتاق.

ماهک حس کرد تحقیر شده. میخواست حرفی بزند، اما زبانش نمیچرخید. تنها راهی که به ذهنش آمد خارج شدن از اتاق بود. دلش نمیخواست او اشکهایش را ببیند. تا از در بیرون آمد مزه‌ی شوری اشک را حس کرد.

میخواست از پله‌ها پائین برود که نیرویی او را به عقب واداشت به عقب برگردد.

دوباره به اتاق برگشت، اما این دفعه عصبی و با چشمهای گریان فریاد کشید: تو فکر میکنی کی هستی؟ یک آدم ترسو و بزدل که از تو حالم به هم میخورد. خدا تنها رحمی که به تو کرده این است که به تو پول فراوان داده، آقای دکتر تابنده. فکر میکنی با پول میتوانی قلبها را تسخیر

کنی؟ دلم برای خودم میسوزد که به آدمی مثل تو دل بستم که حتا لیاقت نگاه کردن را هم نداری. من گول ظاهر مهربانت را خوردم و نمیدانستم چه گرگی هستی در جلد آدم.

مبین حتا یک کلمه هم به زبان نیاورد. او که عقده ی دلش را خالی کرد از اتاق خارج شد و به حالت دو از پلهها سرازیر شد. دم در به مستانه و آرین بر خورد کرد. دکتر هم با آنها بود

. ماهک با گریه خطاب به آنها گفت: همین را میخواستید آره؟ که مرا بیشتر از این خار و حقیر کنید. مستان، هیچ وقت نمیبخشمت.

مستانه سعی کرد او را آرام کند، گفت: آخه بگو چی شده؟

ماهک: دست از سرم بردار. مرا به حال خودم بگذار.

دکتر نگاهی به آرین کرد و با شتاب داخل ولی رفت.

ماهک گفت: کیفم داخل ماشین شماست، در ماشین را باز کن کیفم را بر دارم.

آرین گفت: این چه حرفی است، مگر من میگذارم که تنها بروید، مستان با ماهک بروید توی ماشین منتظر بمانید، من هم زود میآیم. فقط قبل از بر گشتن باید مبین را ببینم.

مستانه به سختی او را راضی کرد که سوار اتومبیل شود. هر چه مستانه از او توضیح خواست، چیزی نگفت. بعد از دقایقی آرین آمد. چهره اش خیلی گرفته و غمگین بود. بدون اینکه حرفی بزند پشت فرمان نشست و به سمت تهران حرکت کردند.

ماهک لیریز از غصه بود. دیگر زیبایی پاییز و مناظر آنجا هیچ جذابیتی برایش نداشت. حتا به بیرون هم نگاه نمیکرد. سکوت سنگینی حکمفرما بود. حتا مستانه با آن همه شور و شوق، ساکت شده بود. چون نمیدانست چه بگوید

. پویا: آخه تو چرا با او این طور رفتار کردی؟

مبین: خواهش میکنم پویا، از من چیزی نپرس.

پویا: دختر ی بیچاره این همه راه را به خاطره تو آماده بود.

مبین: اگر تو مجبورش نمیکردی، نمیآمد.

پویا: چرا نمیخواهی بفهمی او هم تو را دوست دارد. به خدا هیچ اجباری در کار نبود. تو او را فراری دادی مبین، برای همیشه. کارت خیلی اشتباه بود. واقعاً همین را میخواستی؟

مبین: آره همین را میخواستم. حالا دست از سرم بر میداری؟

پویا: نه، من باید بدانم چرا با او این طور بر خورد کردی؟ چطور دلت آمد اشک او را در بیاوری؟

مبین: باید همه چیز تمام میشد. میدانستم که او هم کمی به من علاقه دارد. با این حرکت، آن یک ذره علاقه هم از بین رفت.

پویا: تو دیوانه ای.

مبین: حالا میدانی؟

پویا: مبین باورم نمیشود. تو میدانستی دوستت دارد؟

مبین: آره.

پویا: واقعاً نمیفهمم، حسابی گیج شدم. پس چرا او را فراری دادی؟

مبین: چون میدانم او هرگز راضی نمیشود با من ازدواج کند

.پویا: همه ی این حرفها بی خود است. تو میتوانستی با تلاش بیشتر او را به سمت خودت بکشانی.

مبین: نه پویا، فکر نکن برای من آسان بود. من هزار برابر او ناراحت شدم. این طوری خوشبخت تر است. چون مطمئنم او هم همین را میخواست. حالا راحت تر مرا کنار میگذارد.

پویا: تو میتوانستی امروز با حرفهایت او را به سوی خودت بازگردانی. چون میدانی او به اشتباه خود پی برده بود.

مبین: بی فایده بود. کاری که من کردم بیشتر به نفع او بود.

پویا: پس خودت چی؟

مبین: مهم نیست. بالاخره برای خودم هم فکری میکنم.

پویا فهمید مبین بغض کرده و به سختی جلوی رزش اشکهایش را گرفته، محکم روی میز اتاق کبید و در حالی که از در خارج میشد عصبی گفت: تو دیوانهای دیوانه.

مبین با رفتن پویا در بالکن را باز کرد و وارد بالکن نسبتاً بزرگ ویلا شد. از بالا مناظر باغ و اطراف بسیار دل فریب و رویایی بود. اشک پشت سر هم از چشمهایش سرازیر شد. حتا به خود زحمت پاک کردنشان را نمیداد. با ابری شدن آسمان آرام زمزمه کرد: می بینی ماهک، حتا دل آسمان هم برای من میسوزد.

ماهک هم حالی بهتر از مبین نداشت. تا به خانه رسید مستقیم به اتاقش رفت و به گریه پناه برد. هر زینب و پدرش به در اتاق میزدند بی فایده بود. باورش نمیشد که مبین با او این طور رفتار کرده باشد. مراتب به خود میگفت: میدانستم میدانستم که مرا دوست ندارد. هنگامی که بعد از چند ساعت از اتاق خارج شد. دیگر آثاری از ناراحتی در چهره ی او دیده نمیشد جز چشمهای پف کرده و قرمز. آرام بود، انگار با همه چیز کنار آمده بود.

زینب میخواست با او صحبت کند که ایرج دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و آهسته گفت: راحتش بگذار. اگر بخواهد خودش با ما حرف میزند.

ماهک که از پچ پچهای پدرش با زینب سر در نیاورد و سعی کرد لبخند تسنی بر لب بیاورد و خود را خوشحال نشان دهد، اما نمیدانست که ایرج زرنگ تر از این حرف هاست و به خوبی با اخلاق دخترش آشناست. ایرج تا فرصتی به دست آورد سر صحبت را با او باز کرد و گفت: نمیخواهی به بابات بگویی چرا اینقدر غمگینی؟

ماهک خود را خونسرد جلو داد و گفت: من؟

ایرج: آره فکر نکن با این قیافهای که برای خودت درست کردی میتوانی ذهن مرا منحرف کنی.

ماهک: بابا جان دارید اشتباه میکنید.

ایرج: نه دخترم من هیچ وقت در مورد تو اشتباه نمیکم.

ماهک: اما من حالم خوب خوب است و هیچ مشکلی ندارم.

ایرج: این طور هام نیست. هر چقدر که ظاهرش را شاد نشان بدهی، غم توی چشمهایت تو را لو میدهد.

ماهک سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. پدرش ادامه داد: دوست دارم آنقدر به من اعتماد داشته باشی که نگذاری غمی بر دلت سنگینی کند. چرا با من حرف نمیزنی؟

ماهک میدانست که پدرش دست بر دار نیست تا او را به حرف بیاورد. همانطور که سرش پائین بود گفت: مشکل کوچولوی بود که حل شد.

ایرج: به خاطر همین اینقدر گریه کردی؟ با سکوت نمیتوانی کاری را پیش ببری. نمیدانم چرا حس میکنم موضوع مربوط به دکتر تابنده است، درست حدس زدم؟

ماهک: نه بابا جان ربطی به او ندارد.

ایرج: امیدوارم.

ماهک: یعنی حرف مرا باور نمینید؟

ایرج: چرا باور میکنم. شاید این حرفی که میخواهم بزنم کمی تو را ناراحت کند. اما چون به فکر خوشبختی تو هستم، میگویم. اگر یک وقت دکتر تابنده از تو خواستگاری کرد، سریع به او جواب رد ندهی. این مرد با خواستگارهای دیگر فرق میکند. نجات خاصی توی چشمهایش است. یک وقت فکر نکرده به او پاسخ ندهی؟

با آمدن زینب به اتاق، ماهک فرصت را غنیمت شمارد و از اتاق خارج شد.

خانه ی جدید و وسائل جدید برای همه خوشایند بود. حتا ماهک هم از این وضعیت جدید راضی و خوشحال بود. وقتی میدید خانوادهاش در رفاهی نسبی به سر میبرد احساس آرامش میکرد. این روزها حسابی خودش را غرق درس و کار کرده بود. تصمیم دست باز هم ادامه تحصیل بدهد.

حتا مستانه را هم کم میدید صبح زود ساعت هفت به شرکت میرفت تا هفت شب. بدون لحظهای توقف مدام در حال پاسخ دادن به تلفنهای شرکت و کارهای تا پپی بود. حتا در حین کار ناهارش را صرف میکرد. با اینکه شغل جدیدش هیچ ربطی به رشته ی تحصیلی او نداشت، اما از کارش راضی بود، چون مهلت فکر کردن به او نمیداد.

درست مثل یک آدم آهنی بی قلب و احساس شده بود. نه زیباییهای طبیعت برایش جلو داشت نه زیباییهای اطراف. حتا دیگر به آدمها هم اهمیت نمیداد. همه چیز برایش معمولی و بدون جذابیت شده بود. هر بار که مستانه میامد با او حرف بزند به نحوی از او فرار میکرد.

به ندیدن و نبودن مبین در زندگیش عادت کرده بود، اما نتوانسته بود او را از قلبش خارج کند. هر بار که خیلی دل تنگ میشد خاطرات گذاشته را که در گنجینه ی قلبش حفظ کرده بود، مرور میکرد و ساعتها غرق آن خاطرات میشد. بعد از آن روز که مبین با او آنطور رفتار کرده بود خیلی سعی کرد از او متنفر شود، اما نتوانست.

مبین با شنیدن صدای دوستش بعد از سالها بسیار خوشحال شد و به او قول داد که حتما به دیدنش برود، گفت: آدرس شرکت را بده تا در اولی فرصت به دیدنت بیام.

:اگر الان میآمدی خیلی خوشحال میشوادم.

مبین: بماند برای فرصتی دیگر.

:من فردا سفر میروم، تا چند روزی بر نمیگردم، پاشو بیا هوس کردم بینمت. جان من اذیت نکن. من الان تقریبا بی کارم. شرکت هم خلوت است.

مبین: انگار تو سمج تر از من هستی. آدرست را بده تا قبل از رفتن به مطب یک سری به تو بزنم.

مبین بعد از قطعه تماس نگاهی به ساعتش انداخت. هنوز چند ساعتی فرصت داشت، بی حوصله بلند شد و در کمد لباسهایش را گشود و یک دست لباس شیک و اسپرت تنش کرد و جلوی آینه ایستاد.

با خود گفت: خوش تیپ شدم اما چه فایده. آن کسی که باید ببیند، نیست که ببیند. آای ماهک بی معرفت، ببین چه حال و روزی برایم درست کردی؟ فدای صورت زیبایت بشوم، آخ چه طور میتوانم تو را فراموش کنم؟ آای کاش میدانستی هر روز که میگذارد عاشق تر از پیش میشوم. فکر و ذهنم تو شودی. راه میروم کار میکنم در همه حال تو فقط پیش روی من هستی. ماهک بی تو بودن سخت است. بی تو زندگی کردن برای من مثل این است که در زندانی انفرادی هستم.

ماهک دلم برای اخمهای قشنگت، ناز کردانهایت و برای چشمهای قشنگت یک ذره شده. با این که از تو جدا هستم، اما امیدم را از دست ندادم. ماهک به این امید زندهام که روزی برای همیشه مال من شوی، متعلق به من. آخ خدایا یعنی میشود...

مبین با اه حسرت باری از جلوی آینه کنار آمد و با اخمهای در هم از منزل خارج شد.

بعد از کمی جست و جوو آدرس را پیدا کرد، با آسانسور به طبقه ی پنجم رفت، ساختمان شیکی بود، امروزی و با سلیق ساخته شده بود، همان طور که محو زیبایی ساختمان شده بود، وارد شرکت شد.

نگاهش را به طرف منشی کشاند، با دیدن ماهک پاهایش به زمین چسبید و یخ کرد. ماهک هنوز متوجه او نشده بود، حسابی مشغول کار بود، تلفنها را پاسخ میداد و با کامپیوتر سرگرم بود.

یکی از کارکنان شرکت که متوجه مبین شده بود، گفت: آقا فرمایشی داشتید؟ او به خودش آمد، سعی کرد برخوردش مسلط شود، اما مگر میتوانست بعد از مدتها که ماهک را ندیده بود حسابی دل تنگش شده بود.

کارمند شرکت دوباره تکرار کرد: آقا امرتان را به فرمائید. او با شرمندگی جواب داد: مرا ببخشید، من با رئیس شرکت آقای شریعتی قرار ملاقات دارم. لطفا بفرمائید.

کارمند شرکت رویش را به طرف ماهک چرخاند و گفت: خانم دلفانی لطفا آقا را راهنمایی کنید. ماهک در حین کار سرش را به طرف مبین چرخاند و بدیدن او حسابی جا خورد، اما سریع تر و زودتر از آن چیزی که او فکرش را میکرد خودش را کنترل کرد و طوری وانمود کرد که انگار تا به حال او را ندیده بود.

هیچ گونه اظهار آشنایی نداد و گفت: بفرماید امرتان؟ مبین مثل ماهک نتوانست ریلکس باشد، با حرص و بغض گفت: با آقای شریعتی کار دارم. ماهک بدون اینکه به او نگاه کند خیلی خشک و رسمی گفت: قرار قبلی با ایشان دارید؟ او با لحن نسبتا مسخرهای گفت: بله بفرمائید تابنده آماده، خودشان به جا میآورد. ماهک همانطور که سرش پائین بود تلفن را به اتاق رئیس وصل کرد و گفت: آقای رئیس شخصی به اسم تابنده آمدند که میگویند با شما قرار قبلی دارند.

آقای شریعتی بلافاصله جواب داد: بله، بله، لطفا ایشان را به اتاق راهنمایی کنید. ماهک گوشی را گذاشت و همان طور که سرش پائین بود، گفت: بفرمائید آقای رئیس منتظر شما هستند.

او هنگامی از کنار ماهک ردّ میشد آرام به طوری که کارمندان دیگر نشنوند، گفت: ممنون خانم مهندس.

وارد اتاق که شد هنوز از هیجان میلرزید. آقای شریعتی که مبین او را فرهاد خطاب میکرد با رویی خوش از او استقبال کرد و با او روبوسی نمود و گفت: مثل همیشه خوش تیپی مبین جان، پیراهن مارک دار انگلیسی، شلوار ایتالیایی، کفشهای جدید Reebok به معنای ایرانی باز کوهی تند پا که مال ناف لندن است.

بابا خوش تیپ، تحویل بگیر مرا. آن موقع هم یادم میاید همیشه کفشهای امریکائی Puma میپوشیدی که میگفتی Puma نگویند معنیاش یوز پلنگ درنده ی امریکائی است.

یادته حسین همیشه صدات میزد یوز پلنگ اهلی؟

چقدر افسوس میخورم که دیر حسین را شناختم. خدا رحمتش کند.

مبین به یاد گذشته لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: یادش بخیر، چه روزهای خوبی بود که قدرش را نمیدانستیم. آن روزها که هنوز حسین به شهادت نریده بود هر وقت مرا میدید میگفت، یوز پلنگ امریکائی کی میخواهی تغییر ماهیت بدهی؟ مگر نمیدانی ما با امریکائیها در جنگیم، چرا از لباسها و کفشهای آمریکایی استفاده میکنی؟ مگر لباسهای ایرانی چه اشکالی دارند؟

فرهادم غرق در گذشته شده بود، گفت: یادش بخیر، هر وقت باهاش میرفتم کفش بخرم، میرفتم طرفهای انقلاب و امام حسین که ارزان قیمترین کفش بوتیک هارا انتخاب میکرد و میگفت، تو و مبین مخ ندارید. همین کفشهای دو سه هزار تومانی من صد برابر ارزش کفشهای گران قیمت شما را دارد، خوشتیپ نیست که هست، مرا راه نمیرد که میبرد.... واقعاً حیف بود که حسین از دنیا برود.

فرهاد مبین را دعوت به نشستن کرد و خودش گوشی را برداشت و گفت: خانم دلفانی، لطفاً به آبدارچی بگویید دقهوه با شیرینی بیاورد.

گوشی را گذاشت مبین گفت: خوب دفتر و دستکی برای خودت راه انداختی.

فرهاد: این همه از صدقه سری پدر پول دارم است. از درس که به جایی نرسیدیم، مجبوریم از این راه پول در بیاوریم.

مبین: وضع در آمدت چگونه است؟

فرهاد: آای بدک نیست. تقریباً راضی کننده است. خوب تو بگو چه کار میکنی؟

مبین: من هم نصف روز را مطب هستم، یکی دو روز هم بیمارستان میروم.

فرهاد: خوب است. تو بچه ی درس خوانی بودی و شکر خدا هم موفق شودی، اما یکی مثل من در جا زدم.

مبین: به هر حال تو هم به اندازه ی خودت موفقی. جامعه به هر قشری نیاز دارد، نمیشود که همه دکتر و مهندس شوند. ازدواج کردی؟

فرهاد: هنوز نه.

مبین: کسی را در نظر گرفتی؟

فرهاد: تقریباً.

مبین: پس مبارک است. طرف کی هست؟

فرهاد: منشی ام.

مبین چنان یکهای خورد که فرهاد متعجب گفت: چرا جا خوردی؟

او سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، گفت: واقعاً پدرت قبول میکند که تو با این دبدبه کبکبه با یک منشی ساده ازدواج کنی؟

فرهاد: اتفاقاً پیشنهاد خود پدرم بود که مرا به هوس انداخت. او زیبایی خارق العادهای دارد.

مبین: بنده ی خدا، زیبایی که ملاک نیست. میشناسیش؟

فرهاد: تا حدودی.

مبین: دیپلم دارد؟

فرهاد: خودش که میگوید دیپلم ردی است، ولی من این چیزها باریم اهمیتی ندارد. همین که دختر پاک و معصومی است برای من کافی است.

مبین: از او خواستگاری کردی؟

فرهاد: هنوز نه.

مبین: چرا؟ تو که تصمیم خودت را گرفتی، دیگر منتظر چی هستی؟

در همین حین ضربه ی آرام به در نواخته شد و ماهک وارد اتاق شد. بدون اینکه نگاهی به مبین بکند، خطاب به فرهاد گفت: آقای رئیس همه در جلسه منتظر شما هستند.

فرهاد گفت: لطفاً به آنها بگویید که جلسه امروز تشکیل نمیشود.

مبین از جایش برخواست و گفت: فرهاد جان، به خاطره من جلسه آت را به هم زن. من هم باید به مطب بروم، مریضا منتظر من هستند.

فرهاد: مگر من میگذارم بروی. تازه پیدایت کردم. امروز باید تا شب با هم باشیم.

ماهک همانطور بلا تکلیف مانده بود. منتظر بود که بداند بالاخره جلسه تشکیل میشود یا نه.

مبین بیشتر از این تحمل این وضع را نداشت، گفت: برنامه را میگذاریم برای آخر هفته که تعطیل است تا زمان بیشتری با هم باشیم. الان هم تو کار داری هم من.

فرهاد وقتی اصرار مبین را دید دیگر مانع نشد، چون مطمئن بود که در مطب بیشتر به وجود او نیز دارند.

مبین هنگامی که از شرکت خارج شد آنقدر مستاصل و در مانده بود که به جای مطب راه پارک را در پیش گرفت. هر وقت دل تنگ میشد به پارک جمشیدیه میامد و درست روی همان نیمکتی مینشست که ماهک نشسته بود.

صدای فرهاد مدام توی سرش میپیچید. با خود گفت: یعنی احتمال دارد که به او جواب مثبت بدهد؟ نه این امکان ندارد. خدای من، اگر به او جواب مثبت بدهد، من چه کنم؟ یعنی نتیجه ی صبر من به اینجا ختم میشود؟ نه باور نمیکنم؟

رامش: پسره ی احمق، این همه پول از من گرفتی، ولی هنوز هیچ غلطی نکردی؟
سیروس: فرصت بده خانم با عجله که نمیشواد.

رامش: چند ماه از این قضیه گذشته، آن وقت تو میگویی فرصت بده؟ معلوم نیست توی این چند ماه کدام گوری رفته بودی. هزار دفعه با خانه ی شما تماس گرفتم. اگر عرضه نداشتی، میگفتی کس دیگری را اجیر میکردم. باید میدانستم که از توی مفرنگی هیچ بخاری بلند نمیشود.

سیروس میخواست جواب رامش را با خشونت بدهد اما پشیمان شد و فهمید باید با او مدارا کند تا پولی بدست آورد، گفت: همان روزی که از تو پول گرفتم، میخواستم کار را یک سر کنم، اما از شانس بدم گیر مامورها افتادم، چون مواد توی جیبم پیدا کردند چند ماهی حبس بودم، تازه دو روز است که از زندان مرخص شدم.

رامش: پس ترسیدن تو از پلیس به خاطر همین قضیه بود.

سیروس: خانم توی همین هفته کار را یک سر میکنم.

رامش: در پایان کار با من تماس بگیر که باقی پول را به تو بدهم. شماره ی موبایل من را که داری؟

در پایان مکالمه سیروس بلافاصله با دوستش تماس گرفت و به او گفت: با یک پول قلمبه چطوری؟

باز چه نقشهای توی سرت داری؟

سیروس: این بار نقشه آماده شده است.

منظورت را نمیفهم؟

سیروس: منظورم این است که نقشه را کس دیگری کشیده.

باز کار دزدی است؟

سیروس: نه بابا.

پس قضیه چی است؟

سیروس: باید یک نفر را ادب کنیم.

چقدر توش هست؟

سیروس وقتی مبلغ را بر زبان آورد، دوستش گفت: خودم را به خاطر چندرقاز به خطر بندازم؟

سیروس: باز که تو بلف آمدی، خویه میشناسمت، کلیم گوش، از صبح تا شب توی بازار تهران در حال جیب زدن هستی و خیلی گیرت بیاید نصف این مبلغ است.

درست ولی این کاری که تو میگویی خیلی خاطر دارد، داداش.

سیروس: نمیخواهیم که قتل بکنیم، با چند تا مشیت و لگد کارمان تمام است.

من نیستم.

سیروس: به جهنم که نیستی، فکر نمیکردم اینقدر بزدل و ترسو باشی.

دیگر حوصله ی زندان رفتن ندارم.

سیروس وقتی از طرف دوستش جواب رد شنید، تصمیم گرفت خودش به تنهایی این کار را انجام دهد. با خود فکر کرد اگر تنهایی وارد عمل شود بیشتر گیرش میاید. سیروس هنوز نمیدانست که ماهک دیگر با مبین در ارتباط نیست. او در دلش به علاوه ی تنفر یک عشق جنون آمیز نسبت به ماهک داشت که روز به روز به این علاقه و تنفر اضافه میشد.

تمام مدتی که در زندان به سر برده بود به این مساله فکر میکرد که چطور از مبین انتقام بگیرد. حتا گاهی به ذهنش میآمد که ماهک را برای همیشه از بین ببرد. ماهک نیز بدون این که بداند در ذهن فاسد سیروس چه میگذرد هر بار که او را میدید بیشتر از دفعه ی قبل با او بد اخلاقی میکرد.

آن روز هم وقتی با اعصاب خراب از شرکت خارج شد سیروس سر راهش قرار گرفت و تا آنجایی که توانست به او ناسزا گفت و بلافاصله سوار تاکسی شد که دیگر او نتواند جوابش را بدهد.

وقتی به منزل برگشت از شدت خستگی به اتاقش رفت. هنگامی که سعید او را برای صرف شا م صدا زد با بی حوصلگی از اتاق خارج شد و با بی میلی سر سفر نشست. بعد از خوردن یکی دو لقمه از سر سفر کنار کشید. با سر و صدائی که از طبقه ی بالا شنیده میشد، فهمید که مستانه به دیدن مادرش آماده است.

تصمیم گرفت پیش او برود که کمی از این حال و هوا خارج شود. وقتی مستانه در را برایش گشود با خوشحالی گفت: داشتم میآمدم پائین. کی برگشتی؟

ماهک: دو ساعتی میشود.

مستانه: یک خبر خوب برایت دارم. اول مزدگانی را باید بدهی.

ماهک: ترجیح میدم از خیر شنیدن خبر بگذارم تا اینکه به تو باج بدهم.

مستانه:خسیس بی ذوق.

ماهک:باز یک پروژه ی جدید گرفتی؟

مستانه:زبانش را تا ته درآورد و با ادعا گفت:به قول سیروس،نه خیر خاله قزی خانم.

ماهک:کم کم دارم کنجکاو میشوم،بگو چه خبر شده؟

مستانه:تا این اخمهای بی ریخت را از پیشانیت باز نکنی،هیچی نمیگویم.

ماهک به زور لبخندی بر لب آورد و گفت:خوب حالا بگو.

مستانه:یخ بزنی با آن لبخند بی نمکت.

ماهک:حوصلهام را سر بردی.اگر نگویی میروم پائین.

مستانه:من هم پشت سرت میآیم.

ماهک:سر کاریم دیگر.

مستانه آرام خندید و صدایش را پائین آورد و گفت:دارم مامان میشوم.

ماهک اول از تعجب خشکش زد.به خودش که آمد او را در آغوش گرفت و گفت:خدای من آخه کی به تو میاید که مامان شوی،خودت هنوز بچه ای.

مستانه:این طوری بهتر است کلی بیچهام بازی میکنم.

ماهک:خیلی خوشحالم.از حالا گفته باشم که باید مرا خاله صدا بزند.

مستانه:پس چی خیال کردی،میخواستی به تو بگوید دایی؟

ماهک:بی مزه عکس عمل آرین و مامانت چطور بود؟

مستانه:بیشتر از خودم ذوق کردند.خصوصاً مامان آرین،تا از جایم تکان میخورم صدایشان در میاید.خلاصه حسابی لوسم کردند.حالا تو چرا اینقدر بد عنقی؟

ماهک:هر چه بود گذشت.با این خبری که شنیدم همه ی ناراحتی هام را فراموش کردم.

مستانه:اما من میخواهم در موردش حرف بزنی.

او نیز داشت با کسی درد دل کند،دیگر منتظر اصرار مستانه نشد و گفت:امروز مبین آمده بود شرکت.

مستانه متعجب گفت:از کجا فهمید تو در آن شرکت کار میکنی؟

ماهک:برای دیدن من نیامده بود،دیدن رئیس شرکت آماده بود.

مستانه: دوست مبین بود؟

ماهک: آره.

مستانه: تو را هم دید؟

ماهک: متأسفانه بله.

مستانه: عکس عملش چی بود؟

ماهک: نمیدانم چون به او توجه نکردم.

مستانه: پس بالاخره فهمید چه کار میکنی.

ماهک: چطور؟

مستانه: آخه چند بار از ما پرسید که تو چه کار میکنی. من و آرین هم به او گفتیم که تو از ما خواستی که در مورد کارت چیزی به او نگوئیم. مطمئنم وقتی تو را دیده خیلی غصه خورده.

ماهک: به درک.

مستانه: به ادب.

ماهک: دلت برای او نسوزد، دلت برای من بسوزد.

مستانه: ماهک، واقعاً تونستی فراموشش کنی؟

ماهک: نه متأسفانه نتوانستم.

مستانه: چه عجب تو یک کلمه راست گفتی.

ماهک: مستان وقتی دیدمش تازه فهمیدم که چقدر علاقه‌ام به او بیشتر شده.

مستانه: پس جای شکر دارد که با او آشتی کنی.

ماهک: محال است.

مستانه: شورش را در آوردی. نه حاضری فراموشش کنی نه حاضری با او آشتی کنی. آخه این چه مدل دوست داشتن است؟

ماهک: مدل قرن جدید است.

مستانه: برو با آن مدل در آوردنت. ماهک به خدا داری اشتباه میکنی. مبین هنوز تو را دوست دارد و هنوز ذره‌ای تو را فراموش نکرده است.

ماهک: گیرم این طور باشد که تو می‌گویی. همه چیز بین ما تمام شده و من نمی‌خواهم دیگر با او ارتباط برقرار کنم. من و او خیلی از هم دوریم، چرا نمی‌فهمی؟

مستانه: وقتی عقد کنید به هم نزدیک میشوید.

ماهک: بی مزه منظور من فاصله ی طبقاتی بود.

مستانه: کشتی ما را با این فاصلی طبقاتی، خانم منطقی.

با ورود آرن به اتاق آنها دیگر درمورد مبین بحث نکردند، اما ماهک وقتی به اتاق خود برگشت تا زمانی که به خواب رفت فقط به مبین فکر کرد.

دانه های برف به نرمی روی هم مینشستند به طوری که روی درخت های کاج انباشته شده بود از لایه ی ضخیمی از برف. مبین غمگین پشت پنجره ایستاد بود و به این منظره ی زیبا خیر شده بود.

هنوز صدای فرهاد توی گوشش میپیچید که راجع به ماهک گفته بود به خواستگاریاش جواب ردّ داده و از آن روز به بعد دیگر سر کار نرفته.

زیر لب گفت: آای کاش میتوانستم بفهمم که چرا به فرهاد جواب ردّ داده. او که از من خوش تیپ تر است. یعنی امکان دارد هنوز ذره های از علاقه اش به من مانده باشد؟

با صدای در اتاق رویش را برگردن، منشی پیرش گفت: آقای دکتر نمیخواهید مطب را تعطیل کنید؟

مبین: چرا تو برو من خودم درها را قفل میکنم.

منشی: نه میمانم تا وقتی که شما بروید.

مبین: من حالا حالاها نمیروم. منتظر یکی از دستانم هستم. قرار بود ساعت پنج این جا باشد، نمیدانم چرا دیر کرده؟

منشی: آقای دکتر، با این برف شیدی که میبارد حتما تصمیمش عوض شده.

مبین: گمان نکنم اگر نمیآمد حتما خبر میداد. تو برو مش قاسم، وگرنه دیرت میشود.

منشی: کی از دوستان پذیرایی میکند؟

مبین: خودم. برو نگران این قضیه نباش. اگر طولش بعدی تاکسی گیرت نمیآید. با این وضع هوا معلوم نیست کی به کرج برسی.

منشی: امشن کرج نمیروم، دامادم رفته مأموریت میروم پیش دخترم و نوه هایم که تنها نباشند.

مبین: چه بهتر زود تر برو که نوعه های چشم به انتظار هستند.

چیزی از رفتن مش قاسم نگذشته بود که زنگ مطب به صدا درآمد.

او با دیدن دوستش احمد از حال و هوای ماهک خارج شد. بعد از احوال پرسی گرم که با هم کردند، احمد گفت: می بینی چه برف شدیدی میبارد؟

مبین:قشنگی زمستان به باریدن برف است.

احمد:به شرطی که بدبختی مثل من ماشینش خراب نشود.

مبین:پس به خاطره همین دیر رسیدی.

احمد:آره موبایل هم نداشتم، با تو تماس بگیرم.به خدا ساعت دو و نیم از خانه زدم بیرون.کم کم داشتم منصرف میشودم که پیام.

مبین:حالا ماشینت چه اشع شده بود؟

احمد:بدبختی،وقتی بدبختی بید از در و دیوار میاید،با هزار قرض و قول این ماشین عهد بوق را خریدیم،حالا هم وقت خرج روی دست ما میگذارد.

مبین:نا شکر نباش خدا کریم است.

احمد:نفست از جای گرم در میاید.کسی که بنز دوپست سیصد میلن تومانی زیر پایش باشد کی میتواند آدمی مثل مرا درک کند که پیکان قراضه ی دو سه میلون تومانی دارد،با یک چرخ ماشین تو میشود چند تا پیکان مثل مال من خرید.

مبین:اگر پایت را از گلیم خودت درازتر نمیکردی ورشکست نمیشدی حالا تو هم در شرایط بهتری بودی.

احمد:آن هم یک بد شانسی بود.

مبین:خودت گند زدی.آن همه ملک پدری را مفت فروختی که مثلا سرمایه گذاری کنی.آن وقت تمام پول را سپردی به یک عدم کلاه بردار که اون هم پولهایت را هاپولی کرد و فلنگ را بست و در رفت.

احمد که دوست نداشت از گذشتهها یاد کند بحث را عوض کرد و گفت:بگذریم کم داغ دلم را تازه کن.

مبین چای را جلوی دوستش گذاشت و گفت:بالاخره ازدواج کردی یا نه؟

احمد:نه تازه قرار است فردا شب برویم خواستگاری.

مبین:به سلامتی مبارک است.آشناست؟

احمد:دست پخت مادرم است.دختر خوبی است.

مبین:مطمئنم،چون توانسته با کله شقی مثل تو کنار بیاید،چه کار کردی.توانستی تصمیم بگیری؟

احمد:هر طور فکرش را میکنم نمیشود.

مبین: چرا نمیشود؟ تو تا از اتاقهای این مطب دارد خاک میخورد، خوب تو استفاده کن. هر وقت هم وضع پولیت رو به راه شد برای خودت مطب میگیری.

احمد: نمیشود، همین مسافر کشی از سرم هم زیاد است.

مبین: این همه سال درس خواندی و پزشک شودی که بشوی رانند ی تاکسی؟

احمد: اگر میدانستم آخرم این میشود هرگز سراغ درس نمیرفتم. سبزی فروشی هم میکردم از این حرفه بهتر بود.

مبین: بی عرضه گی خودت را با درس قاطی نکن. تو حتا حاضر نبودی سربازیت را در منطقه ی محروم بگذرونی. حالا هم دیر نشده، بیا با من در این مطب کار کن. این روزها بازار دکتر پوست حسابی گرفته. مردم این زمانه اینقدری که به پوستشان اهمیت میدهند به زندگی و خورد و خوراک خود اهمیت نمیدهند. مطمئنم به یک سال نکشید میتوانی یکی مثل این مطب بخری.

احمد: قشنگ حرف میزانی ولی عملی شود مهم است. به خدا دیگر از این وضع خسته شدم. کرایه خانه، پول شارژ آپارتمان، قبض برق، تلفن، گاز، آب و خرج خانه کمرم را شکسته. تازه با این اوضاع خر تو خر میخواهم یک نان خور دیگر به خودمان اضافه کنم. جان تو مخم حسابی تاب بر داشته.

مبین: نگران نباش همه چیز درست میشود. فقط کمی به حرف من گوش بده، ضرر نمیکنی.

احمد: باشه جناب پورفسور، تو که این همه شعار میدهی خودت چه ازدواج کردی؟

مبین: نه هنوز به چاه نیفتادم.

احمد: تو دیگر چرا؟

تو که مسل من هزار و یک مشکل نداری؟

مبین: من هم مشکلات خاص خودم را دارم.

احمد: انگار در میزنند.

مبین گوشش را تیز کرد. با شنیدن صدای در متجب از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت. با دیدن سیروس یکه خورد و دلش گواهی بد داد. سعی کرد با خونسردی با او برخورد کند

جلوی در که ایستاد بود، گفت: فرمایش داشتید؟

سیروس او را هل داد و داخل شد. او متعجب از رفتار وحشیانه ی سیروس گفت: برای چه اینجا آمدی؟

سیروس بدون مقدمه مشت محکمی زیر چشم او زد و داد کشید: به خاطره این بچه ژيگول.

او در صدد مقابله پرداخت. احمد نیز با سر و صدائی که آنها به راه انداخته بودند از اتاق خارج شد، وقتی آنها را دید که با هم گلاویز شدند به نفع مبین وارد معرکه شد. سیروس که تا آن لحظه فکر میکرد او تنها است با دیدن دوست او که یک سر و گردن بیشتر از او داشت جا خورد. از ترس اینکه از پس آنها بر نیاد و او را تحویل پلیس بدهد، دست برد و چاقو ی کنار پایش را بیرون کشید.

با اولین ضربهای که به پهلوی مبین زد او روی زمین ولو شد و دستش را به پهلویش گرفته بود که از شدت خون ریزی آن جلوگیری کند. احمد وقتی وضعیت را چنین دید، صندلی منشی را بر داشت و با تمام قدرت روی سر سیروس کبید، به طوری که او تا لحظاتی گیج بود و فقط به خوانی که از سرش روی صورتش ریخت نگاه میکرد.

احمد سراغ مبین رفت. وقتی به جای زخم او نگاه کرد، دید که خیلی عمیق است و باید هر چه زودتر او را به دکتر برسند. به سوی تلفن رفت، تصمیم گرفت اول به پلیس ۱۱۰ زنگ بزند. همین که گوشی را بر داشت به پلیس زنگ بزند صدای فریاد مبین بلند شد: احمد مواظب باش

.احمد وقتی رویش را برگرداند با ضربه ی چاقو ی سیروس رو به رو شد که درست قلبش را نشانه گرفت و همان ضربه برای او کافی بود. گوشی از دستش رها شد و همان جا کنار میز ولو شد.

سیروس در حالی که خودش هم تلو تلو میخورد از آنجا گریخت.

مبین کشان کشان خودش را به احمد رساند و با گریه گفت: احمد، احمد تو را به خدا حرف بزن، یک چیزی بگو صدایت را بشنوم.

احمد سعی کرد حرف بزند، اما درد اجازه نمیداد که کلمهای بر زبان بیاورد و همانطور که چشمهایش از غم میبارید دار فانی را وداع گفت.

مبین باورش نمیشد که او مورد باشد، فکر میکرد از شدت خونریزی از حال رفته.

گوش را به دست گرفت و شماره ی منزل ماهک را گرفت. شانس با او یاری کرد و خود او تلفن را جواب داد. مبین بدون مقدمه از او خواست که خودش را برسند.

ماهک در آن شرایط نمیدانست چه تصمیم بگیرد.

فقط میدانست که مبین به کمکش نیز دارد. به سرعت لباسهایش را عوض کرد و با آژانس خود را به مطب رساند.

هنگامی که از پلهها بالا میرفت با شنیدن گریه ی مبین بر جای میخکب شد و توان راه رفتن را از دست داد. بعد از لحظاتی که از آن شک خارج شد با شتاب پلهها را بالا رفت. با دیدن در باز با احتیاط وارد شد و از آنچه که مقابل چشمش نمایان شد از وحشت زانوهایش لرزید.

با دیدن آن همه خون دچار ضعف شد. حتا قادر به حرف زدن نبود. مبین با دیدن او گفت: به پلیس زنگ بزن.

ماهک بدون تردید با پلیس تماس گرفت و آدرس را به آنها داد. گوشی را که گذاشت با گریه گفت: کی این بالا را به روز شما آورد؟

مبین دیگر نای حرف زدن نداشت زمزمه کرد: سیروس.

ماهک متعجب گفت: آخه چرا؟

او سرش را به چپ و راست تکان داد که یعنی نمیداند.

ماهک به سراغ احمد رفت: بی هوش شد؟

مبین اشکهایش جاری شد و فقط توانست بگوید: مرده. و از حال رفت.

ماهک باورش نمیشد که مرده باشد. به سختی چاقو را از سینه ی احمد جدا کرد و نبض او را گرفت. وقتی مطمئن شد که زنده نیست از وحشت به عقب گام برداشت. در همین حین پلیس هم از راه رسید. جسد بی جان احمد را به پزشکی قانونی تحویل دادند و مبین را به بیمارستان. حال او بسیار وخیم بود. آنقدر خونریزی کرده بود که دکترها از او قطع امید کردند. وقتی که خانواده ی مبین آمدند همه از ماهک توضیح میخواستند و او با گریه به آنها توضیح میداد که از همه چیز بی خبر است.

مأمور کلانتری که به همراه ماهک به بیمارستان آمده بدز او یک سری توضیحات خواست. او هم ماجرای تلفن را بی کم و کاست برای مأمور پلیس توضیح داد و گفت: ماهها بود که من دیگر برای آقای تابنده کار نمیکردم. وقتی به من تلفن کرد خیلی متعجب شدم. اول نمیخواستام بروم، اما وقتی صدای گرفته و بی حال او را از پشت تلفن شنیدم، طاقت نیاوردم و با آژانس خودم را به مطب رساندم. وقتی به آنجا رسیدم که سیروس کار خودش را کرده بود.

پلیس: شما گفتید چه نسبتی با متهم دارید؟

ماهک: پسر دایی ناتنی من است.

پلیس: شما قبل از این حادثه با او تماس نداشتید؟

ماهک: نه خیر.

پلیس: رابطه شما با او چگونه است؟

ماهک: ما حتا سلام و احوال پرسى هم باهم نداریم.

پلیس: چرا؟

مأمور پلیس با سالهای پی در پیاش حساسی او را کلافه کرده بود. مخصوصا که بیشتر سوالها را چند بار تکرار میکرد. هنگامی که مأمور پلیس دست از سوال پرسیدن کشید، او از آنها خواست که با خانوادهاش را در جریان بگذارد و در حضور پلیس با مستانه تماس گرفت و با گریه همه چیز را به او توضیح داد و از او خواست که هر چه سریع تر خودش را بیساند

مبینا با شنیدن صدای لرزان مادرش قلبش فرو ریخت و با نگرانی گفت:چی شده مادر جان؟
خانم تابنده سعی کرد که نگرانی آتش را به او انتقال ندهد،گفت:هر چه بود بیر گذشت.

مبینا:دور شما بگردم مادر بگویند در چه مورد حرف میزنید؟

خانم تابنده:برادرت.

مبینا با شنیدن اسم برادر دچار ضعف شد.به پشتی مبل تکه داد و گفت:چه اتفاقی برای مبین افتاده؟تصادف کرده؟

خانم تابنده:نه چاقو خورده.

مبینا:چاقو؟

خانم تابنده:آره

مبینا:آخه چرا؟

خانم تابنده:بد شانسی دخترم،اگر بچه‌های اذیت نمیکند بگزارشان پیش مادر شوهرت و با رضا بیا بیمارستان.من اصلا حالم خوب نیست.من اصلا حالم خوب نیست.خیلی به تو احتیاج دارم.

مبینا:الهی قربونت برم مادر،تو را به خدا بگو مبین حالش چطور؟

خانم تابنده نتوانست حقیقت را به دخترش بگوید،گفت:حالش خوبه بیا که منتظر توست.

مبینا با گریه آدرس بیمارستان را از مادرش گرفت.گوشی را که سر جایش قرار داد با گریه از اتاق خارج شد.

اکرم خانم مادر رضا جلوی راهش را گرفت و گفت:الهی دورت بگردم،چرا داری گریه میکنی؟

در همین حین رضا شاد و شانگول از پشت در حمام گفت:خانومی حوله را بده.

و از لای در بدون اینکه به صورت او نگاه کند حوله را گرفت و گفت:به مادرت زنگ زدی؟

مبینا:آره.

رضا:کجا بود؟

مبینا:بیا بیرون باهم حرف میزنیم.

رضا:نگفتی چطور شده که این همه منتظر آمدن ما بودید ما را پشت در گذاشتید؟

مبینا دیگر طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت:مادر بیمارستان است.

اکرم خانم توی صورتش کبید و گفت:برای چه؟

رضا هم با حوله ی حمام بیرون آمد و گفت: چى شده مبینا؟

مبینا با گریه جواب داد: خود من هم دقیق نمیدانم، یک نفر به مطب مبین حمله کرده و با او درگیر شده، حالا برای چى نمیدانم، مادر از من خواست که خودم را به بیمارستان برسانم.

رضا در حالی که تند تند با حوله آب موهایش را میگرفت، گفت: پس متیل چى هستى؟ بدو برو حاضر شو، ماشین را از پارکینگ خارج کن تا من لباس بپوشم.

اکرم خانم گفت: من هم با شما میآیم.

رضا گفت: نه مامان اگر شما هم بیایید بچهها را چه کنیم؟ شما بخاطر بچهها هم شده نباید بیایید.

اکرم خانم: تا شما برگردید من از دل واپسى میمیرم

رضا: خدا نکند، از بیمارستان با شما تماس میگیرم.

رضا با شتاب لباس پوشید و با چنگ دستی به موهای خیسش کشید و از در خارج شد

دید که مبینا سرش را روی فرمان گذاشته و با صدای بلند گریه میکند. در اتومبیل را باز کرد و از او خواست که کنار برود تا پشت فرمان بنشیند. اتومبیل را که به حرکت در آورد

، گفت: چرا اینطوری میکنى؟ دلم روشن است که حال مبین خوب است.

مبینا: وای رضا اگر برای مبین اتفاقی بیفتد مادر دق میکند.

رضا: خدا نکند به دلت بد راه نده، انشالا که چیزی نیست. مگر نمیگى مادرت گفته بخیر گذشته.

مبینا: مطمئنم برای دل خوشى من گفته.

تا به بیمارستان رسیدند مبینا یک ریز گریه میکرد و رضا سعی داشت او را آرام کند.

با دیدن مادرش در آن حال و روز دوباره به گریه افتاد. رضا پرسید: حال مبین چطور است؟

خانم تابنده به گریه افتاد و گفت: خدا خودش کمک کند.

مبینا با گریه گفت: نگو مادر تو که گفتى حالش خوب است.

رضا گفت: مبینا جان خواهش میکنم آرام باش، این جا بیمارستان است.

مبینا دستش را روی دهانشان گذاشت که صدای حق حق گریه آتش بلند نشود و میان بغض و گریه گفت: خدایا خودت به یگانه برادرم کمک کن. خدایا رحمتت به جوانى او بیاید.

خانم تابنده نیز راه میرفت و گریه میکرد و با دانههای تسبیح صلوات میفرستاد. زمان برای آنها به کندی میگذشت. در گوشه ی دیگری از سالن ماهک روی زمین نشسته بود و از تعه دل همراه با اشکهایش دعای میکرد که مبین سالم از اتاق عمل بیرون بیاید. ماهکی که این همه مغرور بود

اصلا برایش مهم نبود که دارد جلوی خانواده ی مبین گریه میکند و التماس به درگاه خداوند که او را نجات بدهد

با گشوده شدن در اتاق عمل و لبخند دختر همه امیدوار شدند. بعد از یک ساعت مبین را وارد بخش کردند. بعد از بهوش آمدن اولین کلمه‌های که بر زبانش جاری شد ماهک بود

مادرش لبخندی بر لب آورد ولی سکوت کرد. آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد و خانواده آتش را اطراف خود دید و تا حدودی درد خود را فراموش کرد.

با آمدن مأمور پلیس همه از تخت فاصله گرفتند. مأمور پلیس از او خواست اگر میتواند جزئیات را برای آنها توضیح دهد.

مبین علی رغم دردی که داشت کل ماجرا را توضیح داد و در آخر گفت: الان خانم دلفانی کجا هستند؟

به جای مأمور پلیس آقای تابنده جواب داد: دو سه ساعتی اینجا بود. بعد از آن او را به اداره ی آگاهی بردند.

مبین سعی کرد از جایش بلند شود، اما درد نگذاشت.

عصبی گفت: خدای من چرا این کار را کردید؟ او که گناهی ندارد. باید هرچه زودتر او را آزاد کنید.

مأمور پلیس گفت: تا متهم را دستگیر نکنیم او را آزاد نمیکند.

مبین: حتا اگر من بگویم که او بی گناه است؟

مأمور: بله حتا اگر شما بگویید. انگار فراموش کردید که قتلی اتفاق افتاده و متأسفانه ما به خود خانم دلفانی هم مصنون هستیم.

مبین از درد دیگر نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. از فشار عصبی رنگش سیاه شده بود و به خودش لعنت فرستاد که چرا ماهک را وارد این بازی خطرناک کرده. با التماس به پدرش نگاه میکرد که کاری بکند

آقای تابنده بلافاصله از نگاه پسرش مطلب را دریافت، و خطاب به مأمور آگاهی گفت: به هر حال تا روشن شدن قضیه میشود او را با وثیقه آزاد کرد

مأمور پلیس گفت: بله میشود فقط دعا کنید هر چه زودتر متهم دستگیر شود.

با خارج شدن مأمور پلیس از اتاق، مبین گفت: این ماهک دلفانی کیست؟ این وسط چه نقشی دارد؟

مبین وقتی دید که همه به او ذول زدند و متظر پاسخ او هستند مستأسل شد، اما چاره‌ای جز جواب دادن نداشت. ارم و شمرد گفت: در آن لحظات که بین مرگ و زندگی بودم دیگر مغزم کار نمیکرد و نمیدانم چه کنم. نمیدانم چرا خربت کردم و به او زنگ زدم که خودش را به من برساند. تقصیر من بود که پای او را به این ماجرا کشاندم.

خانم تابنده دریافت کرد که ماهک همان دختری است که مبین دوستش دارد
.حرف پسرش را قطع کرد و گفت:انسان وقتی که از مغز فرمان نگیرد بدنبال دلش راه
میافتد.همه با تعجب به مبین خیره شدند.

او نگاهش را از همه دزدید و به گوشه‌های خیره شد و در حالی که صدایش از درد و هیجان
میلرزید گفت:درست میگوی مادر،در آن لحظات من خودم را خیلی به مرگ نزدیک میدیدم و بدون
اراده با او تماس گرفتم.من با این حماقتم دردسر بزرگی برای او درست کردم.

آقای تابنده او را دل داری داد و گفت:نگران نباش پسر،مطمئن باش نمیگذاریم او به دردسر
بیفتد.تو شماره ی تلفن منزل احمد را داری که به خانواده آاش اطلاع بدهیم؟

مبین تا اسم احمد را شنید زد زیر گریه و گفت:آای خدا جواب مادرش را چه بدهم؟

خانم تابنده با اخم نگاهی به همسرش انداخت و به او فهماند که الان چه موقع گفتن این حرف
بود.با دستمال کاغذی اشکهای پسرش را پاک کرد و ادامه داد:پسر،خواهش میکنم گریه نکن.با
گریه که نمیتوانی او را به این دنیا برگردانی.

مبین:مادر همش تقصیر من بود.اگر به مطب من نمیآمد الان زنده بود.

آقای تابنده گفت:مرگ و زندگی دست خداست.مطمئن باش اگر به مطب تو هم نمیآمد این
اتفاق برایش میافتاد،چون دفتر زندگی او باید در این روز بسته میشد.

مبین:مرگ برای او زود بود.من نمیتوانم تا اخر عمر خودم را ببخشم.

با آمدن مستانه و آرین نگاهها بسوی آنها کشیده شد.مبین تا چشمش به مستانه افتاد با بغض
گفت:از ماهک خبر داری؟

مستانه سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.وقتی آرین حالش را پرسید با بغض جواب
داد:کاش من هم میمردم و این روز را نمیدیدم.

آرین گفت:خدا نکند،این اتفاقی است که افتاده.تو فعلا باید به فکر خودت باشی که هر چه زودتر
از اینجا مرخص شوی.بیرون از اینجا بیشتر به تو نیاز داریم.

مبین:آرین تو باید کمکم کنی.

آرین:من هر کاری از دستم بر بیاد،کوتاهی نمیکنم.

مبین:آرین،احمد بی گناه کشته شد و ماهک بی گناه زندانی شده.

آرین:همه چیز درست میشود،نگران نباش.

مبین:نمیتوانم،نمیتوانم.

مبینا گفت: برادر عزیزم، با غصه خوردن که کاری از پیش نمیرود، من تو را صبر تر این حرفها میشناختم

با ورود دکتر به اتاق، آقای تابنده از همه خواهش کرد که اتاق را ترک کنند. از اتاق که خارج شدند مبینا مادرش را کناری که شاید و آرام از او پرسید: مادر این ماهک کیست؟

خانم تابنده: وقتی مبین توی اتاق عمل بود، او هم توی راه رو ایستاد بود.

مبینا: آن موقع من آنقدر دلشوری مبین را داشتم که به اطرافم توجه نداشتم. اینطور که ظاهر مبین نشان میدهد از او خوشش میاید. او را میشناسید؟

خانم تابنده: من هم نمیشناسمش. فقط میدانم که مبین خیلی وقت است که به او دل بسته، ظاهراً او تمایلی به مبین ندارد.

مبینا: اوه، خیلی هم دلش بخواهد. پسر به این خوش تیپی نصیب هر کسی نمیشود.

خانم تابنده: او هم خیلی زیباست، خیلی زیباست.

مبینا: پس شما او را دیدید.

خانم تابنده: آره ولی چه دیدنی من فقط به فکر زنده ماندن مبین بودم.

مبینا: مادر به نظر شما امکان دارد که او هم در این ماجرا نقشی داشته باشد؟

خانم تابنده: محال است. مبدا این حرف را پیش پسر بر زبان بیاوری. مطمئن باش پسرم الکی به او دل نبسته. بگذار خیالت را راحت کنم، او از هر حیث نمونه است.

مبینا: حرف شما درست، اما نشنیدید که مامور پلیس چه گفت، متهم پسر دایی اوست.

خانم تابنده: عزیزم این که دلیل نمیشود. ما فعلاً از هیچی خبر نداریم، پس نباید به خودمان اجازه بدهیم که در مورد کسی که هنوز هیچ چیز از او نمیدانیم، قضاوت کنیم. این دختر چه خوب و چه بد باشه باید او را عزیز بداریم، چون عزیز مبین است. شنیدی که مبین چه میگفت. در آن لحظات فقط دوست داشت که او کنارش باشد. پس بدان که خیلی خاطرش را میخواهد و باید به خواسته ی او احترام بگذاریم. فعلاً این صحبتها به کنار میرود. باید ببینیم در آیند چه پیش میاید

مبینا اشاره های به مستانه و آرین نمود که روی نیمکت بیمارستان نشسته بدند و با آقای تابنده و رضا مشغول صحبت بدند، گفت: این خانم اقوام آن دختر است؟

خانم تابنده: نمیدانم فقط میدانم که آرین دوست مبین است. درضمن مبینا از تو خواهش میکنم نگو دختر، او اسم درد. اگر مبین بشنود ناراحت میشود

مبینا: نیامده چقدر هوايش را داريد.

خانم تابنده: برای اینکه میدانم برادرت دیوانه ی اوست. درضمن او آنقدر پاک و معصوم است که اگر او را ببینی فوراً مهرش به دلت مینشیند

با آمدن پدر و مادر رضا، مبینا جلو دوید و خطاب به مادر شوهرش گفت: بچه‌ها را پیش کی گذاشتید؟

دکتر نیز از اتاق خارج شد و خطاب به آنها گفت: لطفا وارد اتاق نشوید، روحیه‌ی بیمار خیلی بد است.. در این شرایط او را به حال خود بگذارید. بهتر است فقط مادر توی اتاق برود.

همانطور که دکتر خواسته بود، سایرین بیمارستان را ترک کردند و فقط خانم تابنده وارد اتاق شد. با دیدن پسرش که آرام به خواب رفته بود اشک‌هایش جاری شد و در سکوت بغض جمع شده در گلویش را با اشک‌ها خارج نمود. همراه با اشک از خدا میخواست که پسرش و ماهک را از این اتهام مرا کند..

مبین هنگامی که چشم‌هایش را گشود با دیدن مادرش سعی کرد لب‌خند بزند، اما نتوانست. وقتی مادر حال او را پرسید، گفت: دلم دارد می‌ترکد مادر.

خانم تابنده: خدا نکند پسرم.

مبین: به خانواده‌ی احمد خبر دادند؟

خانم تابنده با اشاری سر به او بله گفت. او با صدای گرفته گفت: بیچاره مادرش، قرار بود امشب برای او بروند خواستگاری. مادر.

خانم تابنده: جان مادر.

مبین: آخه چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟ گناه احمد این وسط چی بود؟

خانم تابنده: تقدیر چنین خواست.

مبین: اینقدر بی رحمانه، چقدر تلخ است. تا وقتی این اتفاق نیفتاده بود فکر میکردم بدترین روز زندگیم روزی بود که از ماهک جدا شدم. وقتی به من جواب رد داد، فکر میکردم دنیا به آخر رسیده و غم ناکترین لحظ‌های زندگیم را می‌گذرانم. اما با این اتفاق آن فکر خیلی کوچک و حقیر به شمار می‌آید. مادر.

خانم تابنده: جانم.

مبین: برای مادر چه کار کردند؟

خانم تابنده: پدرت با آرین و رضا رفتند آگاهی.

مبین: خدا کند بتوانند هر چه زودتر او را آزاد کنند. او تحمل اینجور جاهایی را ندارد.

خانم تابنده: نگران نباش عزیزم، حتما او را آزاد میکنند.

مبین: همه آتش تقصیر من لعنتی بود. اگر به زنگ نمی‌زدم. اگر....

خانم تابنده: بس کن پسرم. با سرزنش کردن خودت نمیتوانی کاری بکنی.

مبین: به دردرس افتادن ماهک تقصیر من است. چه اشتباهی کردم. فکر نکنم هیچ وقت مرا ببخشد.

خانم تابنده: مطمئنم همین حالا هم هیچ رنجشی از تو به دل ندارد.

مبین: یعنی او فکر نمیکند که من عمدآ به او تلفن زدم که او را به دردرس بندازم؟

خانم تابنده: نه چرا باید چنین فکری بکند؟ وقتی تو توی اتاق عمل بودی، آن طفلک مثل مرغ سرکند بود. مدام اشک ریخت و برای تو دعا میکرد. مبین خیلی دوستش داری؟

مبین در حالی که به یک نقطه خیر شده بود، جواب داد: آره مادر. آنقدر دوستش دارم که در آن لحظات که فکر میکردم دارم میمیرم دلم میخواست فقط او را ببینم.

خانم تابنده: او چه؟ او هم تو را دوست دارد؟

مبین: درد، ولی شاید به اندازه ی من دوست نداشته باشد.

خانم تابنده: ماهک همان دختری است که یک روزی در موردش با من حرف زدی؟

مبین: آره.

خانم تابنده: اگر حوصله داری و درد اذیت نمیکند دلم میخواهد بدانم چجوری با او آشنا شودی؟

مبین: درست مثل قصه ها. توی یک روز برفی مثل یک فرشته ی زیبا جلوی ماشین سبز شد...

او تمام خاطرات خود را با ماهک برای مادرش تعریف کرد. خانم تابنده گفت: چقدر رنج کشیدید. از تو گلایه نمیکنم، اما تو را سرزنش میکنم که این همه غصه را توی دلت نگاه داشتی و به من چیزی نگفتی. من همیشه فکر میکردم، مادر خوبی هستم، ولی حالا میبینم که اصلا اینطور نیست. حتی نتوانستم کمی از بار غم تو را به دوش بکشم.

مبین: نه مادر اینطور نیست. شما بهترین مادر دنیا هستید.

خانم تابنده: اگر بودم که مرا لایق میدانستی و با من حرف میزدی.

مبین: دلم نممدم، به خدا دلم نمیامد فکر شما را خراب کنم.

خانم تابنده: اگر روز اول با من مطرح میکردی شاید اینقدر غصه نمیخردید. مطمئن باش آن طفلک بیشتر از تو صدمه دیده. رفتار تو با او خیلی بی رحمانه بود. و اما رامش، خدا لعنتش کند که اینطور باعث آزار شما شده. اصلا به او نمیآید اینقدر بد ذات باشد. مطمئن باش چوب این رفتار را میخورد. بگذار خیالت را راحت کنم که دیگر نمیگذارم شما از هم جدا باشید. حالا هم کمی استراحت کن و سعی کن بخوابی.

مبین: خوابم نمیبرد. از یک طرف فکر و خیال ماهک و از طرف دیگر احمد از جلوی چشمانم کنار نمیرود. هنوز هم باور نمیکنم که او مرده باشد.

خانم تابنده: برای من هم سخت بود که به همین آسانی باور کنم، اما چاره چیست؟ باید پذیرفت سرنوشت آن بیچاره هم به این طریق رقم خورده بود. خدا از باعث و بانی آتش نگذرد. مطمئن باش خداوند نمیگذارد آب خوش از گلوی آن نامرد پائین برود و در همین دنیا تاوان گناهش را پس میدهد. به جای گریه برای او دعا کن و از خدا بخواه او را بیامرزد

رامش مدام لب خود را میگزید و از این سر اتاق به آن سر اتاق میرفت. هرگز فکر نمیکرد سیروس کار را به اینجا بکشاند. با صدای زنگ تلفن بلافاصله بسوی تلفن دوید و گوشی را برداشت.

ساعتها بود که انتظار تلفن سیروس را میکشید. میدانست باید با احتیاط با او حرف بزند. تا گوشی را برداشت سیروس گفت: مأموریت انجام شد. باقی پول را به این آدرس بفرست. رامش خود را به ندانستن زد و گفت: از کجا بفهمم که مأموریت را انجام دادی؟ سیروس: میتوانی بررسی

رامش: تنها بود؟

سیروس با مکث جواب داد: نه، یکی از دستانش پیش او بود
رامش: الان کجایی؟

سیروس: توی خیابان نزدیک همان پارکی که دفعه ی پیش با هم قرار گذاشتیم.
رامش: به دوستش هم آسیب رساندی؟
سیروس: آره.

رامش دیگر نتوانست محافظه کاری کند، فریاد زد: احمق چرا با چاقو او را زادی؟
سیروس: از کجا فهمیدی؟

رامش: خدای من، تو چقدر احمقی، انگار فراموش کردی من با مبین نسبت فامیلی دارم.
سیروس: مجبور بودم میخواست به پلیس خبر به دهد.
رامش: بدبخت دوستش مرده

سیروس تا دقایقی سکوت کرد. رامش سکوت را شکست و گفت: میشنوی احمق؟
سیروس: از کجا فهمیدی؟

رامش: همه ی شهر خبر دار شدند.
سیروس: الان باید چی کار کنم؟

رامش: همان جا باش تا من خودم را برسانم. نقشه ی خوبی برایت دارم. البته اگر عرضه ی اجرا کردنش را داشته باشی

رامش با عجله خود را به جای مورد نظر رسانید. دید که او عصبی مشغول سیگار کشیدن است. با دیدن چهره ی او ترسید و خواست که برگردد، اما دیر شده بود، چون او متوجه شده بود.

با فاصله از او نشست و گفت: چرا او را کشتی؟

سیروس سرش را پائین آورد و فرق سرش را شکسته بود به او نشان داد. او از دیدن زخم چندشش شد.

سیروس گفت: با صندلی محکم زد توی سرم. مجبور بودم از خودم دفاع کنم.

رامش. حداقل طوری میزدی که زنده میماند.

سیروس: من فقط یک ضربه به او زدم. میخواستم به پشت او بزنم که در همان لحظه رویش را برگرداند و خورد توی قلبش.

رامش: تو باید شهر را ترک کنی.

سیروس: همین تصمیم را دارم. پول ما چی شد؟

رامش: برایت آوردم. مبلغ آن خیلی بیشتر از آن چیزی است که تو خسته بودی.

سیروس: نقشه که گفתי چی شد؟

رامش: ماهک را گرفته اند.

سیروس: او؟ چرا؟

رامش: بعد از اینکه تو میروی، او به آنجا میرود که در همان لحظه پلیس نیز از راه میرسد.

سیروس: دختره ی آشغال حقش بود.

رامش: با یک معامله ی جدید چطوری؟

سیروس: من که تا اینجا آمادهم تا آخرش هستم.

رامش مبلغ هنگفتی را بر زبان آورد طوری که او به لکنت زبان افتاد و گفت: باید چه کار کنم خانم؟

رامش: خودت را تحویل پلیس بده و همه ی تقصیرها را گردن ماهک بنداز.

سیروس: اگر مرا به اتهام قتل اعدام کردند چه کار کنم؟

رامش: نه به تو قول میدهم که نمیتوانند کاری بکنند. من تا دلت بخواهد توی دادگاه و زندان آشنا درمقابل از اعلام حکم اعدام تو را از زندان بیرون میآورم. به من اعتماد کن.

سیروس ساده دل خام حرفهای رامش شده بود و وقتی اسم چند نفر از خلاف کارهای گردن کلفت را از زبان رامش شنید باورش شد که او راست میگوید و بدون اینکه در صدد قرار برآید تصمیم گرفت خود را به کلانتری معرفی کند.

رامش برای اینکه بیشتر اطمینان او را به خود جلب کند فکر جدیدی به نظرش آمد. با لوند به او خیر شد و گفت: قبل از اینکه بروی میخواستم پیش تو اعترافی بکنم

.سیروس: چه اعترافی؟

رامش: راستش چطور بگویم

.سیروس: هر طور که راحتی.

رامش: من از وقتی که تو را دیدم به تو علاقه مند شدم.

رامش سرش را پائین انداخت و سعی کرد خود را خجالتی جلو بدهد، ادامه داد: خیلی دوستت دارم، خیلی.

سیروس که تا به حال پیش نیامده بود جنس مخالف به او ابراز علاقه کند. از ذوق و خوشحالی سر از پانجهش درآورد. گفت: چرا زودتر نگفتی؟

رامش: نمیدانم همه آتش منتظر بودم ببینم تو به من ابراز علاقه میکنی.

سیروس: آای کاش زودتر میگفتی که کار را به اینجا نمیکشاندیم.

رامش: تقدیر چنین خسته. حالا هم دیر نشده. به قول معروف ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. فقط باید بدانی چه کار کنی، با این گندی که زادی باید طوری برنامه ریزی کنی که لو نرویم. سیروس: مطمئن باش من بخاطر تو هر کاری میکنم.

رامش لبخند پیروزماندی بر لب آورد. فکر نمیکرد به این اسانی نقشه آتش بگیرد.

ماهک هنگامی که از اداره ی آگاهی بیرون آمد با دیدن مستنه و آیین به گریه افتاد.

مستانه او را در آغوش گرفت و گفت: الهی فدات شم، گریه نکن. به تو قول میدهم که همه چیز درست میشود.

ماهک با دستمالی که مستانه به او داد اشکهایش را پاک کرد و گفت: می بینی مستان، می بینی چقدر بدبخت و بد شانسم

.مستانه: نه عزیزم، خدا نکنه بدبخت باشی، مگر چه شده؟

ماهک: دیگر از این بدتر که مرا متهم به قتل یک انسان کردند؟

مستانه: فقط مضمون شده اند، همین. که آن هم تا چند روز دیگر همه چیز روشن میشود.

ماهک: اگر نشد چه؟

مستانه: میشود عزیزم، توکل به خدا کن، خودش همه چیز را درست میکند

ماهک: مبین چطوره؟ به هوش آماده؟

مستانه: آره حالش خوب است. بیا برویم آقای تابنده و دامادشان منتظر تو هستند.

ماهک: نه من با آنها نمیروم

مستانه: چرا؟ نمیدانی چه تلاشی کردند تا تو زودتر از زندان آزاد شوی. اگر سند آقای تابنده نبود که تو الان همان تو بودی

ماهک: مگر آری ماشین نیاورد؟

مستانه: چرا.

ماهک: پس من با شما میآیم

مستانه: ما بیمارستان نمیرویم

ماهک: من هم نمیروم. از سر درد دارم میمیرم. فردا صبح بدیدنش میروم

مستانه: هر طور میل توست. پس من بروم به آنها بگویم.

آری آنها را تا دم در منزل پیاده کرد و گفت: مستان تو امشب پیش ماهک بمان. من میروم بیمارستان. امشب من پیش مبین میمانم. فردا صبح خودم میآیم دنبال شما.

قبل از اینکه وارد منزل شوند مستانه گفت: بهتر است چیزی به آنها نگوئی. غیر از غصه خوردن که چیزی عایدشان نمیشود. تو هم یک دوش بگیر سر حال میشوی

ماهک: دارم دیوانه میشوم. چهره ی دوست مبین یک لحظه از جلوی نظرم دور نمیشود. اگر من با مبین آشنا نمیشدم، آن بیچاره قربانی نمیشد.

مستانه: حرف بی خود زن. خدا از آن نامرد نگذرد. تو چرا تقصیرها را گردن خودت میندازی؟

ماهک: به نظرم این مساله را با زینب در میان بگذارم بهتر است.

مستانه: میل خودت است. اگر هم به او گفתי فقط بسپار که به پدرت نگوید. راه بیفت برویم تو. پدرت پشت پنجره ایستاد و مواظب باش لو ندهی. من میروم پیش ممانم. دوش گرفتی تو هم زود بیا بالا.

ماهک تمام شب را با کابس گذراند. صبح زود با مستانه که از در خارج شدند.

آری نگاهی به ماهک انداخت و گفت: معلوم است که شب سختی را پشت سر گذاشتی.

مستانه گفت: هر کس دیگری هم به جای این بود این طوری میشد. حال مبین چطور است؟

آری: بد نیست، بی صبرانه منتظر شماست.

مستانه با طنز گفت: من یا ماهک؟

آرین لبخندی بر لب آورد و به جای پاسخ به سوال او گفت: زودتر از ساعت نه فکر نکنم بتونم او را بینم. قرار بود دکترش ساعت هشت بیاید.

ماهک گفت: تا ما به آنجا برویم تا ساعت نه طول میکشد.

مستانه گفت: با این ترافیک سنگین اگر ساعت نه هم برسیم.

چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدند. وارد بیمارستان که شدند حس کرد ضربان قلبش دو برابر شده

. به در اتاق که رسیدند مستانه گفت: آرین بین اگر مبین تنهاست اول ماهک برود.

ماهک: نه چرا تنها؟ با هم میرویم.

آرین که داشت از لای در نگاه میکرد، آرام گفت: فقط مادرش هست.

ماهک گفت: مستان خواهش میکنم با هم برویم، من تنهایی خجالت میکشم.

مبین با دیدن ماهک از خوشحالی چشمهایش پر از اشک شد.

خانم تابنده نیز هر چه بیشتر به ماهک نگاه میکرد بیشتر مهر او به دلش میافتد و در دل سلیقه ی پسرش را میستود و از انتخاب او خوشحال بود. بعد از دقایقی مبینا همراه با مادر شوهرش وارد اتاق شدند. لحظه ی از احوال پرسى آنها نگذشته بود که مادر شوهر مبینا دستش را روی قلبش فشرد. رنگش به سرخی و سیاهی میزد

. با این حال و روزش کنار ماهک ایستاد و گفت: اسمت چه دخترم؟

ماهک: خچیک شما ماهک

:اکرم خانم: زنده باشی اینشالا، چند سالت است؟

ماهک: بیست و چهار ساله هستم. ببخشید مادر انگار حال شما زیاد مساعد نیست؟

اکرم خانم: تو... تو..)

اکرم خانم همان طور که سعی داشت با ماهک حرف بزند از روی صندلی افتاد. همه دور او را گرفتند. بلافاصله دکتر را خبر کردند. متأسفانه به علت سکتۀ ی قلبی به کما رفت.

همه از این اتفاق غیر مترقبه شوکه شده بدند در همین گیر و دار آقای تابنده به همراه مأمور پلیس وارد بیمارستان شد و سراغ ماهک را گرفت و با ناراحتی گفت: متهم با پا ی خود به کلانتری آماده و به همه چیز اعتراف کرده.

مبین در دل خوشحال شد اما به روی خود نیاورد و گفت: خدا را شکر. پس دیگر با این حساب دیگر با ماهک کاری ندارند.

آقای تابنده با ناراحتی گفت: متأسفانه چرا.

مبین نیم خیز شد. دیگران هم کنجکاو به او چشم دوختند. در این حین که همه منتظر بودند آقای تابنده حرف بزند رامش با سبد گلی بزرگ وارد اتاق شد و خیلی صمیمی با مبین احوال پرس و کرد، اما او اصلاً تحویلش نگرفت و رو به پدرش گفت: خوب میگفتید

. آقای تابنده گفت: ظاهراً متهم همه ی تقصیرها را گردن ماهک انداخته و گفته است که نقشه ی ماهک بود که دست به چنین جنایتی زده. حتا گفته که میخواست تو را هم بکشد.

ماهک تاب شنیدن این حرف این حرفها را نداشت، با سستی به لبه ی تخت تکیه داد که روی زمین ولو نشود.

رامش با حالت تنفر نگاهش را به ماهک دوخت و گفت: دختری یکبیری، ببین چطور خودش را به موش مردگی زده. اگر توی آشغال خودت را وارد زندگی ما نمیکردی این اتفاقات پیش نمیآمد. آخه توی بی سر پا چطور به خودت اجازه دادی...

همه شوکه شده بودند، هیچ کس انتظار چنین برخوردی را از او نداشت. خانم تابنده زودتر از سایرین به خود آمد، نگذاشت او او جمله آتش را به آخر برساند. و با سیلی محکم توی صورتش کبید و گفت: دختر احمق بی سر پا خودتی.

مبین هم گفت: برو گمشو بیرون، دیگر نمیخواهم ریخت را ببینم

. رامش که انتظار چنین برخوردی را نداشت. خار و حقیر از در بیرون رفت.

مستانه سعی کرد به ماهک دل داری بدهد، اما نمیتوانست. او چنان شوکه شده بود که از عواقب کار میترسید.

مبین هم بدون توجه به حال خودش سرم را از دستش بیرون کشید و بسختی از تخت پائین آمد و بدون توجه به التماسهای مادرش در حالی که دستش را روی زخم خود گذاشته بود و از درد نمیتوانست راست باستد گفت: نگران نباش بخدا اگر شده جانم را در این راه فدا میکنم و نمیگذارم یک تار موی از سرت کم بشود.

وضعیت بدی پیش آمده بود. از دست هیچ کس کاری بر نمیآمد. ماهک بهت زده با رنگ و رویی پرده همراه مأمور پلیس بیمارستان را ترک کرد.

هنگام باز جویی فقط گریه میکرد و میگفت: به خدا من بی تقصیرم. شما که مأمور هستید باید آدمها را بشناسید. این فقط یک توطئه ی شوم است

. مبین به خسته ی خودش از بیمارستان مرخص شد. هر چه پدر و مادرش و دکتر به او گفتند که حالش مساعد نیست و باید چند روز دیگر در بیمارستان بماند، نپذیرفت و از آنها خواهش کرد که او را به حال خود واگذارند.

تا از بیمارستان بیرون آمد به کمک آرن به زندان رفتند و با هزار جور پارتی و مصیبت توانستند ترتیب ملاقاتی کوتاه را بدهد. هنگامی که مقابل روی ماهک قرار گرفت خویشتن داری را کنار

گذاشت و اشکهایش جاری شد. ماهک هم به گریه افتاد. تا لحظاتی هر دو فقط گریه میکردند. ماهک زودتر به خود آمد و گفت: کی از بیمارستان مرخص شودی؟

مبین اشکهایش را پاک کرد و گفت: یکی دو ساعت پیش.

ماهک با مهربانی گفت: هنوز هم درد داری؟

او باور نمیکرد این ماهک است که مهربان و صمیمی با او صحبت میکند.

با بغض جواب داد: بیشتر از درد چاقو این قلبم است که تیر میکشد.

ماهک: قلبت چرا؟

مبین: وقتی تو را در این شرایط میبینم چطور میتوانم بی تفاوت باشم. این مصیبت که دامن گیرت شده باعث و بانی آتش من بودم

ماهک: نه خودم بد شانس هستم. به گفته ی دختر عمه آت من نباید خودم را قاطی شما میکردم.

مبین: رامش غلط کرده. اولاً که او دختر عمه ی من نیست، فقط یک نسبت فامیلی خیلی دور با من دارد. دیدی که مادر چطور حق او را کف دستش گذاشت. ماهک، به خدا اگر میدانستم این مشکلات به وجود میاید هرگز با تو تماس نمیگرفتم. امیدوارم گفته‌هایم را باور کنی. من در آن لحظات فکر میکردم دارم میمیرم. سایه ی مرگ را روی سرم حس کرده بودم دلم میخواست حداقل در آخرین لحظات زندگیم تو را در کنار خود داشته باشم. من احمق چه میدانستم که این طور میشود. نمی دانی این روزهای آخر چقدر دلم برایت تنگ شده بود؟ از وقتی که تو را توی شرکت دستم دیدم دیگر آرام و قرار نداشتم و روز به روز بیشتر دلم برایت تنگ میشد. میدانم که حالا وقت این حرفها نیست، اما باید بگویم. اگر خدا را قبول داری به خودش قسم که در این مدت حتا نتوانستم برای یک لحظه هم تو را فراموش کنم و روز به روز علاقه‌ام نسبت به تو بیشتر و بیشتر میشد.

اگر خدا کمک کند زودتر از این شر این مصیبت خلاص شویم دیگر نمیگذارم یک لحظه هم از من دور شوی.

دیگر اشتباه گذشته را تکرار نمیکنم. نتیجه ی انگشت نگاری نشان داده که انگشت تو تو هم روی چاقو بود.

ماهک: میدانم به خودم گفتند.

مبین: توضیح دادی که فقط میخواستی چاقو را از سینه ی مقتول در بیاوری؟

ماهک: آره، مگر به خرجشان میرود. هر چه میگویم من دلخالتی در این دعوا نداشتم، حرف مرا باور نمیکند و میگویند همه ی شواهد علیه شماست. مگر میشود بی تقصیر باشید.

مبین: صبور باش عزیزم، به زودی همه چیز روشن میشود. یک وکیل خوب برایت گرفتم که به تو قول میدهم از همین روزها از اینجا بیای بیرون

ماهک: توی بیمارستان وقتی پدرت آن موضوع را عنوان کرد، نمیدانی چه حالی داشتم.

مبین: بمیرم الهی، خودم هم متوجه شدم

ماهک: با حرفهای رامش فکر کردم همه مرا مقصر میدانند. خانواده ی خیلی خوبی داری.

مبین: به پا ی تو نمیرسند عزیزم. مادرم اینقدر از تو خوشش آماده که است گفتنی نیست. از وقتی که تو را به اینجا آورد اند از من هم بی قرار تر است.

سربازی که دم در ایستد بود، گفت: وقت شما تمام شده.

مبین گفت: باشه سرکار فقط چند لحظه دیگر.

و رو به ماهک گفت: عزیز من باید بروم. چیزی لازم نداری برایت بیاورم؟

ماهک: نه فقط زودتر مرا از این زندان آزاد کن. به خدا دارم دق میکنم.

ماهک آخرین جمله آتش را با گریه بین کرد. او هم بغض کرد و گفت: خدا نکند تو دق کنی عزیزم، مطمئن باش تا چند روز دیگر از این جا آزاد میشوی.

او لحظه که میخواست برود ماهک صدایش کرد و گفت: مبین.

او برگشت و با عشق گفت: جانم.

ماهک: میخواستم بگویم، من هیچ وقت توی این مدت فراموش نکردم و بیشتر از همیشه دوستت دارم.

مبین: آخ، قربان تو بروم من، عزیز دلم.

او با بغض سنگینی که به گلویش فشار میآورد از زندان خارج شد و همراه آراین به مراسم تشییع جنازه ی احمد رفت.

آراین خیلی سعی کرد او را منصرف کند و هر چه به او میگفت که برای حالش مناسب نیست، بی فایده بود. و در آخر به آراین جواب داد: اگر نمیخواهی نیا، من خودم میروم.

دوستان احمد دسته ی بزرگی از زنجیر زنان محله و چند عالم بزرگ پشت سر پیکر راه انداخته بودند. خانواده ی او نیز برای مرگ جوان ناکامشان اتومبیلی را مثل اتومبیل عروس گل و تور زده پشت سر امبولانسی که پیکر احمد را حمل میکرد در حال حرکت بودند

مبین تاب دیدن این صحنه را نه داشت، با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

هنگام خاکسپاری با دیدن نامزد احمد که مثل فتر بالا و پائین میپرد و جیغ و داد میکرد بیشتر متأثر شد.

مادرش دل سوخته تر از همه با صدای گرفته آتش که معلوم بود طی این چند روز داد و بیداد کرده، ناله میکرد: آای احمدم، فدای قلب پاره پاره آت بشوم، فدای آن قد رشیدت بشم.

مادر الهی جگر دشمنت بسوزه، که جگرم را سوزاند. الهی مادرش به عزا بنشیند که مرا عزا دار تو کرد. آخه چطور دلش آمد به قلب احمد من چاقو بزند. خدایا خودت شاهی که همین یک پسر را داشتی. آخه من بدون او چه کنم، خدا؟ ببین احمدم، ببین رشیدم، ببین عزیز بین مردم برایت گل آوردند.

گل برای دامادی آت آورده اند. احمد من از قاتلت نمیگذرم، خدا هم از او نگذرد. با یتیمی بزرگت کردم، الهی دشمنت خیر نبیند که نگذاشت عروسی آت را ببینم.

مبین آنقدر از خود بی خود شده بود که فراموش کرد در چه وضعیتی قرار دارد. هنگامی به خود آمد که زخمش به قدری خونریزی کرده بود که خون به شلوارش هم رسیده بود. احساس ضعف کرد و وقتی چشم باز کرد زیر سرم بود و خانواده آتش نگران دور او جمع شده بودند.

پدرش گفت: چطوری پسر؟

آرام به پدرش جواب داد: خوبم.

خانم تابنده گفت: تو قول دادی مواظب خودت باشی، اینطوری مواظب خودت بودی؟

مبین: آری کجاست؟

آقای تابنده جواب داد: تا چند دقیقه پیش اینجا بود. بنده ی خدا خیلی به زحمت افتاد. رنگ و رویش از تو پریده تر بود. به زور او را برای استراحت به منزل فرستادیم.

مبین: باعث دردسر برای همه شما شدم

رضا گفت: چه دردسری، تو خوب باشی همه ی ما خوب هستیم.

مبین: مادرت چطور است؟

رضا: متأسفانه همانطور، هنوز توی کماست.

مبین: نباید میذاشتید به بیمارستان بیاید.

رضا: خیلی به او گفتیم، مگر به خرجش میرفت. دلش طاقت نمیآورد که ناید. خودت میدانی تو را به اندازه ی من Ostd دارد. خیلی نگرانت بود. محیط بیمارستان و دیدن تو در آن وضعیت تأثیر بدی روی او گذاشت.

خانم تابنده گفت: امید به خدا داشته باش که فقط یاری دهنده ی دلها و شفا دهنده است.

سه روز عذاب آور از آن ماجرا میگذشت. مبین تا حدودی دردش التیام یافته بود. مادر رضا هنوز از کما خارج نشده بود و ماهک هنوز در زندان به سر میبرد. سیروس نیز همچنان بر سر حرف خود پایدار بود و ماهک را مقصر میدانست

افسر آگاهی به گفته‌های او شک کرده بود، تصمیم گرفت از راه دیگری وارد شود و دست به تحقیقات گسترده زد. در این راه سعی میکردند از مبین هم استفاده کنند.

مبین تا آنجایی که از دستش بر میامد تلاش میکرد که به آنها بیاوراند که ماهک بی گناه است.

از افسر آگاهی خواهش کرد که به او اجأ بدهند تا با سیروس ملاقاتی داشته باشد. هنگامی که ترتیب ملاقات داده شد او با هزار جور فکر جور و آجوری که در ذهنش پیچیده بود، مقابل سیروس نشست. بعد از احوال پرسسی سردی گفت: نه تو دل خوشی از من داری نه من دل خوشی از تو دارم. پس بهتر است بروم سر اصل مطلب، شاید بتوانی با حرفهایت مأمورین را سر بدوانی، اما من را نمیتوانی. فیلم بازی کردن را کنار بگذار.

سیروس با نفرت نگاهش را به او دوخت و گفت: کدام فیلم؟ دلم برایت میسوزد. چقدر ساده هستی بدبخت، هنوز نمیخواهی باور کنی تمام این نقشه زیر سر آن ابلیس بود؟

مبین: مواظب حرف زدنت باش. ابلیس تو آشغالی. من با تو رو به رو نشدم که دعوا راه بندازم. میخواهم با تو معامله کنم.

سیروس با پوزخند جواب داد: میخواهی مرا بخری؟

مبین هم با لبخند تمسخر آمیزی جواب داد: بله، و آنقدر دارم که زبان تو را به حقیقت باز کنم.

سیروس به فکر فرو رفت و در سکوت به حرفهای او گوش میداد. مبلغی را که او عنوان کرد حسابی وسواسه آتش کرد و عقل را از سرش پراند.

مبلغ رامش در مقابل مبلغی که او عنوان کرد بسیار نا چیز بود و اصلا به چشم نمیآمد. او که بی صبرانه منتظر جواب بود، گفت: چرا سکوت کردی؟

سیروس: چه طوری به تو اعتماد کنم که راست میگویی؟

مبین: لزومی ندارد که به تو دروغ بگویم. من ماهک را بیشتر از جانم دوست دارم. و حاضرم برای آزادی او تمام زندگیام را بدهم. درضمن تو به عنوان قاتل شناخته شودی و این از جرمت چیزی را کم نمیکند. خودت میدانی که جرم یک قاتل چیست. تو اگر حقیقت را به مأمورین بگویی و ماهک را از این مخمصه نجات بدهی، قول میدهم مادر آن مرحوم را راضی کنم که از گناه تو بگذرد و نگذارند تو را اعدام کنند.

سیروس: اعدام؟

مبین: پس چی خیال کردی؟ آدم کشتی، شوخی که نیست. تازه من هم میتوانم از تو شاکی باشم. اما من از گناه تو گذشتم. خوب است که خودت یک پا خلاف کاری میدانی که مجرم محکوم به قتل چه مجازاتی در انتظارش است.

سیروس به خودش آمد و تازه متوجه شد که در چه مخمصهای افتاده است. در این مدت چنان خودش را سرگرم عشق رامش کرده بود که فکر میکرد رامش با نفوذی که در دادگاه دارد، میتواند او را تبرئه کند و نهایتا چند سالی زندانی و بعد آزادی و سالها آرامش زندگی کردن در کنار

رامش. غافل از اینکه تمام اینها فقط خواب و خیال خوشی بیش نبود و اما حالا که میدید تمام وعدههای رامش فقط یک مشت دروغ بود و نمیتوان سر قانون را کلاه بگذرد

.دلش میخواست حقیقت را به مبین بگوید، اما آنقدر از او متنفر بود که حاضر نبود برای او کاری انجام دهد، مخصوصا که آن کار به نفع ماهک باشد.

هنوز به خود امیدواری میداد که شاید روزهای باشد

.سرش را بلند کرد و نگاه عقاب مانندش را به او دوخت و گفت: قبل از اینکه با تو وارد معامله بشوم باید ترتیب یک ملاقات با یک نفر را برای من بدهی

.مبین: اگر اجازه ندهند چه؟

سیروس: باید سعی خودت را بکنی

.مبین: از دوستان تو است؟

سیروس: بیشتر به تو میرسد تا من

.مبین متعجب گفت: کی؟

سیروس: رامش.

مبین: بله؟ یک بار دیگر تکرار کن.

سیروس: گفتم رامش، چرا تعجب میکنی؟

مبین: تو او را از کجا میشناسی؟

سیروس: ما همدیگر را دوست داریم

.مبین با پوزخندی گفت: شاید تو او را دوست داشته باشی، اما مطمئن باش که او کوچکترین علاقهای به تو ندارد

.سیروس: از حسادت این حرفها را میزانی

.مبین: چرا حسادت؟ من اگر او را میخواستم او مفت و مجانی قسمت من میشد. فکر نمیکردم با این همه زرنگی اینقدر ساده و ابله باشی. او تو را علت دست خود قرار داده تا به اهداف پلید خودش برسد

.سیروس: خفه شو دوست ندارم در مورد او این طور حرف بزنی

.مبین از جایش بلند شد و گفت: باشه در مورد عشق بی گناه تو حرف نمیزنم، اما نمیتوانم به تو قول بدهم که اجازههای قرار ملاقات با او را داشته باشی، ولی سعی خودم را میکنم، چون مجبورم

.مبین زمانی که از زندان خارج شد تمام فکرش پیش رامش بود. احساس بعدی داشت.

حس میکرد تمام این نقشه‌ها زیر سر اوست.

حوصله‌های خانه رفتن را نداشت. یک راست به سراغ مأموری رفت که روی این پرونده کار میکرد. کلّ ماجرا را برای او تعریف کرد

. و گفت: جناب سروان نمیدانم چرا حس میکنم همه چیز زیر سر این دختر است. اگر شما به او اجازه بدهید با سیروس ملاقاتی داشته باشد شاید چیزهای دستگیر ما بشود

. جناب سروان: بله شاید چنین باشد، اما نباید بی گذار به آب زد. در حال حاضر شاید این تنها سر نخ‌ی باشد که ماهک را به آزادی برسند و افشای حقیقت شود.

مبین بعد از گفت و گو با مامور پلیس از آنجا خارج شد و به منزل بازگشت. از بس فکرش اشفته بود احساس خستگی شدیدی میکرد. با بی حوصلگی اتوموبیلش را در پارکینگ پارک کرد

. تصمیم داشت بعد از کمی استراحت به سراغ رامش برود. با خود فکر کرد چگونه و او برخورد کند و چگونه او را راضی کند که به ملاقات سیروس بیاید.

در همین فکر و خیال بود که وارد عمارت شد. با دیدن خواهرش لبخندی بر لب آورد و گفت: چه عجب یادی از ما کردی.

مبینا با لبخند مهربانی گفت: من همیشه به یاد شما هستم. کم لطفی میکنی که اینطور حرف میزانی

. مبین: چند روز است که از اصفهان آمدی تازه الان قدم رنجه فرمودی

. مبینا: خودت بهتر میدانی درگیر مادر جان بودم

. مبین: راستی حالش چه طور است؟

مبینا: همانطور، امروز دکترش میگفت اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر تغییر نکرد دستگاہها را بر میداریم

. مبین: انشالا که حالش خوب میشود

. مبینا: امید به خدا. تو چه کار کردی؟

مبین: فعلا هیچی.

مبینا: پیش پای تو رامش اینجا بود

. رنگ از رخسار مبین پرید و گفت: اینجا چه غلطی میکرد؟

مبینا: برای خدا حافظی آماده بود. فردا صبح عازم فرانسه است. آماده بود دل مادر را به دست آورد

. مبین: نه؟

مبینا: چرا تعجب میکنی؟ تو که خودت رامش را بهتر میشناسی، مثل ابر بهار است، یک روز خوب و مهربان و...

مبین: ول کن این حرفها را ما نباید بگذاریم برود.

مبینا: منظورت را نمیفهمم؟

مبین: من باید بروم. بعدا برایت توضیح میدهم.

مبینا: صبر کن مبین، کجا میروی؟ ناهار نمیخوری؟

او بدون جواب دادن به مبینا با شتاب از در خارج شد و بدون معطلی پشت فرمان نشست. وقتی وارد ادارهای آگاهی شد و اجازهای ملاقات با مأمور پلیس را خواست به او گفتند که فردا بیاید، چون مأمور پلیس به مأموریت رفته است

او با ناراحتی گفت: من نمیتوانم تا فردا صبح صبر کنم. چون کار از کار میگذرد. باید همین حالا ایشان را ببینم. خواهش میکنم آدرس محلی را که به مأموریت رفته را به من بدهید.
نمیشود آقا برای ما مسئولیت دارد.

مبین: حداقل شماره تماس او را بدهید، آقا خواهش میکنم مساله مرگ و زندگی است.
مبین هرطور بود آنها را راضی نمود که شماره تماس سروان رستمی را به او بدهند. هنگامی که از پشت تلفن ماجرا را برای او توضیح داد.

سروان رستمی از او خواست که در اداره منتظر بماند تا خودش را برساند. او تا آمدن سروان رستمی لحظات سختی را گذراند

هنگامی که مقابل او قرار گرفت یک بار دیگر ماجرا را با دقت برای او توضیح داد. سروان رستمی گفت: به هتمال زیاد حدس تو درست است و این دختر در این ماجرا بی تقصیر نیست. میشود حدس زد به خاطره این که اوضاع را خراب دیده، دارد ایران رو ترک میکند.

مبین: جناب سروان نمیشود جلوی پرواز او را گرفت؟

رستمی: متاسفانه خیر

مبین: آخه چرا؟

رستمی: ما هیچ مدارکی علیه او نداریم که ثابت کنم گناهکار است

مبین: حالا تکلیف چیست؟

رستمی: فقط یک راه داریم

مبین: چه راهی؟

رستمی: از طریق سیروس اقدام کنیم.

مبین: سیروس که حرف نمیزند. تا بخواهد زبان باز کند او ایران را ترک کرده است.
رستمی: واقعاً اگر نقشه ی در کار باشد و سیروس بفهمد او میخواهد از ایران برود، حتما همه چیز را اعتراف میکند.

مبین: اگر بو آار نکند که او میخواهد برود، چه؟

رستمی: به او ثابت میکنیم. گفتی دختر چه ساعتی پرواز دارد؟

مبین: هفت و نیم صبح. جناب سروان میتوانم امیدوار باشم؟

رستمی: توکل به خدا داشته باش. مطمئن باش بزودی این معما حل میشود. پس نباید نگران باشی، به احتمال صد در صد قضیه به نفع شماست

رامش با وسواس خاصی رژ لب را روی لبهایش میمالید و هر بار که در آینه خود را نگاه میکرد باز برایش راز کننده نبود و دوباره تکرار میکرد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت، زمان زیادی نداشت. کوتاه آمد و رژ را روی میز آرایش گذاشت.

نگاهی توأم با حسرت به همه ی اتاقش انداخت. مطمئن بود که دیگر این اتاق را به چشم نمیبیند. خیلی برایش مهم نبود. شانهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: هر چیزی یک روز تمام میشود. عمر این اتاق هم تمام شده. مثل عشق من به مبین لعنتی

خوب انتقامی از تو گرفتم مبین خان، نه نباید به آن عوضی فکر کنم. اینطوری سفر به کامم تلخ میشود. من باید به رویاهی شیرینم فکر کنم...

او تا به فرودگاه رسید همانطور یک ریز زیر لب با خود حرف میزد. نگذاشته بود کسی برای بدرقه آتش به فرودگاه بیاید. به تنهایی کارهایش را انجام داد، چمدانش را تحویل باربری داد و کارت پرواز گرفت. مسافران با شوق فراوان منتظر بودند هر چه زودتر سوار هواپیما شوند

او نیز مانند مسافران دیگر با شوق فراوان توی صف جلوی درب خروج ایستاد بود. نوبت او که شد کارت پروازش را بدست مسئول پرواز داد

مسئول پرواز نگاهی به کارت انداخت و میخواست بگوید که برود که با صدای بی سیم لب فرو بست

بعد از آن که خبر را شنید جلوی در ایستاد و گفت: لطفاً عقب بروید

رنگ از رخسار رامش پرید و گفت: چرا؟

نمیدانم خانم، ظاهراً مشکل فنی برای هواپیما پیش آمده.

صدای اعتراض مسافرها در آمد. رامش نفس راحتی کشید و روی مبل سالن نشست و منتظر ماند که زمان تأخیر به پایان برسد و زودتر خاک ایران را ترک کند.

سرش را پائین انداخته بود وقتی سرش را بلند کرد با نگاه پر تنفر سیروس رو به رو شد. که به او گفت: میخواستی تنهایی بروی سفر؟

رامش برای لحظاتی زبانش نمیچرخید که حرف بزند.

وقتی سیروس دوباره سوالش را تکرار کرد او هم متقابلاً با تنفر نگاهش کرد و جواب داد: پس میخواستی با توی اشغال سفر بروم؟

سیروس در حالی که از عصبانیت میلرزید گفت: حالا باید به جای سفر پشت میله‌های زندان آب خنک بخوری؟

رامش: تو قتل کردی من توی زندان آب خنک بخورم؟

مبین که تا به حال ساکت ایستاد بود و در سکوت به دعوی آنها گوش میداد به زبان آمد و گفت: فکر نمی‌کردم تا این اندازه احمق و پست باشی رامش؟

رامش رویش را به طرف او برگرداند و بی شرمانه به روی او تف انداخت و گفت: از تو متنفرم.

او که جا خالی داد تف روی صورتش نیفتاد و با تمسخر گفت: متاسفم، واقعاً دلم برای ت میسوزد. میتوانستی آینده‌ی بهتری داشته باشی، ولی لیاقت آن را نداشتی

.مأمورین رامش و سیروس را با خود بردند و مبین با خیال راحت به منزل بازگشت

.رامش خیلی زود به همه چیز اعتراف کرد و ماهک بعد از پنج روز از زندان خارج شد. از در زندان که خارج شد زینب، مستانه، آرین و مبین در انتظارش بودند.

وقتی زینب را بغل کرد بی اختیار اشکهایش جاری شد و همراه با بغض و گریه گفت: پدر کجاست؟

زینب اشکهایش را پاک کرد و گفت: حالش خوب نبود.

ماهک با نگرانی گفت: نکند اتفاقی برایش افتاده است؟

مستنه گفت: به دلت بد راه نده. او الان توی خانه منتظر است که تو زودتر برگردی

.آرین گفت: خوشحالم که با روی سفید برگشتید. مبین که جلوی سایرین خجالت میکشید با او حرف بزند با شرمندگی دسته گلی کوچک اما زیبایی را به دست او داد و گفت: خوشحالم که میبینمت.

ماهک وقتی فهمید سیروس به حبس ابد و رامش با مجازات چند سال حبس، به جای خوشحالی ناراحت شد و دلش برای آنها سوخت

.مستانه گفت: کاسه‌ی داغ تر از آتش، تو نمیخواهد برای آن مارمولکها دل بسوزانی. بهتر است به فکر خودت باشی.

ماهک:نگو مستان، آدم تا در آن شرایط سخت قرار نگیرد، نمی داند اما چه میکشند.

مستانه:میخواستند خلاف نکنند. خربزه خوردند باید پای لرزش هم بنشینند

ماهک:وقتی آدم توی زندان است تازه قدر آزادی را میداند. من فقط از خدا میخوامم که زودتر از آنجا بیرون بیایم

مستانه با شیطننت گفت:بیا ی بیرون که زن مبین بشوی؟

ماهک با خنده جواب داد:نه ولی دوست داشتم یک بار دیگر تو و خانوادهم را ببینم

مستانه:دروغ نگو، بیشتر دلت مبین را میخواست.

ماهک:او هم آره، ولی بیشتر برای شما. مخصوصا بابا.

مستانه:پس اعتراف کردی که هنوزم دوستش داری؟ امیدوارم آنقدر عاقل باشی که به خواستگاری آتش جواب مثبت بدهی.

ماهک:حالا برای این طور تصمیمها زود است. بگو ببینم من کی خاله میشم؟

مستانه با عشق دستش را روی شکمش کشید و گفت:خاله خانم، حالاها باید صبر کنی. مگر فکر کردی خاله شدن به همین آسانی است؟

با آمدن سعید به طبقه ی بالا هر دو سرشان را بسوی در چرخاندند. ماهک گفت:چه شده سعید جان؟

سعید:بابا کارت دارد

محک:خالش بد شده

سعید:نه فقط میخواهد با تو حرف بزند. گفت به مستانه و خاله هم بگویم بیایند.

مستانه با تعجب نگاهش را به ماهک دوخت و گفت:یعنی چه کارت دارد؟ تو برو من هم الان با مامان میآیم.

ماهک:فقط زود بیایی

ماهک دچاره دل شوره ی عجیبی شد. حس میکرد اتفاق بدی میخواهد بیفتد. کنار تخت پدرش ایستاد و آرام گفت:بابا جان با من کار داشتید؟

ایرج چشمهای خسته آتش را به سوی او چرخاند و گفت:آره دخترم.

ماهک:چه کاری از من ساخته است، بگوید با جان و دل انجام میدهم

ایرج:همه هستند؟

ماهک نگاهش را به جمع خانواده و مستانه و مادری انداخت و گفت:آره همه هستند

ایرج: کمک کن بنشینم.

ماهک متکا را پشت پدرش گذشت و به او کمک کرد بنشیند. بعد از چند دقیقه سکوت، آرام گفت: راز در دل دارم که ناچارم قبل از مرگم بر زبان آورم. غیر از ننه ی خدا بیامرم کسی از این راز با خبر نبود. قبل از مرگش به من سپرد که تا آخر عمرم این راز را بر ملا نکنم. حالا گمان میکنم لحظه ی بر ملا کردن آن فرا رسیده، چون خودم را به مرگ نزدیک میکنم

همه گفتند: خدا نکند، خداوند عمر طولانی به تو بدهد.

ایرج: دیگر از این حرفها گذشته. سرطان به همه جای بدن من ریشه دواند و بزودی حتا قادر به حرف زدن هم نخواهم بود. حتما خواست خداست که من زودتر از این دنیا بروم. پس بگذارید تا فرصت دارم حرف بزنم. نمیخواهم در آن دنیا جواب پس بدهم. ماهک دخترم، حرف حساب من با تو است. اگر تا حالا چیزی به تو نگفتم و این راز را بر ملا نکردم فقط به خاطره خودت بود. خودت و همه میدانند که بیشتر از همه چیز و همه کس تو را دوست دارم و همیشه بهترینها را برایت خواسته ام، اما رویم سیاه که فقر نگذاشت آنطور که شایسته ی تو بود عمل کنم.

ماهک میخواست حرف بزند که ایرج با اشاره ی دست او را به سکوت وا داشت و خود ادامه داد: این راز بر میگردد به سالها پیش که من تازه گواهینامه ی پایه یکم را گرفته بودم

بعد از یک مدت طولانی این در و آن در زدن، شدم شاگرد رانند ی یک کامیون دار، خدا بیامرز دش، مرد بسیار خوبی بود. من خیلی چیزها از او یاد گرفتم

آن سالها کشور در حال جنگ بود و ما با کامیون مواد غذا ی و کمکهای را که مردم به جبهه میکردند از تهران به شهرهای مرزی میبردیم. درست شهریور سال ۱۳۵۹ بود که از تهران کامیون را پر از آذوقه کردیم و شبانه بسوی کرمانشاه راه افتادیم که از آنجا به مرز خسروی برویم. هوا کاملا روشن شده بود که ما به کرمانشاه رسیدیم. تازه وارد شهر کرمانشاه شده بودیم که صدای آژیر خطر در سر تا سر شهر بای گوش میرسید. رانند ی کامیون، مش خلیل گفت ایرج برو پائین، باید گوشه ی پناه بگیریم.

هنوز از کامیون پیاده نشده بودیم که صدای ضد هواپیما و رگبار مسلسلای خود و صدای غرش هواپیماهای جنگی دشمن گوش را کار میکرد. همه چیز فقط در دو دقیقه اتفاق افتاد.

هواپیماهای دشمن چند نقطه ی شهر را مورد هدف قرار دادند، همینطور پالایشگاه نفت کرمانشاه که چنان انفجار مهیبی را انداخت که تمام زمین شهر را لرزاند

با این که سالها از آن روز سخت میگذارد، اما وقتی خاطرات را به یاد میآورم آنقدر همه چیز روشن جلوی چشمهایم میاید که حس میکنم در همان حال و هوا قرار دارم.

بعد از اینکه پالایشگاه آتیش گرفت، مردم وحشت زده به طرف شرکت نفت میدویدند. صدای آمبولانس و کمکهای مردمی فضا را پر کرده بود.

کافی بود روی بلندی بایستی، از هر نقطه ی شهر میتوانستی شعله های آتیش پالایشگاه را ببینی. آنقدر انفجارش مهیب بود که تا شعاع چند کیلومتری شیشه شکسته بود

خلاصه ما آن شهر را با آن هیاهو ترک کردیم و به راهمان ادامه دادیم.
از کرمانشاه تا مرز خسروی فقط سه چهار ساعت راه بود. شهرهایی که سر رهمان قرار داشت تقریباً خالی از سکنه بودند.

اهالی شهرها از ترس بمباران دشمن به کوه و کمر اطراف پناه برده بودند. بعد از چند ساعت رانندگی بدون وقفه به مقصد رسیدیم. میدان جنگ ولوله بود.
وضعیت غیر عادی بود. دشمن داشت پیش روی میکرد و نیروهای خودی در حال عقب نشینی بودند. تعداد تلفات و زخمیها بی شمار بود

در آن موقعیت مشکل دارو و تجهیزات پزشکی داشتیم. فرماندهی قرارگاه مدام با قیافه‌ی گرفته و ناراحت با مرکز تماس میگرفت و تقاضای مهمات و نیرو میکرد. می دانست اگر مهمات و نیرو به موقع نرسد با اندک مهماتی که دارند نمیتوانند مقابل دشمن بایستند و مجبور به عقب نشینی هستند.

من و مش خلیل وقتی آذوقه‌ها را تحویل آنجا دادیم، آنجا را به مقصد قصر شیرین ترک کردیم که شب را در آنجا به روز برسانیم و بعد راهی تهران شویم.

هنوز از مرز فاصله نگرفتیم که مورد حمله‌ی هوایی دشمن قرار گرفتیم.

مش خلیل داد زد: ایرج بپر پائین

در کامیون را باز کردم و با شتاب خودم را انداختم بیرون و در کنار سنگ بزرگی پناه گرفتم.

مش خلیل هم داشت به طرف من میامد که درست یک بمب خوشه‌ی افتاد جلوی پایش.
چقدر دیدن آن صحنه برار من دل خراش بود.

جلوی چشمهات من داشت تکه تکه میشد و کاری از دست من بر نمیآمد. تا هواپیماها آنجا را ترک کردند بسوی مش خلیل دویدم.

او شهید شده بود و من نمیدانستم چه کار باید کنم. مدتی تو سر و کله‌ی خودم زدم و بعد خواستم پیکرش را داخل کامیون بگذارم که دوباره هواپیماها حمله را از سر گرفتند. مجبور شدم دوباره در پناه سنگ قرار بگیرم.

بمب بود که مثل نقل و نبات بر زمین فرو می‌ریخت. صدای انفجار بمبها بقدری وحشتناک بود که دستهایم را روی گوشه‌هایم فشار میدادم بلکه کمتر صداها را بشنوم. حس میکردم پرده‌ی گوشم در حال انفجار است.

هواپیماها این بار کامیون را مورد هدف قرار دادند. اه از نهادم بر خواست.

نمیدانستم در این وقت غروب در این بیابان بی آب و علف چه کنم و چه طوری خود را به شهر برسانم. میخواستم به عقب برگردم، اما ترسیدم راه را اشتباه بروم و اسیر دشمن شوم.

با صدای موتور سیکلتی که از دور شنیده میشد نور امید در دلم تابید. با دیدن شخصی که سروار بر موتور بود ترس بر من غلبه کرد و دوباره پشت تخت سنگ بزرگ پنهان شدم.

از لباسهای او فهمیدم که سرباز دشمن است. گشتی در اطراف زد و دوباره راه آمده را بازگشت. دانستم دیگر به عقب رفتن کار احمقانه ی است. باید عجله میکردم.

هوا داشت تاریک میشد و من تا آنجایی که در توان داشتم انرژیام را برای دویدن گذاشتم. نمیدانم چقدر دویدم، شاید یک ساعت بیشتر بود.

با دیدن چراغهایی که از دور دیده میشد فهمیدم به پایگاه رسیدم.

افراد پایگاه با دیدن به خیال اینکه دشمن هستم شروع به تیر اندازی کردند.

فریاد کشیدم: نزنید من خودی هستم.

نزدیک تر که رفتم یکی از سربازها جلو آمد و گفت: این وقت شب تنها ی در اینجا چه میکنی؟

ماجرای را برایش توضیح دادم، اما برایشان قابل قبول نبود. مرا پیش فرمانده ی پایگاه بردند. بار دیگر ماجرای را از اول توضیح دادم، اما انگار باور نمیکرد. به من شک داشتند.

احتمال میدادند که جاسوس باشم. در آن لحظه یکی از افراد وارد اتاق شد که با دیدن او میخواستم از خوشحالی بال در بیاورم.

یادم آمد که آذوقهها را تحویل او دادیم. خطاب به فرمانده گفتم: اگر فکر میکنید حرفهای من صحت ندارد از این آقا بپرسید.

فرمانده ی قرار گاه از او پرسید که این مرد را میشناسی؟

او جواب داد: شاگرد کامیون مش خلیل خودمان است.

از تهران آذوقه آورد بودند. او رو به من کرد و گفت: مش خلیل کجاست؟

وقتی ماجرا صحنید، متاثر شد و گفت: من دارم میروم قصر شیرین. اگر خسته نیستی همراه من بیا.

با او تا قصر شیرین رفتم. وقتی از او جدا شدم از بس خسته بودم نای حرکت کردن نداشتم با دیدن مسجدی که وسط شهر جلب توجه میکرد تصمیم گرفتم کمی در آنجا استراحت کنم.

گوشه ی از مسجد دراز کشیدم. اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد.

با صدای وحشت زده ی مردم از خواب پریدم. خورشید وسط آسمان بود. صدای مردم که فریاد میزدند، فرار کنید، عراقیها دارند وارد شهر میشوند، مرا به بیرون از مسجد کشاند.

هیاهو ی غریبی بود، صدای خمپار، صدای جیغ زنان و گریه ی کودکان و صدای آمبولانسها یک لحظه قطعه نمیشد. میدانستم اگر از شهر خارج نشوم کار تمام است و اسیر دشمن میشوم، اما مانده بودم که چه طوری شهر را ترک کنم.

از در هر خانه ی که میگذشتم بزرگ خانواده را میدیدم که مضطرب و پریشان است و سعی میکرد خانوادهاش را از آن مخمصه نجات بدهد. اکثرا فقط یک ساک کوچولو به دست داشتند. حتا فرصت آوردن لوازم منزل را نداشتند.

خمپارههای که بر سر شهر فرو میآمد نشان از نزدیک بودن دشمن داشت. بوی سوختگی و دود همه جا را پر کرده بود

.از در یکی از خانهها که میگذشتم صدای گریه ی طفیلی مرا و داشت که به عقب برگردم. در خانه باز بود و چند جای خانه مورد هدف خمپاره قرار گرفته بود

.شیشهها شکسته و بیشتر در و دیوارها فرو ریخته بودند. صدای گریه هر لحظه اوج میگرفت.

خودم را داخل خانه رساندم. زنی را دیدم با سر و صورتی خونی سعی داشت بلند شود، اما نمیتوانست

.با دیدن من لرزان گفت: به دادم برسید

.بسویش رفتم. خواستم کمکش کنم که بلند شود، گفت: بچه را نجات بده.

به اتاقی اشاره کرد که بچه در آن بود. بسوی اتاق دویدم.

یک طرف اتاق دست خوش شعلههای آتیش شده بود و کودک در میان دود و آتیش در تختش وول میخورد و بی تابی میکرد

.با شتاب او را بغل کردم و از اتاق خارج شدم. بچه را نزدیک زن گرفتم و گفتم، شکر خدا بچه آت سالم است.

توانایی گرفتن بچه را نداشت. فقط گونه ی بچه را نوازش کرد و به ساکی که کنار دستش بود اشاره کرد و گفت، لباسها و وسایل بچه را توی ساک گذاشتم. مواظبش باشید. ماهک دختر....

متأسفانه زن تمام کرد و من ماندم و بچه ی شیرینی که فقط میدانستم اسم او ماهک است

.ایرج به اینجا که رسید سکوت کرد. همه در سکوت حیرت زده چشم به دهان او دوخته بودند. نگاهش را به ماهک دوخت.

او نتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

میخواست حرف بزند که ایرج گفت: بگذار ادامه بدهم. باید تا آخر این قصه را بشنوی. شاید دیگر توان گفتن نداشته باشم. در آن لحظات نمیدانستم باید چه تصمیمی بگیرم. ساک را برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم. چند بار به کلهام زد که بچه را به هلال احمر بدهم، اما دلم نمیآمد و صدای آن زن که در وا پسین لحظات عمرش بود، توی گوشم میپیچید که مواظب بچه باش. پیاده راه افتادم.

بچه تو بغلم خوابید، هر بار که نگاهش میکردم بیشتر از او خوشم میامد. توی عمرم کودکی به این تپلی و زیبایی ندیده بودم. درست مثل فرشتهها بود.

در بین راه چشمم به مینی بوسی خورد که پر از زن و بچه بود. دو سه مرد نیز همراه آنها بود. از آنها خواهش کردم که مرا هم سوار کنند.

روی صندلیها جایی برای نشستن نبود. کف مینی بوس نشستم

. بچه همان طور آرام بغلم خوابید بود. مدام دل هره ی این را داشتم که کسی در مورد بچه از من بپرسد، چه جوابی به او بدهم، اما خوشبختانه همه آنقدر گرفتار وضع خود بودند که مجالی برای فکر کردن به من نداشتند. اکثر خانمها در حال گریه و مویه کردن بودند. برای آنها بسیار سخت بود که شهرشان داشت اسیر دشمن میشد و شوهرهایشان مانده بودند که تا آخرین لحظه دفاع کنند.

وارد کرمانشاه که شدیم، من از آنها جدا شدم و با پرس و جوو خودم را به ترمینال شهر رساندم. بچه بیدار شده بود و بی قراری میکرد. گوشه ی خلوتی پیدا کردم و نشستم که بچه را آرام کنم. بعد از سه چهار ساعت خواب حسابی گرسنه بود.

به جست و جوی ساک پرداختم. دیدم شیشه ی شیر آماده شده توی ساک است.

بلافاصله شیشه را به طرف لبهای کوچکش بردم.

با ولع شیر را میمکید و شیر را تا ذره ی آخر خورد.

آنقدر از شیر دادن به او لذت بردم که تمام آن حوادث تلخ را از ذهنم پاک کرد.

با دیدن کهنه ی بچه درون ساک خودنمایی میکرد فهمیدم که نیز به عوض کردن دارد. با این که بلد نبودم، اما اینکار را به خوبی انجام دادم.

بچه که آرام شد بلیط اتوبوس برای تهران گرفتم. هنوز هوا کامل تاریک نشده بود که اتوبوس حرکت کرد. از شاگرد رانند مقداری آن جوش گرفتم و کمی از شیر خشک را داخل آب جوش شیشه ریختم.

این کار را بارها از تلویزیون دیده بودم. به خاطره همین تقریباً میدانستم باید چه کنم.

شکر خدا بعد از گذاشت ساعتی دوباره به خواب رفت و تا نزدیکی تهران خواب بود. با صدای گریه آتش من هم از خواب بیدار شدم. باقی مانده ی شیر را به او خوراندم. به تهران که رسیدیم با مقدار پولی که در جیبم مانده بود یک تاکسی در بستی گرفتم و مستقیم به برگشتم به خانه. تقریباً ساعت پنج صبح بود. ننه با دیدن من و بچه ی بغلم شوکه شد بود.

حتا فرصت نداد که من کمی خستگیام رفع شود. مجبور بودم همه ی ماجرا را برایش توضیح بدهم. گفتم، میخواستم بچه را تحویل پرورشگاه کرمانشاه بدهم، اما دلم نیامد.

ننه ساک را از من گرفت که ببیند چه چیزی داخل ساک است که هم لباسهای بچه را عوض کند. لباسهای داخل ساک را بیرون ریخت با دیدن ساک بزرگ با کنجکاوی گفت، این دیگر چیست؟ وقتی در ساک را گشودیم پر از طلا و پول بود.

ننه اوایل اصلاً نمیگذاشت دست به موجودی کیف بزنیم، اما وقتی دید برای بچه نیز است مجبور شد از آن استفاده کند و فقط یکی از گردنبندها نگاه داشتیم که روی آن اسم تو حک شده و داخل آن عکس زن و مردی است که نمیدانم چه نسبتی با تو دارند.

چون آن خانم هیچ شباهتی با آن زنی که دیدم ندارد، از آن زمان تا حالا من دیگر به این گردنبند دست نزدم. سالها از آن زمان میگذرد. خیلی وقتها وسواسه شدهام که گردنبند را در بیاورم و به تو بدهم که گردن خودت بندازی. خلاصه با فروش طلاها آن قطعه زمینی که چند وقت پیش فروختی را خریدیم. ننه آنقدر از تو خوشش آماده بود که اگر تب میکردی زمین و زمان را به هم میدخت تا تب تو را پائین بیاورد. در آن زمان خیلی سعی کردیم خانواده ی تو را پیدا کنیم، اما موفق نشدیم که نشدیم. تو به سن شیش سالگی که رسیدی من با زینب ازدواج کردم و به او گفتم که بچه ی زن اولم است.

آنقدر تو را دوست داشتم که دلم میخواست برای همیشه مرا بابا صدا کنی. ماهک گیج و بهت زده چشم به دهان ایرج داشت. وقتی که حرفهای او تمام شد، گفت: یعنی من نمیدانم پدر و مادرم کیست؟ اگر مادرم مورد پس پدرم چی؟ یعنی او هم مورد؟

ایرج حال او را درک میکرد. سعی داشت محافظه کارانه جواب بدهد گفت: بعد از آزادی قصر شیرین من به آنجا رفتم به امید اینکه نشانی از خانواده ی تو پیدا کنم ولی بی فایده بود.

مستانه گفت: هنوز هم دیر نشده میتوانی از طریق روزنامه آگاهی بدهی.

زینب گفت: مستانه راست میگوید، فکر خوبی است.

ماهک از جایش بلند شد و اتاق را ترک کرد. احتیاج داشت تا با خود خلوت کند. بعد از رفتن او ایرج گفت: مستانه دخترم برو پیش او نگذار تنها بماند

مستانه او را گوشه ی حیات پیدا کرد که آشفته و سردرگم به دیوار تکه داده بود، گفت: حالا چرا رو ترش کردی؟ آی کاش من جای تو بودم. مگر بد است آدم یک پدر مادر دیگری داشته باشد؟

ماهک: بس کن مستان، اصلاً حوصله ی شوخی ندارم.

مستانه: اما من شوخی نکردم. جدی درم حرف میزنم.

ماهک: چون در شرایط من قرار نگرفتی، نمی توانی حال مرا درک کنی.

مستانه: به جای ماتم گرفتن باید به فکر این باشی نشانی از خانواده آت پیدا کنی.

ماهک: تنهایم بگذار مستان.

مستانه: نمیتوانم، بابات از من خسته که بیایم پیش تو. راستی مگر بابت نگفت یک گردنبند برایت نگاه داشته. بیا برویم از او بکپاه که گردنبند را به تو نشان بدهد. شاید سرنخی باشد برای پیدا کردن خانواده آت. درضمن ما میتوانم از مبین هم کمک بگیریم.

ماهک: نه، او نباید هیچی از این قضیه بداند.

مستانه: چرا؟

ماهک: همین که گفتم. او نباید چیزی از این موضوع بداند.

مستانه: بالاخره که چی؟ وقتی با او ازدواج کردی که باید به او بگویی.

ماهک: با این اوضاع دیگر نمیتوانم با او ازدواج کنم.

مستانه: باز زد به کله آت. آخه چرا این طور فکر میکنی؟

ماهک: کم چرا چرا کن مستان، دیوانهام کردی. تا دیروز به زور خودم را راضی کردم که با او ازدواج کنم، هر چند میدانم خانواده ی من وصله ی نا جوری برای آنها هستند، اما حالا چه؟ آیا پدر و مادرش عروسی را انتخاب میکنند که معلوم نیست کیست و به کدام دیار تعلق دارد؟ نه مستان من هرگز چنین کاری را نمیکنم. تو نباید در این مورد کوچکترین حرفی به مبین بزنی

مستانه: عجب دیوانه ی هستی.

با صدای مستانه هر دو بسوی او رفتند که گفت: بیایید، ایرج میخواهد چیزی را به ماهک نشان بدهد

مستانه زودتر از ماهک وارد شد. انگار اشتیاق او بیشتر از ماهک بود.

ایرج با آمدن آنها دوباره به کمک زینب نشست. جعبه ی کوچک قدیمی که روی پایش بود را با دستهای لرزان باز کرد.

زنجیر بلند و بسیار زیبایی را از داخل جعبه بیرون آورد که بسیار گران قیمت به نظر میرسید. یک پلاک نسبتاً بزرگ به آن آویزان بود که جلب توجه میکرد. ایرج آن را به طرف ماهک گرفت

او حس کرد یارای گرفتن زنجیر را ندارد..

مستانه با اخم گفت: پس معطل چی هستی؟

و خود زنجیر را بدست گرفت و جلوی چشمهای ماهک گرفت.

بسیار ظریف و با ظرافت روی آن حک دشد بود ماهک.

مستانه دکمه ی کوچکی را که کنار پلاک بود فشار داد. به نرمی پلاک بیضی شکل باز شد. عکس زن و مرد زیبایی درون آن نمایان شد و در طرف دیگر آن عکس بچگی ماهک بود.

عکس زن جوان آنقدر به ماهک شباهت داشت که مستانه بلافاصله گفت: مطمئناً این خانم زیبا مادر توست.

ایرج که بعد از سالها به عکس نگه کرد متوجه شباهت ماهک به عکس شد. گفت: زنی که ماهک را به من سپرد اصلاً این شکلی نبود.

مستانه گفت: معماً پیچیده شد. پس این زن و مرد کی هستند و یا آن زن کی بود؟

ماهک عکس را به دست گرفت و با دقت به آن خیر شد.

نگار خودش را در آینه میدید. با خود گفت: اگر موهایم را گرد کوتاه کنم درست مثل این میشوم. بی اختیار سرش را بلند کرد و خطاب به ایرج گفت: اما من مطمئنم که این شخص مادر من است.

ایرج گفت: خدا میداند، پس آن زن چه نقشی توی زندگی تو داشت؟

ماهک با نگاهی به چهره ی خسته ی پدرش گفت: بابا جان فعلاً بهتر است استراحت کنید، خیلی خسته شدید

. ایرج انگار منتظر همین جمله بود، بلافاصله دراز کشید. زینب پتو را رویش کشید و همه از اتاق خارج شدند.

هر کدام توی یک فکر بودند و بیشتر از همه ماهک درگیر افکار خود بود و نمیدانست آخر این ماجرا به کجا ختم میشود.

ماهک هنوز بین مرز خواب و بیداری بود که با صدای جیغ زینب از خواب پرید

. با شتاب خود را به اتاق آنها رساند. چشمهای ایرج را دید که به که بی حرکت به سقف دوخته شده بود و زینب بر سر و روی خود میکوبید.

با دیدن ماهک گفت: بیا ماهک، بیا ببین که خاک بر سرمان شد

. او با پاهای لرزان بالای سر پدرش قرار گرفت و به چشمهای خشک شده آتش خیر شد و باور نمیکرد که به همین زودی خزان عمرش به سر آمده. بی اختیار کنار تخت او زانو زد

. اشکهایش پشت سر هم از چشمهایش سرازیر میشد.

دست بی جان او را گرفت و با گریه گفت: بابا بابا جان الهی قربانت بشوم، چرا پا نمیشوی؟ بابا نگو دیگر بر نمیگردی که ماهکت میمیرد. بابا من هنوز با تو کار دارم. من هنوز به محبتهای تو نیاز دارم. بابای خویم بابای مهربانم، هنوز خیلی چیزها است که باید به من بگویی. حالا که بیشتر از همیشه به تو نیاز دارم تنهایی میگذاری؟ به خدا بی انصافیه بابا.

با صدای گریه ماهک و زینب اهالی خانه از خواب بیدار شدند

. مرگ ایرج برای خانواده خیلی سخت بود. به خصوص ماهک که از همه بی قرار تر بود.

در مراسم خواستگاری مبین و مستانه به زور او را از جسد جدا کردند آنقدر جیغ و داد کرد که از حال رفت

در تمام لحظات مبین در کنارش بود و یک لحظه تنهانش نمیگذاشت. برای همه ی خانواده مسلم شده بود که مبین همسر آینده ی او است

بعد از گذشت یک ماه از آن حادثه ی تلخ، ماهک به سرش زد تهران را ترک کند.

چند تکه لباس و لوازم بهداشتی داخل چمدان کوچکی گذاشت و سعید را صدا زد و از او خواست برود و مستانه را صدا کند. خیلی طول نکشید که سر و کله ی مستانه پیدا شد، نگاهی به چمدان بسته انداخت و گفت: اوقر بخیر خانمی؟

ماهک: می خواهم بروم سفر.

مستانه: حالا؟

ماهک: ایرادی دارد؟

مستانه: چه عرض کنم، نمی توانی تا بعد از چهلیم صبر کنی؟

ماهک: نه باید هر چه زودتر بروم. تا آن موقع بر میگردم.

مستانه: کجا میخواهی بروی؟

ماهک: قصر شیرین.

مستانه: دیوانه شودی؟

ماهک: نه هیچ وقت این قدر عاقل نبودم.

مستانه: شک دارم عاقل باشی. می خواهی بروی آنجا که چه بشود؟

ماهک: می خواهم به دنبال خانوادهم برگردم.

مستانه: تنهایی؟

ماهک: انتظار داری یک لشگر دنبال خود راه بندازم؟

مستانه: حداقل به مبین بگو.

ماهک چنان با فریاد جواب داد: نه.

که مستانه حیرت زده گفت: میگویم زده به سرت میگوینی نه. یک دختر جوان تک و تنها توی آن شهر چه غلطی میتواند بکند؟

ماهک: ببین مستان صدایت نزد من موعظه کنی. من تصمیم گرفتم بروم و میروم، آن هم تنهایی. هیچ کس نمیتواند مانع من بشود. در ضمن غیر از تو و زینب نمیخواهم احدی از این سفر با خبر شود، میفهمی؟

مستانه: حتماً ببین؟

ماهک: حتماً او. برایش نامه نوشتم که برود دنبال زندگی آتش و دیگر به من فکر نکند

مستانه: دختره ی خل و چل، پاک آب ریختی روی همه چیز. به این فکر کردی که بعد از خواندن آن نامه چه ضربه ی به او وارد میشود؟

ماهک: نه چون خودم بیشتر از او صدمه دیدم

مستانه: و لا اینی که من میبینم عئن خیالت نیست

ماهک: حوصله ی شوخی ندارم. الکی تصمیم نگرفتم. خیلی وقت است که دارم روی این موضوع فکر میکنم تا به این نتیجه رسیدم.

مستانه: از خر شیطان پیاده شو ماهک. بگذار سر صبر با هم برویم. تو به تنهایی نمیتوانی کاری بکنی.

ماهک: مرا خیلی دست کم گرفتی

مستانه: هر چه میگویم تو ساز مخالف میزانی. نظر زینب چه بود؟

ماهک: مثل تو فکر میکند.

مستانه: حتماً نمیخواهی به حرف او گوش بدهی؟

ماهک: نه.

مستانه: دیگه شورش را در آوردی. فقط بیست روز به وضع حمل من مانده. صبر کن تا من از این بار سبک شوم، آن وقت با هم میرویم. میمانی؟

ماهک: اگر بمانم دق میکنم.

مستانه: زودتر که من از شر دیوانه بازیهایت خلاص شوم. حالا کی میروی؟

ماهک: فردا صبح میروم.

مستانه: چه جوری میروی؟

ماهک: مثل این همه آدمی که به سفر میروند.

مستانه: بلیط گرفتی؟

ماهک: آره بلیط هواپیما گرفتم

خود قصر شیرین که فردگاه ندارد. میروم کرمانشاه، از آنجا با تاکسی میروم قصر شیرین.

مستانه: واقعاً نمیدانم به تو چه بگویم. سر از کارهایت در نمیآورم. حالا که به حرف من گوش نمیدهی حداقل تند تند با ما تماس بگیر که دل شور نداشته باشیم. به قول خودت نمیخواهم موعظه کنم، ولی مواظب خودت باش. برای یک دختر زیبا و جوان تنهایی سفر کردن دشوار است. می فهمی چه میگویم.

ماهک: آره، نفهم که نیستم.

مستانه: امیدوارم، شبها کجا میخوابی؟

ماهک: اگر هتل ارزان بود هتل، و گرنه مسافر خانه.

مستانه: پول به اندازه ی کافی به همراه داری؟

ماهک: هر چه پسنداز کردم با خودم میبرام.

مستانه: به نظر من بهتر است تیخد کرمانشاه اقامت کنی. آنجا مطمئن تر است. صبح زود برو قصر شیرین تا غروب هم برگرد کرمانشاه.

ماهک: ببینم چه میشود. فقط از تو خواهش میکنم تحت هیچ شرایطی نباید به مبین بگویی که من کجا هستم و برای چی میروم. او نباید سر از این مسائل من در بیاورد.

مستانه: بیچاره مبین، تا میاید کمی دلش را به تو خوش کند با یک اتفاق همه چیز به هم میریزد. دلم برایش میسوزد

ماهک: بهتر است دلت برای من بسوزد، نه او. درضمن اگر من جای تو باشم به کلی دل سوزی را کنار میگذارم، چون برای سلامتی بچه آت خوب نیست.

مستانه: هنوز نرفتی دلم برایت تنگ شده. دیگر اینجا بیایم بدون تو ماندن فایده ی ندارد.

ماهک: پس یک جورایی این سفر به نفع آریں شد که حداقل تو بروی به زندگی آت بررسی.

مستانه: دلت شر مرا نزد خانم سنگدل، بگو ببینم کی بر میگردی؟

ماهک: تا نشانی خانوادهم را پیدا نکنم به تهران بر نمیگردم.

مستانه: شاید ماهها طول بکشد.

ماهک: میمانم.

مستانه: پس خرج و مخارج را چه میکنی؟

ماهک: آنجا کار میکنم

مستانه: دختره ی دیوانه فکر کردی به همین آسانی است که میگوی؟ عمل کردنش مهم است که مطمئنم از پس آن بر نمیای

ماهک: به جای اینکه آیه ی یأس برایم بخوانی، امیدوارم کن

مستانه: دست از لج بازی بردار، بگذار موضوع را به مبین بگویم. آن وقت با او برو

ماهک: نه خواهش میکنم دیگر در این مورد چیزی نگو.

مستانه: نگرانتم ماهک چرا نمیفهمی؟

ماهک: نگرانی تو بی مورد است. نمی خواهم که از ایران خارج شوم. تا آنجا فقط دوازده سیزده ساعت راه است. در ضمن من از پلیس هم کمک میگیرم. بی گذار به آب نمیزنم.

مستانه: حداقل قول بده زود برگردی.

ماهک: چشم دگر امری باشد، قربان

مستانه: لوس نشو، به اندازه ی کافی دل خور هستم که داری مرا تینها میگذاری. باید قول بدهی هر شب با من تماس بگیری. در ضمن باید چیزی که میخواهم بگویم را قبول کنی.

ماهک: اگر در مورد مبین نباشد قول میدهم قبول کنم.

مستانه: موبایل آراین را با خودت ببر. اینطوری مدام در دسترس هستی. هر وقت نگرانت بشوم با تو تماس میگیرم.

ماهک: آخه..)

مستانه: بی معرفت نشو، قول دادی قبول کنی.

ماهک: شاید آراین به موبایل نیاز داشته باشد.

مستانه: یک ماه بیشتر است که مایلش دست من است. مطمئن باش خوشحال میشود. ماهک، تو را به خدا نگذار سفرت خیلی طول بکشد. من اینجا به تو احتیاج دارم. خودت میدانی که تا چند وقت دیگر من زایمان میکنم. بی معرفت، نمی خواهی اولین نفر باشی که خواهر زاده آت را ببینی؟

ماهک: چرا فدایش هم میشوم.

مستانه: پس باید قول بدهی برای زایمانم اینجا باشی وگرنه تا آخر عمرم تو را نمیبخشم.

ماهک به او قول داد برای زایمانش حتما تهران باشد.

مبین: مبینا من عجله دارم میایی یا بروم؟

مبینا روسری آتش را روی سردرست کرد و در حالی که با عجله دکمه‌های مانتوهایش را میبست خطاب به او گفت: آای بابا انگار هفت ماهه به دنیا آمدی. چرا انقدر عجله داری؟

مبین بی صبرانه دم در ایستاد بود، گفت: باید جایی بروم. من تو ماشین منتظرت میمانم. جان شوهرت زود بیا

.مبینا: باز تو از شوهرم مایه گذاشتی؟

مبین با هیجانی که در قلبش برای دیدن ماهک داشت پشت فرمان نشست. ده دقیقه ی منتظر ماند تا خواهرش آمد

.روی صندلی که نشست گفت: چه عجب، بالاخره حاضر شودی، این رضای بیچاره چی از دست تو میکشد

.مبینا: خیلی دلش هم به خواهد. در ضمن آقای عجلو، من بدبخت با سه سوت آماده شدم. مبین: معنی سه سوت را هم فهمیدیم. از کی تا حالا برای سه سوت کشیدن یک ساعت طول میکشد

.مبینا: برو بابا تو خیلی هولی. نکند با ماهک خانم قرار داری؟

مبین: قرار که ندارم، ولی میخواهم به دیدنش بروم. دو سه روز است که از او بی خبرم. مبینا: خوب به او تلفن میزدی.

مبین: هر وقت که زنگ میزنم یا بیرون است یا حمام. نمی دانم چرا دلم شور میزند. مبینا: آقای عاشق دلت شور نزند. مطمئن باش حالا زیبا و سر حال منتظر تو است. خبر دادی که میروی؟ مبین: نه.

مبینا: پس میخواهی غافل گیرش کنی. مبین چرا زودتر از او خواستگاری نمیکنی؟

مبین: خانم خانم ها، نباید چهلم پدرش برود؟

مبینا: راست میگویی اصلا هواسم نبود.

مبین: اکرم خانم کی مرخص میشود؟

مبینا: نمی دانم. فعلا که تازه به هوش آماده. از امروز وارد بخش میشود. باور کن امیدی به زنده بودنش نداشتیم. دیروز وقتی رضا گفت، مادرم به هوش آماده، از تعجب زبانم بند آماده بود. می دانی چند روز بی هوش بود.

مبین: کار خداست. تا خودش نخواهد، هیچ اتفاقی نمیافتد. می تواند حرف بزند؟

مبینا: آره، ولی هنوز با کسی حرف نزده. دکتر گفته که فعلا نباید زیاد دور و بارش را شلوغ کنیم.
مبین: تا کی تهران هستی؟

مبینا: نمی دانم، رضا که میگوید من بمانم پیش مادرش و خودش به تنهایی به اصفهان برگردد.
مبین: راست میگوید، این طوری ما هم بیشتر میبینیمت. در ضمن تا بچه مدرسه ی نداری
میتوانی به مسافرت بروی

مبینا: انگار فراموش کردی هر دوی آنها پیش دبستانی میروند.

مبین: حالا پیش دبستانی خیلی مهم نیست. درس که نمیدهد که بگویی جا میمانند.

مبینا: چرا اتفاقا خیلی مهم است. باید از پایه نازم و انضباط یاد بگیرند

مبین: حالا این دفعه را کوتاه بیا، خانم مقرراتی، آی کاش میشد رضا کارش را به تهران منتقل
کند.

مبینا: به فکرش هستیم.

مبین اتومبیل را در در بیمارستان پارک کرد و گفت: من الان بالا نمیایم. هر وقت که زنگ زادی پیام
دنبالت، میآیم و اکرم خانم را میبینم. از قول من به همه سلام برسان.

مبینا: مرسی عزیزم لطف داری.

او منتظر ماند تا خواهرش وارد بیمارستان شد و بعد بلافاصله بسوی ماهک حرکت کرد.

هر چه به منزل آنها نزدیک تر میشد هیجانش دو برابر میشد.

هنگامی که در با آیفون باز شد، منتظر ماند تا ماهک به پیشوازش بیاید

با دیدن آرین متعجب شد. به تعارف آرین وارد خانه شد. اما آرین او را به طبقه ی بالا راهنمای کرد

مبین گفت: مگر ماهک خانه نیست؟

آرین: نه بهتر است بیایی بالا، مستانه با تو کار دارد

احساس بدی به او دست داد. حس ششم او میگفت که اتفاق بدی افتاده.

در حالی که اضطراب در صدایش موج میزد، گفت: حال ماهک خوب است؟

آرین دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: مطمئن باش

او رو مبل که جا گرفت رو به مستانه کرد و گفت: آرین گفت که شما با من کار دارید. من در
خدمت شما هستم

مستانه از گفتن مطلبی که باید میگفت واهمه داشت. سکوت اختیار کرده بود و نمیدانست از کجا شروع کند که مبین طاقت نیاورد و گفت: خواهش میکنم سکوت نکنید، بگویید چه اتفاقی برای ماهک افتاده

آرین گفت: نگران نباش گفتم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

مستانه نامه را از لای کتاب بر داشت و به دست او داد و گفت: این نامه را ماهک داده که به شما بدهم.

او با دستهای لرزان نامه را گرفت. چون نمیدانست که عنوان نامه چیست، همان جا شروع به خواندن کرد، البته فقط با چشم هایش

با هر سطری که میخواند تغییر رنگ میداد. آنقدر عرق بر پیشانی آتش نشسته بود که آرین به او دستمال داد.

هنگامی که اشکهایش جاری شد مستانه دیگر طاقت نیاورد او را در این وضعیت ببیند و از اتاق خارج شد.

او نامه را تا آخر خواند با چشمهای گریان به آرین گفت: می خواهم بینمش، همین الان وگرنه میمیرم

آرین: خودت را کنترل کن.

مبین: نمی توانم. عشق من به او این قدر سطحی نیست که در مورد من این طور فکر کرده. او نسبت به من تعهد دارد، نمی تواند به همین سادگی از من جدا شود. خواهش میکنم او را صدا بزنی بیاید بالا. من یک کلمه از این نامه را نه باور میکنم و نه قبول دارم

آرین: ماهک اینجا نیست

مبین: پس کجاست؟

آرین: رفته سفر.

مبین: سفر؟

آرین: آره امروز صبح رفت.

مبین: با کی رفته؟

آرین: خودش تنهاست.

مبین: کجا رفته؟

آرین: نمیدانم.

مبین: مگر میشود تو ندانی؟

آرین: به خدا نمیدانم.

مبین: حتماً مستانه میداند

آرین: میداند اما نمیگوید. چون به او قول داده به کسی نگوید که کجا رفته.

مبین: تو را به خدا قسمت میدهم آرین، اذیتم نکنید. من باید بدانم او کجا رفته. این حق من است

آرین: متأسفم دوست من، واقعاً در این مورد نمیتوانم کمکی به تو بکنم.

مبین: آرین، تو نمیتوانی چنین کاری را با من بکنی

آرین: چاره‌ی ندارم. نمیتوانم با این وضعیت جسمانی مستانه به او فشار روحی بیاورم. خودت که میدانی مستانه چقدر ماهک را دوست دارد. من خیلی از او خواستم که به من بگوید کجا رفته، اما در جوابم وقت میگوید که به او قول داده.

مبین با شانه‌های افتاده و چشمهای پر اشک از آنجا خارج شد.

پشت فرمان که قرار گرفت با حسرت نگاهی به پنجره‌های خانه انداخت. چقدر جای ماهک را خالی میدید. دلش میخواست گریه کند، اما از بس توی کوچه شلوغ بود سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.

آرام از میان بچه‌های کوچه که در حال بازی فوتبال بودند، گذشت.

همین که به نقطه‌ی خلوتی رسید زد زیر گریه.

صدای گریه‌ی آتش آنقدر بلند و غم‌انگیز بود که روی هر آدم بی‌احساسی هم تأثیر می‌گذاشت. هر چه مایلش زنگ میزد توجه نمیکرد. باورش نمیشد که ماهک به همین سادگی او را کنار گذاشته باشد.

یکی دو ساعت که گذشت کمی سبک شک شد.

تازه یادش آمد که باید میرفت بیمارستان که خواهرش را بیاورد. گوش را دست گرفت و شماره‌ی منزل را گرفت

با شنیدن صدای مادرش فقط در یک جمله گفت: سلام زنگ زدم بگویم شب منتظر من نباشید.

خانم تابنده: تو کجایی پسر؟ چرا به تلفنهای ما جواب نمیده‌ی؟

حوصله‌ی جواب دادن به مادرش را نداشت. فقط به خاطر اینکه آنها را نگران نکند جواب داد: موقعی‌ام طوری بود که نتوانستم با موبایل صحبت کنم.

مادرش نگران گفت: چرا صدایت اینقدر گرفته؟

مبین: مشکلی برای یکی از دستانم پیش آمده...

مادرش میان حرفش دوید و گفت: چه مشکلی؟

مبین: نمی توانم بگویم. یعنی الان قادر به توضیح دادن نیستم. هر وقت همدیگر را دیدیم مفصل برای شما توضیح میدهم.

خانم تابنده: کی بر میگردی؟

مبین: شاید یکی دو روز طول بکشد. در ضمن موبایل دست دستم است. لطفا بامن تماس نگیرید.

خانم تابنده گفت: این طوری من از دل واپسی میمیرم.

مبین: خدا نکند.

خانم تابنده: پس ماهک چی؟ حتا نمیخواهی جواب تلفن او را هم بدهی؟

مبین: مادر جان گفتم که گوشی دست دستم است. حالا هم زنگ زدم که نگران من نه باشید. از طرف من از مبینا هم عذر خواهی کن. قرار بود بروم دنبالش که این مشکل باعث شد فراموش کنم.

خانم تابنده: کاری از دست ما بر میاید؟

مبین: اگر احتیاج بود به شما میگویم.

خانم تابنده: با اینکه میدانم دوست نداری سر از کارت در بیاورم، ولی از تو خواهش میکنم اگر مساله مربوط به ماهک میشود مرا هم در جریان بگذار.

مبین: اسوده خاطر باشید که هیچ ربطی به او ندارد.

خانم تابنده: قرار بود او را امروز ببینی. او را دیدی؟

مبین: آنجا نرفتم.

خانم تابنده: با اینکه دلم چیز دیگری میگوید، ولی باور میکنم. امیدوارم بزودی مشکل دوستت بر طرف شود. من هم دعا میکنم

. مبین: ممنونم همین برای من کافی است.

مبین که دوباره حرکت کیرد هیچ مقصد معینی نداشت، اما به ذهنش آمد که به سراغ ویلای پویا برود. داشبورد ماشین را باز کرد که ببیند کلیدی را که به او داده بود همراهش هست یا نه

. با تلفن او رادر جریان گذاشت و از او خواهش کرد به کسی نگوید که آنجاست.

پویا گفت: باز مربوط به ماهک میشود؟

مبین: آره.

پویا: تو دیوانه ی پسر، چرا کار را یک سر نمیکنی؟

مبین: هر بار که می‌خواهیم به هم برسیم یک مشکل صد راه ما میشود.

پویا: کمکی از دست من بر میاید؟

مبین: نه ممنون باید با خودم کنار بیایم. همین که ویلایت را در اختیار من می‌گذاری، یک دنیا سپاس گذارم.

در این شرایط احتیاج دارم تا با خودم خلوت کنم. دوست ندارم خانوادهم مرا با این حال و روز ببینند

.پویا: نگران نباش اگر قسمت هم باشید همه چیز درست میشود. تو را به خدا مواظب خودت باش. نیام بینم مثل دفعه ی پیش زیر چشم‌هایت از گرسنگی و بی خوابی گود افتاده. به خدا اگر بینم مثل معتادها شودی، همان جا خاکت میکنم.

مبین: پس از حالا بگویم هر وقت آماده، بیل با خودت بیاور که درجا خاکم کنی

.پویا: این قدر اوضاع وخیم است؟

مبین: نه بابا شوخی کردم.

پویا: باید اسمت را بگذارم عاشق در به در.

پویا سعی کرد برای لحظاتی هم که شد با شوخی کردن فکر او را منحرف کند، اما اوضاع روحی او خراب تر از این حرفها بود.

بعد از گفت و گو با پویا بسوی ویلا حرکت کرد. هنوز هوا تاریک نشده بود که به ویلا رسید. با کمال تعجب پویا را در انتظار خود دید.

پویا دست به سینه با لبخندی مهربان دم در ایستاد بود.

مبین از اتومبیل پیاده شد و گفت: از خانواده ی ارواح هستی یا آدمیزاد؟

پویا با همان لبخند مریان پاسخ داد: هر چه تو پنداریم.

مبین: از شوخی گذشته تو در این مکان چه میکنی؟

پویا: من هم تازه رسیدم. خیلی با خودم کلنجار رفتم، آخر سر هم این دل لامذهب اجازه نداد تو تنهایی بمعنی. میبینم که خیلی هم اوضاع تو خراب نیست. برویم تو یا کمی قدم بزنم؟

مبین: قدم بزنیم.

پویا: نه سکوت نه، می‌خواهم حرف بزنی.

مبین: پس آمدی زاغ سیاه مرا چوب بزنی؟

پویا: این طور فکر کن. اتفاقی که تو زندگی آت میافتاد برای من حکم داستان یا فیلم را پیدا کرده که من هم بدم نمایم من هم در بعضی صحنههایش هوزر داشته باشم و انگار حال به نقطه ی غمانگیز آن رسیدیم.

مبین از اصطلاح او لبخندی بر لب آورد و گفت: من هم مثل تو از این قسمت خوشم نمایم و دوست دارم این صحنه هر چه زودتر تمام شود.

پویا: امیدوارم مثل فیلمهای عاطفی آخر خوبی داشته باشد. حالا اگر حوصله داری دوست دارم هر چه تو دلت هست برایم بریزی روی دایره.

مبین: که چه بشود؟

پویا: سبک میشوی، درضمن یک نتیجه گیری هم میکنم. مطمئن باش ضرر نمیکنی. بگو که شیش دنگ هواسم پیش توست.

ساعت ۵/۱۰ صبح بود که هواپیما ی که ماهک مسافرش بود بر باند فرودگاه کرمانشاه بر زمین نشست

.او برعکس مسافران دیگر هیچ ذوق و شوقی برای پیاده شدن نداشت و هیچ کس در فرودگاه سرسبز و کوچک آنجا انتظارش را نمیکشید.

از بس که ضعف داشت گامهایش میلرزید. با خارج شدن از فرودگاه نفس عمیقی کشید. با دیدن تاکسیهای که پشت سر هم ردیف شده بود راهش را کج کرد و بسوی یکی از آنها رفت.

رانند ی تاکسی با خوش رویی گفت: نوبت من نیست آجی، نوبت تاکسی اولی است.

چمدان بدست به سوی همان تاکسی رفت که رانند به او گفته بود.

رانند ی تاکسی در حال حرکت در آینه نگاهش را به مسافر جوانش دوخت و گفت: مقصد شما کجاست؟

ماهک برایش توضیح داد که اولین بار است که وارد این شهر میسهد و از او خواست او را به یک هتل نسبتا ارزان ببرد.

بیست دقیقه طول نکشید که راننده ی تاکسی جلوی هتلی پارک کرد و گفت: خانم این هتل هم پاکیزه است و هم نسبت به هتلهای دیگر ارزان تر است. در ضمن در مرکز شهر هم قرار دارد و همه چیز به شما نزدیک است.

ماهک از او تشکر کرد و چمدان به دست وارد هتل شد بعد از کارها مقدماتی کلیدی در اختیار او گذاشتند

.وارد اتاق که شد با کنجکاوی نگاهش را به همه جای اتاق چرخاند. تخت خواب یک نفر، یک میز کوچک با تلویزون چهارده اینچ و یک کانپه با میز آرایش کوچک و یک قالیچه ی شیش متری سرمایه ی اتاق بودند.

چمدانش را روی تخت گذاشت.

روسری و مانتوهایش را به چوب رختی آویزان کرد و بسوی سیرویس بهداشتی اتاق رفت. همان طور که انتظار داشت تمیز و مراتب بود.

با آب دست و رویش را شست و به اتاق برگشت. یک باره بغضش ترکیب وهای های گریست.

ناگاه محبت و عاطفی ی که از پدرش در قلب داشت جلوی نظرش آمد. بعد از روزها هنوز نتوانسته بود مرگ او را باور کند. سعی کرد به خود آرامش بدهد و فکرش را درگیر موضوع جدید کند. تصویر مبهمی در خاطرش از والدین خود موهوم ساخت. حس کرد هیچ کس را ندارد تا برای التیام زخم سنگینی که روحش را آزرد به یاریش بشتابد.

شریان تلخ بی کسی در رگهایش جریان یافت. در اوج ناامیدی بود که مایلش زنگ خورد. به خودش آمد و از روی کاناپه بر خاست. موبایل را از توی کفش در آورد و به شماره ی آن نگاه کرد، مستانه بود

. با شنیدن صدایش آنقدر خوشحال شد که نا خسته به گریه افتاد

. مستانه نگران گفت: چی شده ماهک؟ چرا داری گه میکنی؟

ماهک: همین طوری، از ذوق اینکه صدایت را شنیدم. حس میکنم فرسنگها از تو دورم.

مستانه سعی کرد او را دلداری بدهد، با همان لحن شوخ همیشگیاش گفت: فدای ذوق تو بروم. پس این مسافرت حداقل به درد این خورد که من باورم بشود که کمی هم مرا دوست داری.

ماهک: زینب و بچهها چه طور هستند

. مستانه: همه اینجا هستند و به تو سلام میرسانند. مگر قرار نبود وارد فردگاه که شودی با ما تماس بگیری؟ خیلی نگران شدیم. این طوری دلت برای ما تنگ شده است؟

ماهک: میخواستم همین الان زنگ بزنم که خودت پیش دستی کردی.

ماهک برای او توضیح داد که در هتل اقامت دارد. شماره ی آنجا را به او داد و با احتیاط پرسید: نامه را دادی به مبین؟

مستانه: آره بیچاره نمیدانی چه حالی شد. وقتی اشکهایش را دیدم دیگر طاقت نیاوردم و از اتاق بیرون آمدم. نمی خواهم تو را سرزنش کنم، اما این کارت اشتباه بود، گوش میکنی؟ ماهک؟.. آلو؟

ماهک: دارم گوش میدم.

مستانه: چرا حرف نمیزنی؟ قصر شیرین کی میروی؟

ماهک: ناهار بخورم راه میافتم.

مستانه: حواست باشد موبایل را جا نگذاری. مدام با ما در تماس باش. اگر زنگ بزنی موبایل خاموش باشد یا جواب ندهی همه ی ما سرازیر میشویم کرمانشاه، فهمیدی؟
ماهک: بله قربان.

مستانه: در ضمن حواست به کردها ترت نکنند

ماهک با خواند جواب داد: مطمئن باش

در پایان مکمل به سراغ چمدان رفت. تمام پول و مدارک خود را داخل کیف دستی خود گذاشت و دوباره روسری و مانتویش را پوشید و از اتاق خارج شد.

وقتی کلید اتاق را به مهماندار داد از او خواست تا برایش تاکسی بگیرد که او را به قصر شیرین ببرد. تا آمدن تاکسی ناهار مختصری خورد و از هتل خارج شد. در تمام طول راه فکر و حواسش پیش مبین بود که چه حالی دارد.

دچار عذاب وجدان شده بود. وارد شهر که شد اول به سراغ نیرو انتظامی رفت و مشکل خود را با آنها در میان گذاشت و آنها هم قول دادند که هر کمکی از دستشان بر بیاید برای او کوتاهی نکنند.

بعد عازم آدرسی شد که پدرش قبل از مرگش به او داده بود. دل تو دلش نبود. شهر آنقدر کوچک بود که بلافاصله آدرس را پیدا کرد

البته از چند نفر قدیمیهای شهر پرسید که هنوز هم اسم کوچه ها را با اسم قدیم به خاطره داشتند. هنگامی که مقابل در آن خانه قرار گرفت دچاره استرس شدیدی شد.

آنقدر اضطراب داشت که نمیتوانست زنگ را فشار دهد. در همین حین در باز شد و خانم جوانی در چاهارچب در قرار گرفت با دیدن او متعجب پرسید: کاری داشتید؟

او به خودش آمد و خودش را جمع و جور کرد و به آرامی سلام کرد و برایش توضیح داد که از تهران آماده و به دنبال نشانی از خانوادهاش میگردد.

خانم جوان که از صحبتهای او متعجب شده بود گفت: متأسفانه من نمیتوانم در این مورد کمکی به شما بکنم، چون ما این خانه را تازه خریدیم. حتما میدانید که این شهر سالها در دست دشمن اسیر بود. وقتی شهر آزاد شد، دو سه سالی طول کشید تا اجئزه دادند که مردم به شهر خود برگردند. پدرم میگفت، وقتی شهر را تحویل گرفتیم یک ساختمان سالم توی شهر نبود و همه جا ویران شده بود. تقگرین ۹۰ درصد شهر تخریب شده بود و بعد از آن فقط کسانی که اسناد قدیم املاک خود را در دست داشتند، توانستند در محل سکونت قدیم خود ساکن شوند. متأسفانه من نمیدانم در سالهای پیش و قبل از ما چه کسی در اینجا زندگی میکرد.

ماهک: پدر شما چه طور؟ او هم نمیداند؟

شاید پدرم بداند.

ماهک: میتوانم با ایشان صحبت کنم؟

متأسفانه پدرم برای انجام کاری به مأموریت رفته و تا دو روز دیگر هم بر نمیگردد. شما شماره ی تماس خود را به من بدهید که هر وقت پدرم بر گشت با شما تماس بگیرم.

ماهک مایوس و نا امید مانده بود که چه کند. هر چه آن خانم تعارفش کرد، قبول نکرد. لحظاتی که خواست از جدا شود آدرس حمام عمومی شهر را به ماهک داد و گفت: این حمام تنها جایی بود که بعد از شهر به آن صورت خسارت ندیده بود و هنوز پا بر جاست.

شاید کسانی که در آن حمام کار میکنند، بتوانند به شما کمک کنند. ماهک از او تشکر کرد و از آن کوچه خارج شد. احساس خستگی شدیدی میکرد. از صبح تا حالا برای او مثل قرن گذشته بود. باورش نمیشد که صبح از تهران آماده. دیگر حوصله ی جست و جوو نداشت. پسران خود را به ترمینال رساند و از آنجا با تاکسی به کرمانشاه برگشت. هوا کاملاً تاریک شده بود که وارد هتل شد. خستگی راه را با استحمام از تن خارج نمود و بعد با مستانه تماس گرفت.

دلش میخواست بدون اینکه چیزی به مستانه بگوید خود مستانه در مورد او حرف بزند، اما برعکس او در مورد همه چیز حرف زد الا مبین

خسته تر از آن بود که به چیزی فکر کند. حتی حوصله نداشت موهایش را خشک کند. حوله را به موهایش پیچید و آماده ی خواب شد. تا چشمهایش را روی هم گذاشت تمام اتفاقاتی که در طول روز بر او گذشته بود جلوی نظرش آمد. تمام کوچهها و و نخلهای زیبای قصر شیرین جلوی نظرش رژه میرفت. با اینکه هنوز مطمئن نبود آنجا زادگاهش است یا نه از آن شهر خوشش آماده بود.

در هوای اسفند ماه هوای قصر شیرین مانند آخرهای فروردین ماه تهران بود. با خود زمزمه کرد: یعنی من بچه گرمسیر هستم؟

تا وقتی که خوابش برد تمام فکر و خیالش درگیر این قضیه بود.

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شد. صدای شاد و شنگول مستانه او را هم به نشاط آورد و سرحال و شاداب از هتل خارج شد و دوباره راه قصر شیرین را در پیش گرفت به امید اینکه این بار با دست پر به هتل باز گردد.

هنوز ساعتی به ظهر مانده بود که به قصر شیرین رسید

این دفعه دیگر مقصدش معین بود. با اولین تاکسی خود را به حمام عمومی شهر رساند. پایش را که توی حمام گذاشت بوی گرم حمام به صورتش خورد و او را به خاطرات سالهای کودکیاش برد و وقتی که آخر هفتهها به همراه مادر بزرگ بچه میبست. و به راه میافتاد به طرف حمام عمومی. آنقدر آن بو برایش لذت بخش بود که دلش میخواست ساعتها آنجا بنشیند و به گذشته بر گردد. چقدر با دخترهای همسایه که هم سن و سال خودش بودند توی حمام آب بازی میکرد. حالا از آن سالهای بی ریا و خواندها و شیطنتهای کودکی چقدر دور مانده بود و دیگر از برق آن شیطنتها در چشمهای خستههاش هیچ آثاری دیده نمیشد. با خود فکر کرد، حالا آدمها وقتی هم برای پاکیزه کردن جسم خود به حمام میروند آنقدر ذهن و روحشان خسته و در گیر مسائل روز است که حتی متوجه نمیشوند که آب میتواند تمام آلام آنها را برای دقایقی از آنها دور کند.

محک با دیدن پیرزنی کری یکی از نیمکتهای سالن نشسته بود به طرف او رفت. پیر زن فکر میکرد برای استحمام آماده. وقتی برای او توضیح داد که برای چه کاری آماده است او را دعوت به نشستن کرد و گفت: دخترم، من جز آن چند سال جنگ سال هاست که در این حمام دلاکی میکنم. و همه جور آدمی پیش من آمدند. حداقل اگر فامیلی آنها را میدانستی شاید میتوانستم کمکی بکنم.

ماهک گردنبد گردنش را باز کرد و عکس زن و مرد درون گردنبند را به او نشان داد و گفت: این زن و مرد به نظرت آشنا نیستند؟ فکر نمیکنی روزی آنها را دیدی؟

پیر زن با دقت به عکس نگاه کرد و سعی کرد به خاطرات گذشته روح کند، اما بی فایده بود. با اینکه دلش نمیخواست دل ماهک را بشکند، اما چون مجبور بود واقعیت را به او بگوید، گفت: متأسفانه خیر.

ماهک: از همکارهای قدیمی شما چطور؟ شاید آنها بشناسند

پیر زن: دخترم، جز من همه از اینجا رفته اند. اگر وقت داری صبر کن تا بعد از ظهر میبرمت پیش حاجی رحمت. توی شهر عطاری دارد. ما همیشه پیش او سفید آب میخریم. یکی از قدیمیترین اهالی شهر است. شاید او توانست سرنخی به تو بدهد.

ماهک: اگر مزاحم شما نباشم همین جا میمانم تا شما کارتان تمام شود

پیر زن: چه مزاحمتی دخترم، می بینی که بی کارم. دیگر مثل سابق اینجا دیگر شلوغ نیست. حال دیگر توی همه ی خانهها حمام است و دیگر کسی به حمام بیرون نمیايد. مگر یک عده افراد خاص. از صبح تا حالا فقط سه مشتری داشتم.

ماهک نزدیک او نشست و گفت: اسم شما چیست مادر؟

پیر زن: شربت، مشتریهایم صدا میزنند ننه شربت.

تا حالا حمام عمومی رفته ی؟

ماهک: جدیداً نه، ولی وقتی بچه بودم هر هفته با مادر بزرگم میرفتم. آن قدر به من خوش میگذشت که بعد از هر حمام تا حمام بعدی لحظه شماری میکردم.

ننه شربت که به یاد قدیم افتاده بود که گفت: یادش بخیر قدیم ها، آن وقتها حمام عمومی برو بیا داشت. هر دختری را که میخواست عروسی کند با ساز و دهل عروس را میآوردند دم در حمام تا انگشت به آب بزند.

ماهک کنجکوانه گفت: برای چی انگشت به آب بزند؟

ننه شربت: برای شگون رسم بود که عروس را تا دم در حمام میبردند و یک کاسه از آب داخل حمام را میآوردند جلوی در حمام و عروس با یک انگشت کوچک دست راستش را داخل کاسه ی آب میکرد. بعد همراهان عروس ساز و دهل میزدند و شیرینی میآوردند. بعد از شادی اقوام عروس همراه عروس میرفتند و بعد از آن نوبت داماد بود

داماد را میوردند دم در حمام، تا او هم انگشت به آب بزند.

ماهک: آای کاش هیچ وقت رسم و رسومات عوض نمیشد. هر وقت کسی از گذشته برایم تعریف میکند، حس میکنم صفا و صمیمیت گذشته خیلی بیشتر از حالا بود.

ننه شربت: صد در صد.

ماهک: ننه شربت، آن زمان عروسیها چه فرقی با حالا داشت؟

ننه شربت: آن وقتها به عروس رویند قرمز میزدند، ولی الان رسم این است طور سفید برای عروس میاندازند. طرف داماد رسم بود که خروس پرت کنند تا از بالای سرش رد شود خیلی برای گرفتن و به دام انداختن این خروس میدویدند، خروس را میگرفتند و پس از کشتن به حمامی میدادند.

ماهک: یادم میاید که آن وقتها یکی همسایه‌های ما زایمان کرده بود، او را به حمام عمومی بردند.

ننه شربت: آره دخترم، زاوها را میاوردند و ما آنها را مشت و مال میدادیم. همراه زائو شربت و شیرینی میاوردند و کلی بزن و برقص راه میداختند.

ماهک: الان چه؟ آیا کسی هست که این رسمها را هنوز نگه دارد؟

ننه شربت: به ندرت، الان آدمها دل مرده اند. ولی آن قدیمها همه شاد شاد بودند.

ماهک: ننه شربت، بدنت از اینکه اینقدر با آب تماس داری دچار مشکل نشده است؟

ننه شربت: اوایل چرا، هم خسته میشوادم و هم بدنم درد میگرفت، ولی حالا دیگر عادت کرده‌ام و اگر حمام نیام مریض میشوم. اگر حوصله داری پاها شو برو دوش بگیر تا بدنت را مشت و مال بدهم.

ماهک: ننه اصلا حوصله‌اش را ندارم. قول میدم هر وقت خانواده‌ام را پیدا کردم به اینجا بیام و یک شیرینی حسابی به تو میدهم.

ننه شربت: دلم صاف است که به زودی خانواده آت را پیدا میکنی. خدا لعنت کند صدام را. خسارت زیادی به ما به وارد کرد. خیلی از بچه‌ها مثل تو آواره ی این خانه و آن خانه شدند. بدون اینکه بدانند پدر و مادرشان کجاست. چقدر ما شهید دادیم

جوانهای مثل دست گل ما یکی یکی پر پر شدند

..ننه شربت با گوشه ی روسریاش اشکش را پاک کرد و گفت: خود من دو پسر هجده ساله و بیست ساله‌ام را توی جنگ از دست دادم.

ماهک ناهار را با ننه شربت بود و ساعتی بعد از ناهار به سوی بازار چه کوچک شهر به راه افتند. به اینجا که رسیدند حاجی رحمت هنوز نیامده بود، نیم ساعتی معطل شدند تا او پیدایش شد. متأسفانه او هم نتوانست کمکی به ماهک بکند و دوباره خسته و دل شکسته به کرمانشاه برگشت.

در طول راه فقط اشک ریخت و جالب این جا بود که بیشتر از همه چیز نگران مبین بود، دلش برای او یک ذره شده بود

مدام از خود میپرسید: آیا کار درستی کردم؟

و هیچ پاسخ درستی برای خود نداشت.

دو روز از اقامت مبین در ویلای پویا میگذشت که تصمیم به برگشت گرفت و قبل از اینکه به منزل بر گردد مستقیم به سراغ زینب رفت و آنقدر به او التماس کرد تا او دلش برای مبین سوخت و گفت: مرا قسم داده که نگویم کجا رفته، من هم نمیتوانم قسمم را بشکنم، فقط تنها کمکی که میتوانم به تو بکنم این است که بگویم موبایل آراین دست اوست

می توانی با او تماس بگیری، مبین از خوشحالی از این که توانسته بود راه تماسی با او پیدا کند از در خارج شد و به محض اینکه به نقطه ی خلوتی رسید اتوموبیلش را متوقف کرد و با او تماس گرفت، اما بی فایده بود و او با دیدن شماره ی مبین جواب نمیداد.

عصبی موبایلش را پرت کرد روی صندلی و سرش را روی فرمان گذاشت و فکر کرد که باید چه کند، به ذهنش آمد که با تلفن کارتی به او زنگ بزند، این فکر بلافاصله از اتوموبیل پیاده شد و کارت تلفنی تهیه کرد و با دیدن اولین تلفن کارتی با او تماس گرفت

وقتی صدای بله ی او را شنید از هیجان حس کرد قلبش در حال ایستادن است، با تمام احساس گفت: ماهک.

سکوت طولانی آن سوی خط به وجود آمد

دوباره تکرار کرد: ماهک، عزیز دلم، خواهش میکنم با من حرف بزن....)

ماهک تماس را قطعه کرد و او عصبی به بسوی اتوموبیل برگشت، آنقدر کلافه بود که نمیدانست چه تصمیمی بگیرد

و در گوشه ی دیگر این کره ی خاکی ماهک با شنیدن صدای مبین دوباره دلش هوای او را کرده بود و آنقدر گریسته بود که چشمهایش متورم شده بود دلش میخواست با او حرف بزند، اما عقل چیز دیگری به او میگفت، گوشه ی برداشت و با مستانه تماس گرفت و با دل خوری و بغض گفت: تو به مبین گفتی موبایلت پیش من است؟

مستانه متعجب گفت: نه به خدا، مگر با تو تماس گرفت؟

ماهک: آره

مستانه: به او چه گفتی؟

ماهک: باهاش حرف نزد.

مستانه: بی رحم چطور دلت آمد؟

ماهک: بس کن مستان، انگار وضعیت من را فراموش کردی؟

مستانه: وضعیت تو هیچ ایرادی ندارد. الکی موضوع را گنده کردی. مطمئن باش گذشته ی تو اصلا برای مبین اهمیتی ندارد.

ماهک: گذشته نه هویت.

مستانه: همانی که تو میگویی. مبین فقط تو را میخواهد نه اینکه به قول خودت به دنبال، هویت تو باشد.

ماهک: من نمیخواهم بعداً از او یا خانوادهاش سرکوب بخورم که کی بودم.

مستانه: حداقل به او بگو چرا از او جدا شودی

. ماهک: می دانم که به خرجش نمیرود

. مستانه: داری به خودت و او ظلم میکنی.

ماهک: موعظه شروع شد.

مستانه: چرا نمیخواهی بپذیری، به خدا دارد دیوانه میشود. دیروز خواهرش مبینا اینجا بود. می گفت چند روز است که از مبین بی خبر هستند. به خدا از روی او خجالت میکشیدم. آماده بود (که...)

ماهک: خواهش میکنم مستان، نمی خواهم چیزی بشنوم.

مستانه: باشد دیگر چیزی نمیگویم. تا کی میخواهی آنجا به معنی؟

ماهک: تا وقتی که به نتیجه برسم

. مستانه: شاید ماهها طول بکشد.

ماهک: نمیدانم، تو میگویی چه کار کنم؟

مستانه: بر گرد. به روزنامه آگهی بده. این طوری زودتر نتیجه میگیری.

ماهک: خودم هم از این وضعیت خسته شدم. از صبح تا شب مثل این کولیهای توی کوچهها سرگردانم

. مستانه: اصلا رفتنت اشتباه بود. همین امروز برگرد.

ماهک: نه تا آخر هفته میمانم.

مستانه: به پول احتیاج نداری؟

ماهک: نه هنوز دست به پولی که تو دادی نزد. به آن صورت خرجی ندارم. اینجا مثل تهران نیست. کرایهها ارزان است. ناهار و شام هم سعی میکنم ساندویچ بخورم. از بس ساندویچ خوردم

شکل سوسیس و کالباس شدم. دلم برای غذاهای زینب لک زده. مخصوصاً قورمه سبزی و فسنجان

مستانه: شاید این حرفی را که میخواهم بگویم برایت سخت باشد ولی میگویم. ببین ماهک، زیاد خودت را درگیر این قضیه نکن. فکر کن اصلاً چیزی نشنیدی. بگذار به عهده ی سرنوشت. اگر تقدیر روزی خانواده آت را سر راحت قرار داد که چه بهتر وگرنه تو دنبالش نرو. دو برادر خوب و مهربان با یک خواهر ناز داری که برای بر گشتن تو لحظه شماری میکنند. دیگر چه میخواهی؟ برگرد و اصلاً فکر نکن چنین اتفاقی افتاده است. طرف دیگر مبین را داری اگر کفر نباشه به اندازه ی خدا تو را دوست دارد. چرا نمیخواهی از این همه نعمتی که دور و اطراف هست، استفاده کنی؟ عاقل باش و برگرد

ماهک: من نباید بدانم اصل و نسبم چه بود؟

مستانه: به موقع خودت میفهمی. در ضمن تو که بچه پرورشگاهی نیستی که از اصل و نصب خودت میترسی. مطمئن باش پدر و مادر با آبرویی داشتی. همان گردنبدن نشانگر این است که تو خانواده ی اصیلی داشتی

ماهک: حرفهای قشنگی میزانی.

مستانه: اگر این جا بودی میزدم تو سرت. به خدا واقعیت را میگویم. برگرد و مرا از این اضطراب نجات بده

ماهک: چشم تا آخر هفته بر میگردم. امروز دیگر قصر شیرین نمیروم. می خواهم بروم بازار کرمانشاه برای بچهها سوغاتی بخرم. بعد از ظهر به قصر شیرین میروم.

مستانه صدایش را بچه گانه کرد و گفت: برای من هم میخری؟

ماهک: گفتم برای بچه ها، نه مامان بچه ها. برای نینی خوشگلت میخرم

مستانه: حسودیم شد

ماهک: به تو نمیآید مامان حسودی باشی، پس رول بازی نکن.

مستانه: حالا نمیشود بعد از ظهر به جای برگردی تهران؟

ماهک: نه چون باید یک نفر را ببینم. همان مردی که گفتم به مأموریت رفته.

مستانه: مگر با تو تماس گرفتند؟

ماهک: نه شاید فراموش کرده باشند. با امروز چهار روز میشود. باید برگشته باشد.

مستانه: از رفتن تو را من نمیکنم، چون تو را میشناسم. اگر برگردی خودت را سرزنش میکنی که چرا با او تماس نگرفتی. برو، امیدوارم دست پر برگردی.

هنوز از در خارج نشده بود که صدای زنگ sms موبایل به صدا نرمد

توی این مدت که موبایل دستش بود کسی sms نفرستاد بود. وقتی پیام را باز کرد با دیدن شماره ی مبین قلبش به تپش افتاد.

در حالی که دستهایش میلرزید پیام را باز کرد

:سلام عزیز مهربانم، نمی دانم از من چه خطای سر زده که این طور مرا رها کردی؟ آای کاش میدانستم گناهم چه بود که اینقدر نا بخشدنی است که تو حتا حاضر نیستی کلامی با من حرف بزنی. تمام این چیزها که توی نامه برایم نوشتی، یک کلمه از آن را باور ندارم. عزیزم از تو خواهش میکنم به تلفنهایم جواب بده، من اگر صدای قشنگت را نشنوم از غصه دق میکنم. دوستت دارم بیشتر از همیشه.

ماهک اشکهایش را با دستمال پاک کرد و چندین بار پیام را خاند و کلمه به کلمه ی آن را حلاوت جانش کرد.

با بغض به خود گفت: تو که نمیدانی برای ماهک بی چاره آت چه اتفاقی افتاده. یک دختر بی هویت و بی نام و نشان .. آخ، خدای من، این چه سرنوشت تلخی بود که برای من رقم زادی؟ صورتش را شست و این بار که بیرون رفت موبایل را جا گذاشت.

وارد بازارچه ی قدیمی که شد تا حدودی مبین را فراموش کرد و محو پارچههای زار گری زیبای بازار چه شد. بازار چه هنوز بافت قدیمی خود را حفظ کرده بود. بازار بسیار بزرگ و سر بسته ی بود که انواع پارچههای زیبا و تعداد بی شماری زرگری که نور درخشان جواهرات و پارچه های زری جلوه ی خاصی به بازارچه داده بود. یک قسمت از دیگر بازار چه پر از لباسهای آماده شده ی محلی و گیوه های زیبا بود.

او برای اعضا ی خانواده سوغاتی خرید و بیشتر از همه برای مستانه: می دانست مستانه عاشق این طور چیزهای سنتی است.

با دیدن یک عروسک کوچیک که لباس محلی تزئین شده بود. مکثی کرد و خواست آن را برای مبین بخرد که جلوی اتوموبیلش بدارد، اما بعد پشیمان شد و با خود فکر کرد که دیگر قرار نیست او را ببینم، اما هنگامی که خواست از بازار چ خارج شود دوباره برگشت و بدون توقف آن را از فروشنده گرفت.

تصمیم داشت آن را توسط مستانه به او برساند و حتا به او نگوید که ماهک آن را خرید. به هتل که برگشت کفّ اتاق پر شده بود از بستههای خرید. سعی کرد همه را جم و جور کند، اما آنقدر احساس گرسنگی کرد که بدون معطلی دوباره از اتاق خارج شد و به سراغ رستوران هتل رفت. بعد از صرف ناهار دوباره به اتاق برگشت.

می خواست بستههای خرید را جم کند، اما دیگر فرصت نداشت

. باید هج زودتر به طرف قصر شیرین حرکت میکرد. روسریاش را سر کرد و دوباره از هتل خارج شد. سوار تاکسی که شد نفس راحتی کشید که حداقل میتواند تا رسیدن به مقصد استراحت

کند. به صفحه ی موبایل که نگاه کرد متوجه شد مبین بیش از ده بار تماس گرفته و دو sms فرستاده

اولی را باز کرد نوشته بود :

سلام ماهک بی وفایم. چرا صدايت را از من دریغ میکنی؟ به خدا دیگر صبرم تمام شده. اگر با من حرف نزدی عمرم تمام میشود. تو که میدانی من بی تو میمیرم. پس تنهايم نگذار.

مبین در پیام بعدی نوشته بود:

سلام عزیزم. دیگر حس و حرکت هیچ کاری را ندارم. هر بار که به تو زنگ میزنم و تماسم را بی پاسخ میگذاری بیشتر دلم میگیرد. این روزها اشک ریختن برایم شده مثل نفس کشیدن، تو اینقدر بی راهم نبودی. حد عقل به من بگو کجایی عزیزم، به خدا دارم از نگرانی دیوانه میشوم. ماهک. عزیز دلم با من اینطوری تا نکن. به خدا میمیرم. تو را به مرگ پدرت آسم میدهم که به تلفنم جواب بده. اگر این بر زنگ بزنی و تلفنم ربی پاسخ بگذاری برای همیشه این دنیای لعنتی را ترک میکنم.

ماهک با دلهر ساعت sms را نگاه کرد. درست مال یک ساعت پیش بود.

آخرین تماس تلفنی را هم نگاه کرد که درست بعد از فرستادن sms بود. نگرانی مانند هیلا به دلش چنگ انداخت که نکند او بالایی سر خودش بیاورد

مانده بود چه کند. با مستانه تماس گرفت که از او کمک بگیرد، اما او منزل نبود

لحظه شماری میکرد که زودتر به قصر شیرین برسد که بتواند با مبین تماس بگیرد، توی تاکسی نمیتوانست راحت صحبت کند، چون قطع مدام و وصل میشد

تا از تاکسی پیاده شد با شتاب خود را به نقطه ی خلوتی رساند که برای عابرین جلب توجه نکند. ههنگام شماره گرفتن نفسش به شماره افتاده بود و دستهایش میلرزید

با اولین زنگ که خورد صدای گرفته ی و غمگین مبین توی گوشی پیچید. حتا مهلت سلام کردن را به ماهک نداد،

با بغض گفت: سلام عزیزم، تو که هزار بار مرا کشتی و زنده کردی.

ماهک: حالت خوب است؟

مبین: نه دارم میمیرم.

ماهک: خدا نکند

مبین: ماهک، چرا با من این کار میکنی؟

ماهک: مجبور بودم

مبین: باید ببینمت همین الان

ماهک: نمی شود.

مبین: به خدا اگر نگویی کجا هست خودم را نابود میکنم.

ماهک: باورم نمیشود تو اینقدر ضعف باشی.

مبین: من فقط در مقابل عشق تو ضعف هستم، اینقدر که حاضرم برای یک لحظه دیدنت جان و مالم را بدهم.

مبین به گریه افتاد و با گریه ادامه داد: نمیدانی چه روزهای سختی را گذراندم. آخه، ماهک چرا؟ به من بگو؟

ماهک هم به گریه افتاد و گفت: نمیتوانم توضیح بدم

مبین: فدای اشکات بشوم. گریه نکن عزیزم. باشه هر چی تو به گویی، فقط گریه نکن. حداقل به تلفنهای من جواب بده. من نگرانتم، میفهمی عزیزم؟

ماهک: نمیتوانم

مبین: آخه چرا؟ چه شده ماهک؟

آنقدر فکرهای جور واجور به ذهنم آماده که دارم عqlم را از دست میدهم. به خدا اگر مرا به ببینی نمیشناسی. به من بگو چی شده عزیزم؟

ماهک: مشکلی برایم پیش آمده که باید قید تو را بزنم.

مبین: نه، نه، نه تو را به خدا این کار را نکن. تو داری حکم مرگ مرا امضاً میکنی. نکن ماهک نکن با من.

ماهک: شاید تو با این مشکل من کنار بیایی ولی مطمئنم خانواده آت قبول نمیکند.

مبین: چه میگویی ماهک؟ تو هر جوری که باشی برای من و خانوادهام عزیزئ. به من بگو کجایی.

خواهش میکنم، ما باید با هم رو در رو صحبت کنم. من این طور صحبت کردن را قبول ندارم، به من بگو کجایی، ماهک؟

ماهک: من...

مبین: تو چی عزیزم؟ تو را به خدا تو را به عشق پاکمان قسمت میدهم، بگو کجا هستی؟

ماهک: قصر شیرین هستم

مبین: کجا؟

ماهک: شهر مرزی قصر شیرین.

مبین: عزیزم تو آنجا چه کار میکنی؟

ماهک: با اینکه نمیخواستم هیچ وقت تو به این موضوع پی ببری، اما به تو میگویم، ولی حالا نه، بگذار برگردم تهران همه چیز را برایت توضیح میدم.

مبین: حتما توی قصر شیرین پروژه گرفتی؟

ماهک: نه ربطی به شغلم ندارد.

مبین: تنها هستی؟

ماهک: آره.

مبین: من نگران هستم ماهک، بگذار من هم ببیام.

ماهک: نه من تا پس فردا بر میگردم.

مبین: حداقل به من به گو برای چه به آنجا رفتی؟

ماهک: الان نمیتوانم. شب که بر گشتم هتل با شما تماس میگیرم

مبین: باشی عزیزم، تا شب تا شب صبر میکنم. ماهک؟

ماهک: بله.

مبین: هنوز هم دوستم داری؟

ماهک: اگر نداشتم حالا با تو حرف نمیزدم.

مبین: الهی فدای تو بشوم. قول بده دیگر از آن فکرها نکنی که توی نامه نوشته بودی. قول بده در هر شرایطی مرا تنها نگذاری. قول میدهی ماهک؟ چرا سکوت کردی؟

ماهک: تا شب به من فرصت بده.

مبین: خدای من یعنی تو هنوز مردد هستی که با من باشی؟

ماهک: نه، ولی یک سری مسائل هست که فعلا نمیتوانم توضیح بدهم، چون الان اصلا نمیدانم چه بگویم. حتما نمیدانم بعد از گفتن آن حقایق عکسو عمل تو چیست

مبین: حس کرد چنگ به دلش انداختند. با هزار ترس و دلهر آرام گفت: پای کس دیگری در میان است؟

ماهک: نه دیوانه، هیچ کس توی دنیا نمیتواند جای تو را برای من بگیرد

مبین: خیالم راحت شد. باشه عزیزم، صبر میکنم تا هر وقت که خودت خواستی حرف بزنی، یا کاش میگذاشتی من هم میآمدم

ماهک: نمیشود، اگر میشد حتما به تو میگفتم که بیایی.

مبین: پس مواظب خودت باش. خواهش میکنم هر بار که زنگ میزنم به من جواب بده که کمتر نگران باشم.

ماهک: چشم.

مبین: فدای چشمهای خوشگلت.

ماهک: پس من بروم به کارهایم برسم که زودتر به کرمانشاه برگردم.

مبین: مگر کرمانشاه اقامت داری؟

ماهک: بله.

مبین: خود کرمانشاه هم کار داری؟

ماهک: نه.

مبین: آخه عزیزم پس چرا قصر شیرین نماندی؟

ماهک: با این که کارت اشتباه بود، ولی عیبی ندارد برو به امان خدا. خیلی مواظب خودت باش. بی صبرانه منتظرم که شب بشود با من تماس بگیری.

ماهک.

ماهک: بله.

مبین: دورت بگردم، ماهک.

ماهک: بله.

مبین: پیش مرگ بشوم، عزیزم. خیلی دوستت دارم، خیلی، اینقدر که نمیدانم چطور احساسات خود را بین کنم.

ماهک سرشار از عشق مبین رهسپار همان کوچه‌ی شد که برای دفعه اول رفته بود. این بار هم همان خانم در را گشود و خیلی صمیمی با او احوال پرسید و بزور دستش را کشید که وارد خانه شود.

او هم مجبور شد که به حرف صاحب خانه گوش بدهد. هنوز ننشسته بود که مرد مسنی وارد اتاق شد. او هم مانند دخترش برخورد گرم و صمیمی با ماهک داشت.

بعد از احوال پرسید گفت: من دیروز از سفر برگشتم. دخترم همه‌ی ماجرا را برایم تعریف کرد. متأسفانه من هم نمیتوانم کمکی به شما بکنم. فقط میتوانم مردی را که این خانه را از او خریدم به شما معرفی کنم.

ماهک: از شما سپاس گذارم. همین برای من کافی است. آن آقا هم ساکن اینجا هستند؟

متأسفانه خیر. او ساکن روستا است. روستای به اسم پیران

. ماهک: این روستا کجا قرار دارد؟

باید از سرپل ذهاب بروی.

ماهک: اگر لطف کنید آدرس دقیق آن روستا را به من بدهید، ممنون میشوم.

حتما شما تنها به این شهر آمدید؟

ماهک: بله.

پس سفر سختی داشتید؟

ماهک: نه زیاد آدمهای این شهر همه مثل شما خونگرم و با محبت هستند.

شما لطف دارید. برای رفتن به پیران دوست دارم همراهیتان کنم، اما مشغله ی کاری اجازه نمیدهد. قیرتم هم اجازه نمیدهد که بگذار تنها بروید، اگر اجازه بدهید دخترم شروین و نامزدش شاپان با شما همراه خواهند شد

ماهک با خوشحالی گفت: اگر زحمتشان نشود، باعث افتخار من است.

آنها هر چه اصرار کردند که ماهک برای شام مهمان آنها باشد، قبول نکرد. این بار که قصر شیرین را ترک میکرد روحی آتش با دفعات پیش فرق داشت

. وارد کرمانشاه که شد از ساندویچ فروشی که در مسیرش بود ساندویچی خرید و با شتاب به هتل برگشت. آبی به دست و رویش زد و آرام شروع به خوردن کرد.

مانده بود که با مبین تماس بگیرد به او چه بگوید. در همین حین مستانه تماس گرفت. بعد از اینکه کامل توضیح داد که چه کار کرده

، گفت: مستانه،

. مستانه: جانم.

ماهک: من... من... (....)

مستانه: چرا من من میکنی؟ تو چی؟

ماهک: امروز زنگ زدم به مبین.

مستانه: بگو به خدا، باور کنم؟

ماهک: نیازی به قسم نیست، باور کن. خودت که میدانی من اهل دروغ نیستم.

مستانه: خیلی دوستت درم ماهک. وای خدا چقدر خوشحالم.

ماهک با خنده گفت: حالا تو چرا اینقدر ذوق میکنی؟

مستانه: به خاطره اینکه بالاخره سر عقل آمدی و دل آن بیچاره را شاد کردی. خوب به او چه گفتی؟

ماهک: هنوز چیزی نگفتم.

مستانه: می داند کجا هستی؟

ماهک: آره، به او گفتم.

مستانه: تعجب نکرد؟

ماهک: خیلی، مستان، نمیدانم چه کار کنم؟ بد جوری بین دو راهی گیر کردم.

مستانه: دو راهی چرا؟

ماهک: قرار است امشب با او تماس بگیرم. نمیدانم چه کنم، واقعاً گیج شدم، اگر ترکش کنم، دست از سرم بر میدارد؟

مستانه: معلوم است که نه. خود تو هم نمیتوانی او را ول کنی. پس نه خودت را سر کار بگذار نه او را. بهتر است همین امشب همه چیز را برای او توضیح بدهی

. ماهک: اگر نپذیرفت چه کار کنم؟

مستانه: محال است. با شناختی که من از مبین دارم اصلاً این مسائل برایش مهم نیست.

ماهک: خانواده آتش چی؟

مستانه: آنها هم همین طور. تو الکی قضیه را گنده کردی. وگرنه چیز مهمی نیست.

ماهک: به هر حال من نمیتوانم پشت تلفن به او بگویم. باید وقتی حرف میزنم، تاثیر حرف هایم را توی چهره آتش ببینم که خیالم راحت شود.

مستانه: آای بابا چه اداهایی از خودت در میآوری. باشه خانم روان شناس. حداقل ناامیدش نکن. مطمئن باش تنها کسی که توی دنیا میتواند تو را خوشبخت کند، اوست.

ماهک: پس چرا من اینقدر تردید دارم؟

مستانه: برای اینکه تو خری.

ماهک: ممنون از این همه ادب

. مستانه: بابا کلافهام کردی. به خدا تا حالا آدم مثل تو سمج و یک دنده ندیدم.

ماهک: کی گفته من یک دنده دارم؟ اگر ثابت کنم دنده‌هایم بیشتر است، چه؟

مستانه: لوس نشو، حوصله‌ی شوخی ندارم. زنگ بزنی به مبین که الان دارد لحظه شماری میکند که تو زنگ بزنی.

ماهک: ظاهراً تو بیشتر از او لحظه شماری میکنی.

مستانه: نه که خودت دست و دلت نمیلرزد.

ماهک: کاش فقط دست و دلم میلرزید. نمی دانم چرا اینقدر اضطراب دارم.

مستانه: چه عجب، برای یک بار هم که شده اعتراف کردی. تو را به خدا دوباره کاری نکنی که او را به هم بریزی. به اندازه‌ی کافی عذاب کشیده.

مستانه تا از ماهک قول نگرفت که مبین را اذیت نکند، تماس را قطع نکرد.

بعد از او بلافاصله مبین تماس گرفت و کمی در مورد کارهایش پرسید و گفت: عزیزم، اگر خسته نیستی، بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای تو هستم.

ماهک: خسته که نیستم، اما الان نمیتوانم همه چیز را توضیح بدهم. چون باید رو در رو با تو صحبت کنم.

مبین: باز هم انتظار؟

ماهک: به همین زودی خسته شودی؟

مبین: نه عزیز، من حاضرم تا آخر عمرم انتظار تو را بکشم فقط به شرط اینکه امیدی باشد. به من قول بده که تنهایم نمیگذاری. من هر چیزی که به نظر تو سخت باشد با جان و دل میپذیرم. قول میدهی؟

ماهک: آره عزیزم قول میدم

مبین: فدای تو بشوم. همین برای من کافی است. لحظه شماری میکنم که برگردی. آخ ماهک، از امشب دیگر به خانه بر میگردم.

ماهک: یعنی تو این مدت به خانه نرفته بودی؟

مبین: مگر میتوانستم. حتا به تلفنهای آنها هم جواب نمیدادم، اما از امشب از نگرانی درشان میآورم. تو که با من باشی دنیا را جا به جا میکنم. با اینکه از کارهایت سر در میآورم، ولی دعای میکنم که در راهی که در پیش گرفتی موفق شوی و هر چه زودتر برگردی. خیلی دلم میخواهد که نگران نباشم، اما نمیتوانم. تو آنجا من اینجا. چطور میتوانم که بی خیال باشم؟ مخصوصاً که نمیتوانم تو چه کار میکنی. فقط عزیزم، امیدوارم هر کاری میکنی قانونی باشد.

ماهک: به من میاید که خلاف کار باشم؟

مبین: نه عزیزم منظور من این نبود که خدای نکرده تو کار خلاف کرده ی.
ماهک: مطمئن باش که من هرگز کاری نمیکنم که غیر قانون و مایه ی شرمساری تو و خانواده
آت باشد.

مبین: فدای تو بشم. میدانم که صبح زود میروی. حسابی با سوالهایم کلافه آت کردم.
ماهک: نه فقط از اینکه نمیتوانم جواب بدهم، کلافه شدم
مبین: پس دیگر هیچی نمیپرسم، ولی از حالا گفته باشم وقتی که به تهران برگردی، نمیگذارم
یک ثانیه از من دور شوی، باید تمام لحظههایت را با من بگذرانی.

ماهک: انگار فراموش کردی که هنوز خانواده ی تو از من خواستگاری نکرده اند.
مبین: همان روز که وارد فرودگاه که بشوی مادرم در آنجا منتظر است که از عروس خوشگلش
خواستگاری کند
ماهک: چقدر عجول.

مبین: باید هم باشم، واقعاً میترسم از دستم بپری. باید مستقیم بیای منزل ما.
ماهک: فراموش نکن که ما هنوز به هم محرم نشدیم.
مبین: عشق ما را به هم محرم کرده. از شوخی گذشته من حاضرم تو ی فرودگاه عاقد هم
بیآورم. ماهک کاش میشد من هم پیش تو بودم. از دلتنگی بین چه خل و چل بازی در
میآورم. مدام از این شاخه به آن شاخه میپریم. آی کاش به میزان علاقه ی من به خودت پی
میبردی. آن وقت شاید بین ما این قدر فاصله نمیافتاد. روزی که برای اولین بار تو ی آن سرما و برف
مثل یک فرشته ی آسمانی جلوی ماشینم ظاهر شودی فکر نمیکردم برای بدست آوردن باید
این همه سختی بکشم و گرنه...

ماهک میان حرفش دوید و گفت: وگرنه با ماشینت زیرم میکردی که این همه مصیبت نکشی.
مبین: نه خیر، همان لحظه تو را میدزدیدم و برای همیشه برای خود میکردم.
ماهک: مبین.

مبین: آخ قربان تو بروم، نمیدانی چقدر دلم برای اینطور صدا زدنهایت تنگ شده بود.
ماهک وقتی سرش را روی متکا گذاشت تمام جملههای مبین که هر کدام با یک دنیا عشق
همراه بود تو ی گوشش میپیچید و با همان حال و هوا به خواب رفت.
باران سیل آسا میبارید، سرد و خشن. همه جا را مه گرفته بود. شهر در سکوتی قریب فرو رفته
بود. در آن وقت صبح پرنده هم پر نمیزد. ماهک زیر سایبان هتل منتظر تاکسی ایستاد بود.

احساس سرما میکرد. کاپشنش را به خود پیچید. مدام به ساعتش نگاه میکرد میترسید دیر به قرارش برسد. با آمدن تاکسی بدون معطلی سوار شد که خیس نشود.

هنوز تاکسی حرکت نکرده بود که مبین زنگ زد. برای او از بارندگی گفت و او هم توضیح داد که با پدرش عازم شمال است. حالا که فرسنگها از او دور بود تازه قدرش را میدانست و فهمید بود که هرگز نمیتواند او را فراموش کند. توی اون دوروزی که با او تماس داشت دنیا برایش رنگ دیگری گرفته بود و دلش میخواست زودتر به تهران برگردد.

ماهک هنگامی که به سرپل ذهاب رسید شروین و شایان را در انتظار خود دید

، با شرمندگی گفت: ببخشید که منتظرتان گذاشتم. خیلی وقت است که اینجا هستید؟

شروین گفت: ما هم تازه رسیدیم، فقط چند دقیقه زودتر از شما

. شروین او را به طرف اتومبیل راهنمایی کرد. در طول راه شروین مدام صحبت میکرد که او احساس غریبی نکند.

هر چه به پیران نزدیک میشدند او بیشتر تحت تأثیر زیبایی آنجا قرار میگرفت. چون منطقه گرمسیر بود بهار زودتر از راه رسیده و سر تا سر داشت یک پارچه سبز و مخملی بود. بیشتر درختها شکوفه زده بودند. چقدر دلش میخواست در آن لحظات مبین را در کنار خود داشت

. با هم از دیدن این طبیعت زیبا لذت میبردند. به روستای پیران که رسیدند توی امرش روستایی به این پاکیزگی و زیبایی ندیده بود. همه جا سر سبز و زیبا. با خانههای کاهگلی که جلوه ی بسیار زیبایی داشت و کوچههای خیلی باریک، ولی خیلی زیبا. روستا بر بلندی قرار گرفته بود

. صدای چه چه پرندگان و بوی عطر گلها و طبیعت سر سبز روح او را نوازش میداد.

با آدرسی که داشتند با پرس و جوو از اهالی به مقصد مورد نظر رسیدند.

کلون در را به صدا در آوردند دختر بچه ی زیبا با لباس محلی در را برای آنها گشود. شروین که به زبان آنها مسلط بود احوال پدرش را پرسید.

دخترک هنوز جواب نداده بود که مرد کوتاه قد و پر هیبت از پشت سر او ظاهر شد، انگار که حرفهای شروین را شنیده بدچن به همان زبان محلی پاسخ داد که پدرش برای کاری به سرپل رفته و تا غروب بر نمیگردد

. شوین و شایان نگاهی با تأسف به ماهک انداختند.

مرد که اسمش اسماعیل بود وقتی فهمید ماهک از تهران آماده دست شایان را گرفت و با محبت آنها را به خانه دعوت نمود

. خانواده ی اسماعیل همه پروانه وار بر گرد مهمانان خود میچرخیدند. اسماعیل وقتی فهمید آنها برای اولین بار است که به آنجا آمده اند،

رو به ماهک کرد و به زبان فارسی که با لهجه ی غلیظ همراه بود گفت: در چند کیلومتری این روستا آبشار زیبایی قرار دارد که دیدن آن خالی از لطف نیست. اگر حوصله داشته باشید تا آمدن پدرم سری به آنجا بزنیم

ماهک نگاهش را به شایان و شروین دوخت که نظر آنها را بداند.

شروین بدون لحظه ی تردید گفت: خیلی خوب است، از خانه نشستن بهتر است. من تعریف آبشار پیران را خیلی شنیده ام.

شایان گفت: حالا که فرصت داریم بد نیست از آنجا هم دیدن کنیم.

ماهک همراه با شویین به راه افتاد. اسماعیل و شایان هم جلوتر از آنها بودند

راه آنجا از بس باریک و ناهموار بود نمیشد با وسیله ی نقلیه رفت. هرچی پیش میرفتند زیبایی اطراف دو چندان میشد. یک طرف کوه و طرف دیگر جنگل سر سبز با رود خانه ی مانند عروس طناب در میان جگل زیبا خودنمای میکرد. صدای زیبای رودخانه و صدای چه چه پرندگان حال و هوای خاصی به آنجا داده بود. انگار هیچ کدام دوست نداشتند سکوت را بشکنند.

هر کدام بنحوی از این طبیعت لذت میبردند و بیشتر از همه ماهک. چقدر افسوس خورده بود که با خود دوربین نیاورد بود. حس میکرد که تمام این مناظرها را توی خواب میبیند. بعد از چه و پنج دقیقه پیاده روی که بیشتر مسیر کوه پیمایی بود، کم کم آب شار زیبای پیران نمایان شد

با دیدن آبشار دیگر نتوانست آرام راه برود. به سرعت گاههایش افزود که هر چه زودتر آبشار را از نزدیک ببیند. خنکی کنار آبشار بعد از آن همه پیاده روی جلوی تیغ آفتاب حسابی برای آنها لذت بخش و دل چسب بود

آنها طوری محو آبشار شده بودند که اسماعیل لبخندی بر لب آورد و خوشحال شد که مهمانهای خود را به این نقطه آورده بود

شروین گفت: چقدر زیبا است، اصلا فکر نمیکردم اینجا تا این حد زیبا باشد

شایان گفت: من هم همینطور. تعریف اینجا را خیلی شنیده بودم، ولی دیدن کجا و شنیدن کجا. ما باید قدر ایران را بدانیم که زیباترین مناظر و خوش آب و هواترین منطقهها را دارد

این منطقه هنوز نا شناخته است. اگر پای توریستها به این منطقه باز شود اینجا خیلی معروف میشود. نیم ساعتی را آنجا استراحت کردند و دوباره راه آماده را بازگشتند

وارد خانه که شدند آقای بهرامی در انتظار آنها بود.

ماهک همه چیز را برای او توضیح داد. او گفت: متأسفانه من هیچ خبر و نشانی از خانواده آت ندارم، اما به خوبی آنها را بیاد دارم.

ماهک حس کرد قلبش از حرکت مییستد. جرات پرسیدن نداشت. با چشم التماس میکرد که آقای بهرامی ادامه بدهد و او خوب متوجه شد و گفت: متأسفانه من اسم پدر و مادرت را به خاطر ندارم، چون مربوط میشود به بیست و اندیسال پیش. من هم دچار کم حافظهگی شده ام.

فقط میدانم که مال منطقه ی ما نبودند. پدرت مهندس شرکت نفت بود و مادرت معلم.

گمان کنم اهل تهران بودند. من خیلی کم آنها را به یاد دارم. چون فقط یک سال مستأجر من بودند. به یاد دارم که از طرف شرکت نفت به آنها خانه داده بودند ولی پدرت ناراضی بود و میگفت خانه ی کوچکی بود و همسرش نمیتواند توی چنین خانه زندگی کند

. آن موقع خانه ی من بزرگترین خانه ی قصر شیرین بود که پدرت برای یک سال آن را اجاره کرد. بعد از حمله ی عراقیها به شهر، من دیگر هیچ خبری از آنها ندارم و دیگر آنها را ندیدم. من به پدر شما بدهکارم

. پولی را که آن موقع بابت رهن خانه به من داده بود باید به او برگردانم. همیشه نگران این قضیه بودم که نکند او را نبینم و بدهکار از دنیا بروم. شکر خدا شما هستید، پول را به شما برگردانم. اینطوری از زیر بار این بدهی سبک میشوم.

ماهک با لرزشی که در صدایش بود گفت: امکان دارد پدرم زنده باشد؟

دخترم، نمی خواهم امیدوارت کنم، ولی احتمال زنده بودن او زیاد است

. شایان گفت: آای کاش اسم او را به خاطر میاوردید.

شروین گفت: وقتی خانه را به آنها اجاره دادید بالاخره قولنامه ی ورقه امضاً کردند. هیچی از آن زمان نمانده؟

آقای بهرامی آهی کشید و با افسوس گفت: من آن موقع ساکن قصر شیرین بودم. وقتی دشمن وارد شهر شد تمام زندگیام را جا گذاشتم. فقط توانستم زن و بچههایم را نجات بدهم. حتا یک دست لباس اضافی هم نداشتیم. خانه ی پدری من پیران بود و آن زمان ما به اینجا آمدم و از آن موقع ساکن اینجا شدیم.

ماهک با هزار فکر و خیال آشفته از شروین و شایان جدا شد و بسوی کرمانشاه به راه افتاد.

وارد هتل که شد با مستانه تماس گرفت و همه ی ماجرا را برایش تعریف کرد.

مستانه: تا همین جا هم خیلی خوب پیش رفتی

. ماهک: چه را خوب پیش رفتم؟ درست مثل این است که دنبال یک سوزن توی یک انباری پر از کاه بگردیم

. مستانه: هنوز هم نمیخواهی چیزی در این مورد به مبین بگویی؟

ماهک: حالا که مطمئن شدم پدر و مادری داشتم میگویم

مستانه: پس همین امشب به او بگو.

ماهک: نه گفتم که باید رو در رو با او صحبت کنم.

تازه میخوام موقع گفتن خانواده آتش هم حضور داشته باشند.

مستانه: چقدر تو سخت میگیری دختر، آنقدر گنده جلوه آتش میدهی که هی کارها را سخت تر میکنی. حالا فردا چه ساعتی بر میگردی؟ می خواهی پیام فرودگاه؟

ماهک: با آن وضع جسمانی بیای که چه بشود؟

مستانه: دیوانه، دلم برای یک ذره شده. می خواهم پیام به استقبالت.

ماهک: قربان دلت بروم. این همه از هم دور بودیم، فردا هم رویش.

هنگامی که هواپیما بر باند فرودگاه مهرآباد نشست، هیجان ماهک دو برابر شد.

حس کرد سالها از تهران دور بود است. وقتی به آن فکر میکرد که مبین الان توی سالن فرودگاه به انتظار او ایستاد هیجانش بیشتر میشد..

دومین کسی که از هواپیما خارج شد، او بود. با شتاب پلههای هواپیما را ترک کرد.

دلش میخواست هر چه زودتر خودش را به مبین برساند. وارد سالن که شد او را در حالی که دسته گلی زیبا از گلهای روز در دست داشت به انتظار خود دید.

هر دو لحظاتی قادر به صحبت کردن نبودند. با نگاه حرفهایشان را میزدند.

مبین زودتر به حرف آمد و گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود.

خوشحالم که تو را صحیح و سالم میبینم. لاغر شودی.

ماهک با لبخند گفت: بر عکس دوری از من به تو ساخته، چون تو چاق شودی

او با خواند گفت: من وقتی حرص میخورم، چاق میشوم، خیلی بد شدم؟

ماهک سرش را پائین انداخت و گفت: نه، خوش تیپ شودی.

مبین: من حاضرم زیش و بد ترکیب بشوم، ولی از تو دور نباشم. خوب حالا میگویی برای چه کاری رفته بودی؟ آن هم با این عجله

ماهک: به موقع آتش میفهمی. فعلا بگذار چمدانم را تحویل بگیرم

سوار اتومبیل که شدند مبین باز هم پرسید و او خونسرد جواب داد: فعلا نمیتوانم در این مورد چیزی بگویم.

مبین: نگرانم عزیزم، می فهمی؟ می خواهم هر چه زودتر سر از این راز در بیاورم.

ماهک: چرا فکر میکنی راضی در کار است؟

مبین: همین که حرف نمیزنی خودش راز است. به خدا دل تو دلم نیست.

ماهک: باید در حضور خانواده آت عنوان کنم.

مبین: پس حالا میرویم منزل ما.

ماهک: انگار فراموش کردی یک لشگر آدم خانه منتظر من هستند.

مبین: زیاد که منزل ما نمیمانی. زود بر میگردیم.

ماهک: عجله نکن، حداقل بگذار خستگی سفر را تنم بیرون کنم.

مبین: باشه خانمی حالا از سفرت بگو، رضایت بخش بود؟ نکند این جزو نا گفتنی هاست.

ماهک با لبخند گفت: برعکس جزو گفتنی هاست.

او با ذوق و شوق از پیران تعریف کرد. مبین گفت: پس لازم شد بعد از عروسی اولین جایی که میرویم آنجا باشد. ماهک: خوب از مادرت بگو، حالش خوب است؟

مبین: عالی، خیلی دلش برای تو تنگ شده. مبینا هم لحظه شماری میکنه تو را ببیند.

وارد محله که شدند او با دقت به همه جا نظر انداخت و گفت: دلم برای اینجا هم تنگ شده بود.

مبین: دلت برای همه جا و همه کس تنگ شده بود، الا من. درست میگویم؟

ماهک: نه مثل همیشه تعبیرت اشتباه است

مبین: واقعاً دلت برای من تنگ شده بود؟

ماهک: فعلاً ماشین رو پارک کن بعداً جوابت را میدهم

مبین: تا جواب ندهی پارک نمیکنم. ماهک خواند آتش گرفت و به چشمهای مبین ضله زد و آرام گفت: انقدر دلم برایت تنگ شده بود که مطمئن بودم اگر امروز تو را نبینم از غصه دق میکنم

مبین از هیجان صدایش میلرزید، گفت: فدای دل مهربانت، عزیزم. ماهک، با اینکه با نامربانی مرا تنها گذاشتی و رفتی سفر، ولی هیچ رنجشی از تو به دل ندارم و برعکس علاقه‌ام به تو چندین برابر شده.

ماهک: فکر کنم دیگر وقت آن رسیده که ماشین را پارک کنی. بد جوری وسط کوچهٔ سد معبر کردی

مبین: می دانم کدري لحظه شماری میکنی که خانواده آت را ببین.

تو پیاده شو تا من ماشین را پارک کنم. ماهک هنوز دستش را بالا نبرده بود که زنگ بزند که در گشوده شد و آرین با رنگ و رویی پریده در چارچوب در قرار گرفت.

تا چشمش به آنها افتاد به مبین گفت: به دادم برس، خدا تو را رساند. ماشین من خراب شده، از کی تا حالا منتظر اژانس هستم.

ماهک نگران گفت: چی شده؟

آرین: مستانه حالش بده.

مبین گفت: پس بسلامتی زمان تولد بچه آتش رسیده

. ماهک با دویدن خودش را به طبقه ی بالا رساند.

اصلا نفهمیده بود چطور پلهها را بالا رفت. وقتی در را باز کرد دید کسی بالا نیست.

دوباره پلهها را با همان شتاب طی کرد. با دیدن زینب احوال پرسى کوتاهی کرد و گفت: مستانه کجاست؟

زینب: چرا اینقدر رنگت پریده دخترم؟

ماهک: مستانه. زینب: حالش خوب است، اصلا جای نگرانی نیست زمان فارغ شدنش است.

ماهک: یعنی وقت زایمانش است؟

زینب: آره برو تو ببینش.

مستانه با پیشانی عرق کرده روی کاناپه نشسته بود.

با دیدن ماهک همراه با اخم لبخندی بر لب آورد و گفت: بالاخره آمدی؟

ماهک او را در آغوش گرفت و گفت: چه موقع هم آماده ام، انگار خواهر زدهام بیشتر از تو مشتاق است مرا ببیند.

مستانه دستش را به کمرش گرفت و گفت: وای خدا چه داری. دارم از درد میمیرم

. ماهک: دیشب که حالت خوب بود. از کی درد شروع شده؟

مستانه: دو ساعتی میشود

. آرین در را باز کرد و گفت: مبین ماشین را آورد توی حیات. بلند شوید برویم بیمارستان

. مستانه هنگام بلند شدن که همراه با آخ و واخ بود، گفت: ماهک تو نای خسته هستی

. ماهک: مگر دلم طاقت میآورد همراهت نیام. در ضمن من به خاطره خواهر زدهام میآیم نه تو.

تا وارد بیمارستان شدند مستانه را با برانکرد به اتاق عمل بردند

. آرین از همه بی قرار تر بود. آنقدر رنگش پریده بود که مبین نگران شد و از مادر مستانه خاست کمی به او دل داری بدهد.

با دیدن ماهک که داشت دعا میکرد جلو رفت و گفت: چرا انقدر نگران هستی عزیزم؟

ماهک: نمیدانم چرا دلم شور میزند؟

مبین: دل شور و نگرانی تو بی مورد است. باید خدا را شکر کنید که سزارین نشده و زایمان طبیعه دارد. می خواهی برویم توی محوطه ی بیمارستان کمی راه برویم؟

ماهک: نه نمیتوانم باید اینجا باشم، حتا نمیتوانم بشینم. کلافه هستم، حس میکنم زمان به سختی میگذارد

.مبین: طبیعی است. انسان وقتی ذهنش درگیر مشکلات است. زمان برایش به سختی سپری میشود. حتا اگر از تو خواهش کنم باز هم حاضر نیستی بشینی؟

ماهک نگاهش را به او دوخت. نگرانی را در چهره آتش تشخیص داد

.بلافاصله روی نیمکت نشست و به پشتی نیمکت تکیه داد. احساس راحتی کرد.

او هم کنارش نشست. بعد از چند دقیقه سکوت او گفت: دوست دارم بعد از ازدواج ما هم مثل آرین و مستانه زود صاحب بچه شویم. یک دختر خوشگل و مامانی، درست مثل خودت زیبا و عروسکی.

ماهک: با دیدن وضعیت مستانه ترجیح میدهم اصلا ازدواج نکنم.

مبین دست او را که روی نیمکت گذاشته بود را نوازش کرد و گفت: دلت میاید مرا حسرت به دل بگذاری؟

ماهک: فعلا نمیتوانم جوابی به تو بدهم، چون تمام فکر و حواسم پشت در اتاق زایمان است که الان مستانه چه حالی دارد. آای کاش می گذاشتند من هم همراهش میرفتم.

طوری دست آرین را گرفته بود و میگفت تنه ایم نگذار که هنوز صدایش تو گوشم است

. با گشوده شدن در اتاق عمل، ماهک بلند شد و بسوی دکتر رفت.

دکتر با لبخند مهربانی رو به آرین گفت: هر دو صحیح و سالم هستند، فعلا همسرت را نمیتوانی ببینی، ولی پسرت را همین الان میتوانی ببینی.

مستانه وقتی از خواب بیدار شد انگار نه انگار که زیمان کرده بود. به گفته ی خودش هیچ دردی را احساس نمیکرد و از زایمانش راضی بود. وقتی پسرش را در آغوش گرفت عاشقانه نگاهش را به آن موجود کوچک دوخت و خطاب به جم حاضر به شوخی گفت: وای چقدر سیاه و زشت است، درست مثل جوجه اردک زشت.

آرین جلو آمد و صورت کوچولوی پسرش را با یک انگشت نوازش کرد و گفت: چطور دلت میاید به پسر بابا این حرف را بزنی؟ تو به این گل من میگویی زشت؟

مستانه با لبخند گفت: هنوز از راه نرسیده جای مرا تو دلت گرفت؟

آرین عاشقانه به او نگاه کرد و گفت: برعکس باعث شد بیشتر از قبل مهرت به دلم بنشیند.
ماهک بچه را بغل کرد و گفت: مستان به خدا کپی خودت است.

مستانه: من اینقدر زشت بودم و نمیدانستم؟

مادر آرین گفت: پسر به این خوشگلی، کجایش زشت است؟ از همه ی بچه‌هایی که امروز متولد شدند خوشگل تر و تپل تر است.

با آمدن پرستار به جز مهری خانم مادر مستانه همه اتاق را ترک کردند. آرین همراه پدر و مادرش رفت و ماهک نیز همراه مبین

هر چه اصرار کرد که ماهک را به خانه ی خودشان برود، اما او قبول نکرد و گفت: به خدا آنقدر احساس خستگی میکنم که دلم میخواهد ساعتها بخوابم. بگذار مستانه را بیاوریم خانه، یکی دو روز بعد از ترخیص او از بیمارستان میام

مبین: تا آن موقع مبینا به اصفهان برگشته

ماهک: خودم تلفنی با او صحبت میکنم و از او خواهش

میکنم یکی دو روز دیگر بماند. دیگر چه میگوی؟

مبین: تسلیم چه میتوانم بگویم. مگر جرات مخالف کردن دارم؟ حداقل افتخار بده ناهار را با هم باشیم، هر چند که خیلی از وقت ناهار گذشته، هنوز سیر ندیدمت.

توی رستوران که رو به روی هم قرار گرفتند مبین دستش را روی دست او گذاشت و گفت: ماهک، دیگر ترکم نکن. آن روز وقتی آرین نامه را به من داد، نمی دانی که چه حالی داشتم. با خواندن هر کلمه آتش احساس میکردم تازیانه بر قلبم میزنند. خیلی جان سخت بودم که سکتہ نکردم. واقعاً تو فکر نکردی بعد از خواندن نامه ممکن است من بیبرم؟

ماهک سعی کرد دستش را از زیر دست او بیرون بکشد، از او خجالت میکشید

سرش را پائین انداخت و گفت: مطمئن باش من چندین برابر تو عذاب کشیدم. برای من هم سخت بود که آن کلمات را بر روی کاغذ بیاورم.

مبین: من نمیچه بر تو گذشته و چی پیش آمده. فقط میدانم که اگر میزان علاقه مرا به خودت میدانستی این اتفاقات پیش نمیآمد. به قول خودت تو هم عذاب نمیکشیدی. با اینکه برگشتی من هنوز دل تو دلم نیست. حس میکنم خبر بعدی برای من داری. درست میگویم؟

ماهک: من نمیدانم عکسو عمل تو در برابر موضوع که میخواهم عنوان کنم چیست؟ شاید بگفته خودت خیلی بد باشد.

مبین: خدای من، با گفتن آن موضوع که بین ما فاصله نمیافتد؟

ماهک: نمی دانم، بستگی به خودت دارد که چگونه با این قضیه کنار بییی.

مبین: من تا دو روز دیگر از پا در می‌آیم. نمیشود زودتر به منزل ما بیایی؟

ماهک: نمی‌توانم مستانه را تنها بگذارم

مبین: فقط یک ساعت، قول میدم بیشتر نشود

مبین: درضمن به احتمال زیاد مستانه به خانه‌ی خودش بر میگردد.

ماهک: نه قرار است هفته‌ی اول این طرف باشد.

مبین: شب که میتوانی بیعی، بعد از شام. آن موقع مستانه میخوابد و خیلی که به تو احتیاج پیدا نمیکند. در ضمن مهری خانم و مامانت هم پیش اوست.

ماهک: چرا عجله میکنی؟

مبین: بحث عجله نیست. فکر و خیال دارد بی‌چاره‌ام میکند. به من حق بده ماهک، به خدا دیگر خسته شدم. تا میام به خودم بقبولنم که تو دیگر مال معنی و فقط به من تعلق داری، یک اتفاق میافتد. دو سال است که زندگی من در استرس و اضطراب میگذرد.

ماهک: اگر به گفته‌ی خودت مرا خیلی دوست داری، آیا دو سه سال زمان زیادی است؟

مبین: نه عزیزم من حاضر هستم تا آخر عمرم انتظار بکشم فقط به شرط اینکه مطمئن باشم روزی تو مال من میشوی

ماهک: باشه من فردا شب مهمان شما هستم

مبین: این لطف تو را هرگز فراموش نمیکنم. مادر بشنود از خوشحالی پرواز میکند.

ماهک: باید خواهرت هم باشد.

مبین: چشم عزیزم. اصلا میخواهی همه‌ی فامیل را دعوت کنم؟

ماهک: با خواند گفت: فامیلها را بگذار عروس خودت.

مبین: خودت نه، خودمان

ماهک: فردا شب معلوم میشود

مبین: تا فردا هزار بار میمیرم و زنده میشوم. نمی‌شود امشب بیای؟

ماهک: باور کن خیلی خسته هستم. امشب میخواهم استراحت کنم.

مبین: و حتما فکر کنی فردا شب چگونه با خانواده‌ی ما رو در رو شوی

ماهک: قضایی را که گارسون روی میز چید دست خود را کشید و اشاره به غذا گفت: فعلا غزایت را بخور تا سرد نشده

از رستوران که خارج شدند، دوباره به بیمارستان برگشتند.

مبین دم در به انتظار ماند و فقط او بالا رفت. با دیدن مستانه و بچه آتش که آرام خوابید بودند خیالش راحت شد. اگر چه به مهری خانم گفت که برگرد تا خودش همراه مستانه باشد، نپذیرفت

بعد از چند دقیقه پائین آمد، چون نمیخواست مبین را زیاد منتظر خود بگذارد.

می دانست که خسته است. خودش هم خسته بود. چشمهایش از فرط خستگی و بی خوابی میسوخت. روز پر مشغله ی را گذراند بود. روی صندلی اتومبیل نشست، سرش را روی پشتی صندلی تکه داد و چشمهایش را بست. مبین که پپی به خستگی او برده بود سعی کرد با سکوتش آرامش او را حفظ کند، اما بعد از دقیقی خود ماهک حوصله آتش سر رفت و گفت: چرا ساکتی؟

مبین: فکر کردم خوابی

ماهک: نه ولی خیلی خسته ام. این چند روز خیلی خسته شدم.

مبین: پس مستقیم میبرمت منزل.

ماهک: اگر زحمتی نیست.

مبین: هر کاری از طرف تو برای من رحمت است و جزو وظایف. پاک فراموش کردم احوال مستانه و بچه آتش را بپرسم. حالشان چطور بود؟

ماهک: هر دو خواب بودند. خاله گفت، شکر خدا هیچ مشکلی ندارند.

مبین: الهی شکر، راستی فردا منتظر بمان خودم آیم دنبالت.

ماهک و خنده ی آرامی گفت: فردا من نمیروم، چون نیازی به بودن من نیست. مستانه تا قبل از ظهر ترخیص میشود، من هم باید بمانم سر و سامانی به وضع خانه بدهم. مطمئنا فردا مهمان زیاد داریم. در ضمن جناب، تو کار و زندگی نداری

مبین: کار و زندگی من تو هستی. تا رسما و قانون تو را مال خود نکنم، دست به هیچ کاری نمیزنم. دیشب پدرم میگفت، اگر اینطوری پیش بروم نسبت پدر و پسری را کنار میگذارد و از بیمارستان اخراج میکند

ماهک: خوب راست گفته تو چه جوابی به او دادی؟

مبین: گفتم، دست و دلم به کار نمیرود، پدر جان.

من تو عمرم از یک نفر خوشم آماده که حس میکنم دارد از دستم میپرد و شما و مادر هیچ کاری برای من نمیکند.

ماهک: پدرت چی گفت: گفت، تا خود ماهک تو را قبول نکند تنها من و مادرت، بلکه از دست هیچ کس کاری ساخته نیست. البته ایمان دارم که ماهک مال خود توست. فقط نباید عجله کنی. کمی

صبر پیش کنی همه چیز درست میشود. من هم دوست دارم این دختر به عنوان عروس وارد خانوادهام بشود

.احساس عجیبی نسبت به او دارم. او را مثل دخترم دوست دارم و حس میکنم سال هست که او را میشناسم.

خلاصه ماهک خانم، بد جوری دل خانوادهام را بردی.

ماهک: خانواده آت نسبت به من لطف دارند. من هم آنها را دوست دارم، با اینکه یکی دو برخورد بیشتر با آنها نداشتم، ولی در کنارشان احساس غریبی نمی‌کردم و بگفته ی پدرت حس میکنم سال هست که با شما آشنام،

.دم در هر چه ماهک تعارف کرد او از اتومبیل پیاده نشد. با این وجود ایستاد تا او از خام کوچه گذشت و بعد وارد خانه شد

.آن روز انگار طبیعت هم جشن گرفته بود. آخرین روزهای سال و زیباترین حال و هوا را داشت. آسمان یک دست آبی اسفند ماه و آفتاب درخشان با اندک سوز بهاری انسان را به نشاط میآورد. ماهک از صبح زود سرگرم کارها خانه بود. برای آمدن مستانه مهمان زیادی دعوت کرده بودند. بوی قیمه ی زعفرانی و پلو ی ایرانی فضا ه خانه را پر کرده بود.

به کمک زن برادر مستانه شقایق میوهها را درون حوض بزرگ خانه ریختند و مشغول شستن آن شدند. زینب نیز تا آنها میوهها را درون سبد میچیدند،

حیات را آب و جارو کرد.

ماهک: تا یکی دو ساعت دیگر از بیمارستان میآیند

.شقایق گفت: دیگر کاری نماند فقط باید سعید را بفرستیم دنبال حیدر قصاب که قبل از اینکه آنها بیایند دم در حاضر باشد.

.زینب با نگاهی به قیافه خسته ی آنها گفت: بروید آبی به دست و رویتان بزنید. الان است که مهمانها از راه برساند

.شقایق با خواند نگاهی به ماهک انداخت و گفت: باز هم من بهتر از تو هستم. تو جلوی لباس را کاملاً خیس کردی

.او با اشاره به پیش بند شقایق گفت: اگر تو هم پیشبند نداشتی بیشتر از من خیس میشدی.

با شنیدن صدای در ماهک گفت: شما بروید تو من در را باز میکنم. حتما ستاره است.

زینب در حالی که داشت وارد ساختمان میشد گفت: اگر ستاره بود دیگر نگذاری برود توی کوچه

.ماهک در را باز کرد با دیدن لباسهای خاکی ستاره گفت: ببین چه بالای سر خودت آوردی، دفعه ی آخرت باشد که میروی توی کوچه. از این به بعد فقط توی هیات بازی کن.

ستاره موهای جلوی پیشانی آتش را کنار زد و گفت: آخه دوستانم نمایند توی هیات. من هم دوست ندارم تنهایی بعضی کنم

.ماهک: فعلا برو دست و رویت را بشور، بعدا در این مورد حرف میزنیم. در ضمن لباسهایت را هم عوض کن

.ماهک هنوز از در فاصله نگرفته بود که دوباره صدای در زدن آمد

.هنگامی که در را گشود با دیدن مبین یکه خورد.

اصلا فکر نمیکرد در این وقت روز او را ببیند. از سر و وضع آشفته ی خود خجالت کشید.

مبین حس کرد ماهک را غافل گیر کرده با لبخند گفت: هیچ وقت تو را اینطوری ندیده بودم. با این لباسهای خیس انگار تو را از آب گرفته اند.

نمیگویی سرما میخوری؟

ماهک دستی به موهای آشفته آتش که روی شانههایش سور خورده بود، کشید و گفت: پشیمان شودی؟

مبین با عشق نگاهش کرد و گفت: برعکس مشتاق. نه ببخشید شیفته تر از قبل شدم. صورتت بدون آرایش خیلی زیباتر است. این طوری معصومیت خاصی توی چهره آت است که هزار بار زیبا تر میشوی. واقعاً حیف نیست با آرایش این معصومیت زیبا را از بین میبری؟

ماهک: نگفت، چطور بی خبر آمدی؟

مبین: راستش دارم میروم، کرج، البته تا غروب بر میگردم. با خودم گفتم بیایم سر راه تو را هم ببینم، بعد بروم. مادرم از من خواست که حتما تو را برای شام دعوت کنم. به به خاطره همین ترجیح دادم به جای تلفنی حضورا از تو دوتکنم که بهانه نیاوری. از کرج که برگشتم خودم میام دنبالت

.ماهک: لطفا اجازه بده خودم بیایم.

مبین: اگر اینطور راحتی حرفی نیست.

فقط من عاشق دل خسته را زیاد منتظر نگذار

.ماهک: اگر فضولی نباشد میخواهم بدانم برای چه کاری به کرج میروی؟

مبین: قربان فضول خوشگل خودم بروم. آخه، عزیزم به این که نمیگان فضولی، بگو کنجکاوی. میروم مادر بزرگم را از کرج بیاورم

.ماهک: ساکن کرج هستند؟

مبین: نه چند رزی است که به مهمانی برادرش رفته. خودش میخواست با آژانس برگردد که من از او خواستم که منتظر بماند که خودم دنبالش بروم. این روزها که مطب را سپردم به تعمیر کار حسابی بی کار شدم. مخصوصا که بیمارستانهم نمیروم. با این حساب گفتم کار مثبتی انجام داده باشم.

ماهک: تعمیر مطب تا کی طول میکشد؟

مبین: احتمالاً بیست روزی کار دارد. هنوز کاف سالن درست نشده. تا آخر هفته امکان دارد نقاشی آن هم تمام شود. بعد هم که به تعطیلات نوروزی بر میخورم.

ماهک: پس حسابی خانه تکانی کردی.

مبین: تقریباً، مستانه هنوز از بیمارستان نیامده؟

ماهک: نه اما حالا است که از راه برساند.

مبین: حسابی وقت تو را گرفتم. به امید شب که دوباره ببینمت. از حالا دارم برای شب لحظه شماری میکنم و از خدا میخواهم که آغاز و پایان خوبی داشته باشد.

ماهک: امیدوارم.

ماهک با رفتن مبین با شتاب به پتقش رفت. از میان لباسهایش یک دست را انتخاب کرد بعد از پوشیدن لباس با آرایش ملایمی صورتش را آراست و موهایش را ساده پشت سر جم نمود و با آمدن گروه اول از مهمانها که خانواده ی آرین بود از اتاق خارج شد و به شقایق پیوست که در کارها کمکش کند

ساعتی بعد نیز مستانه به همراه مادرش و آرین به خانه برگشتند.

مستانه بلافاصله به توصیه مادر شوهرش به حمام رفت. از حمام آمد احساس راحتی کرد. خانه حسابی شلوغ شده بود.

اقاین طبقه بلا بودند و خانمها طبقه ی پائین. بعد از ظهر که تعداد مهمانها کم شد و فقط اقوام نزدیک مانده بودند مستانه فرصت کرد مستانه فرصت کرد ساعتی با ماهک تنها باشد.

سرش را به بالش تکه داد و گفت: چقدر خسته هستم. تمام بدم درد میکند.

ماهک بچه را که آرام در بغلش به خواب رفته بود را سر جایش گذاشت و گفت: طبیعی است که خسته باشی و یا بدنت درد بگیرد. دیروز این موقع میدانی چه حالی دشتی؟

مستانه: وای وقتی یادم میافتد وحشت زده میشوم. هرگز فکر نمیکردم زیمان به این سختی باشد

ماهک: تازه شانس آوردی طبیعی زیمان کردی، اگر سزارین بودی که حالا حالاها درد دشتی.

مستانه: ماهک، به نظرت اسم آرشام خوب است؟

ماهک: خیلی، مخصوصا که به اسم آرين هم ميخورد، بايد نظر پدر و مادر آرين را هم بداني. شايد آنها بخواهند براي اسم بچه نذاري داشته باشند.

مستانه: ببخشيد مگر آنها زاييدند که اسم بچه را انتخاب کنند؟

ماهک: فرقي نميکند، پدرش را که زاييدند.

مستانه: اسم بچه را فقط پدر و مادر بچه انتخاب ميکنند.

ماهک: واي چه عروس بدجنسي.

مستانه: خودت را هم ميبينم ماهک خانم، راستي چطور مبين براي ناهار نيامده بود؟

ماهک: رفته کرج، به قول خودش رفته که مادر بزرگش را بياورد.

مستانه: سر کارت گذاشته، رفته به زنهای ديگرش سر بزند.

ماهک: از اين عرضهها ندارد. سه سال است که هنوز نتوانسته يکي را بگيرد.

مستانه: آخه اينکي سوگلي بود. بالاخره نگفتي موضوع را به او گفتي؟

ماهک: نه ميخواهم امشب بگويم. مرا به شام دعوت کردند.

مستانه: پس ميخواهي در حضور خانواده آتش بگويي.

ماهک: آره، ولي دلم بدجوري شور ميزند.

مستانه: ديگر براي چي دلت شور ميزند؟ آن دل شور زدنهارا مال موقع بود که نميدانستي پدر و مادرت کيست

ماهک: حالا هم نميدانم کي هستند.

مستانه: حداقل ميداني که آدمهای درست و حسابي بودند.

ماهک: از کجا معلوم که آقای بهرامي درست گفته باشد.

مستانه: تو ديگر کي هستي. آخه چه به او ميرسد که بخواهد حقايق را پنهان کند؟

ماهک: منظورم اين نيست که او دروغ گفته، ميگويم شايد اشتباهي گرفته.

مستانه: مگر نميگوي گردنبندها را به او نشان دادی و عکسها را شناخته است؟ باز هم باور نميکني. مطمئن باش گردنبندها را که به خانواده ي مبين نشان دهی خودشان مي فهمند که تو در يک خانواده ي مددين و تحصيل کرده متولد شودي.

ماهک: از کجا معلوم که من بچه ي آنها بودم؟

مستانه: واي ديوانهام کردی، پس توله ي کي هستي؟

ماهک با خنده گفت: حالا چرا عصبانی میشوی؟ فقط فکری را که در ذهنم بود به زبان آوردم. مستانه: ذهن تو حسابی گندیده، به فکر نمک زدنش باش. از بس فکر و خیال بافی کردی خل شودی.

ماهک: هر هس دیگری هم جای من بود خل میشد. یک عمر با پدری زندگی کردم که با جان و دل دوستش داشتم و فکر میکردم تنها کس من است و بعد میفهمی او فقط یک غریبه ی مهربان بود که مرا نجات داده و پدر و مادرم کس دیگری است. تو هم جای من بودی فکر و خیالت جور واجر به ذهنت میامد.

مستانه: شاید تو درست بگویی، ولی اینکه دلیل نمیشود که خیال بافی کنی. اگر پدرت در قید حیات بود و پدر و مادر اصلیت را پیدا میکردی کدام را بیشتر دوست دشتی؟ دوست دارم صادقانه جواب بدهی

ماهک: معلوم است بابا ایرج. من تمام روزهای تلخ و شیرینم را با او گذراندم. زحمتی که او برایم کشیده مطمئنم اگر با پدر و مادر خودم بودم چنین کاری برای من نمیکردند.

حیف که خداوند او را خیلی زود از من گرفت. او آنقدر خوب و مهربان بود که هیچ کس حتا مبین که تمام قلبم را تسخیر کرده نمیتواند جای او را برای من پر کند.

با اینکه دو ماه از مرگ او میگذرد، اما هنوز باور ندارم. هر گوشه از خانه را میبینم یاد و خاطراتش برایم زنده میشود. شاید باور نکنی که بعضی وقتها بوی او به مشامم میرسد و حس میکنم که کنارم است. مستان من آنقدر او را دوست داشتم که اگر جلوی من به زینب بیچاره محبت میکرد حسودیم میشد. دوست داشتم فقط محبت او متعلق به من باشد و تمام مشکلات گذشته ی من با زینب سر همین مسله بود. عقلم نمیرسید و بچه بودم. گمان میکردم او میخواهد جای مرا توی قلب بابا بگیرد.

مستانه از سوالش پشیمان شد.

فکر نمیکرد با مطرح کردن این سوال، او آنقدر ناراحت میشود. ماهک به وقفه اشک از چشمانش سرازیر بود و چنان با احساس از گذشته میگفت که او هم بغض کرده، اما سعی نمود خودش را کنترل کنند و جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

گفت: متأسفم که ناراحتت کردم. تو را به خدا گریه نکن

بگذار برای شب چشمهایت متورم نشود، به جای گریه کردن بگو برای شب چه میپوشی؟

ماهک با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت: هنوز نمیدانم، شاید با مانتو نشستم.

مستانه: زشت است، بعد فکر میکنند که لباس نداشتی. بهتر است کت و دامنی را بپوشی که مبین برای تولدت خرید بود. اینطوری هم او خوشحال میشود و هم لباس هیات شیک است.

ماهک: خیلی رسمی است.

مستانه: خوب مهمانی که تو داری میروی رسمی است، پس باید لباس رسمی بپوشی

مستانه: لحن صدایش را به طنز آمیخته کرد و ادامه داد: به قول مامی دایه ی اسکارلت باید مواظب باشی سر میز شام پر خوری نکنی. باید به اندازه ی یک گنجشک بخوری. یک خانم متشخص هیچوقت پر خوری نمیکند.

ماهک: با لبخند غمگینی جواب داد: من اینقدر دلهر دارم که گمان نکنم بتوانم یک ذره هم آب بخورم، چه برسد به غذا

مستانه: چه نوع گلی با خودت میبری؟

ماهک: هیچ نوع.

مستانه: یعنی چه؟ دهاتی، مگر میشود بدون گل بروی.

ماهک: چرا نمیشود؟ در ضمن من که نمیخواهم بروم خواستگاری که گل ببرم.

مستانه: بدبخت بی کلاس، مگر گل را فقط برای خواستگاری میبرند؟

ماهک: نه ولی امشب گل بردن من صورت خوشی ندارد. نمی خواهم پیش خودشان جوهره دیگری فکر کنند. یک جعبه شیرینی یا کیک با خودم میبرام

مستانه: به نظرت خانواده ی مبین با این مسئله چطور برخورد میکنند؟

مستانه: مطمئنم به حال آنها فرقی نمیکند، چون خود تو برای آنها مهم هستی، نه اصل و نسب تو

ماهک: آخه آنها خانواده ی با اصالتی هستند و حتما دوست دارند تنها عروس خانواده از یک خانواده با اصالتی باشد

مستانه: با این افکار ذهن خود را درگیر نکن. پاشو حاضر شو که وقت نداری.

ماهک: هنوز ساعت پنج است

مستانه: تا حاضر شوی ساعت شیش میشود

ماهک: من ساعت هفت به بعد میروم

مستانه: می خواهی کلاس بذاری یا مبین عاشق را در انتظار بگذاری؟

ماهک: هیچ کدام، بلکه میخواهم سر وقت بروم.

مستانه: آها، پس داری یادم میدهی اگر به خانه ی بخت رفت مرا برای شام دعوت کردی ساعت هفت به بعد پیام؟ به جان خودم تا ناهار خوردم پیام

مستانه: سعی کرد با شوخ طبعی روحیه ی ماهک را عوض کند و خوب هم موفق شد.

مبین هر چه به ساعت نگاه میکرد انگار عقربه‌های ساعت حرکت نمیکردند. از بس نگرانی و دلهر داشت جرات نمیکرد از اتاقش خارج شود.

دوست نداشت خانواده آتش متوجه نگرانی او بشوند

. با ورود مبینا به اتاقش نگاهی به سر تا پاهایش انداخت،، سوت بلندی کشید و گفت: اوه، چه شیک کردی خواهر شوهر.

مبینا: میخوام زهر چشم بگیرم

. مبین: یعنی چه زهر چشم بگیرم؟ کاری نکنی به او بر خورد

. مبینا از سر به سر گذاشتن مبین لذت میبرد، گفت: واه واه چقدر نگران هستی. اتفاقا میخوام حسابی حالش را بگیرم. تلافی امام روزهایی که به خاطره او از ما دور بودی را از سرش در میآورم. فقط ببین و تماشا کن که چه حالی از او میگیرم

. مبین متعجب گفت: جدی میگویی؟

مبینا زد زیر خنده و گفت: چه باورش شد، اصلا به من میاید که اینقدر بدجنس باشم؟

مبین: برای همین تعجب کردم. دوست دارم طوری با او برخورد کنی که احساس غریبی نکند.

مبینا: خیالت راحت باشد داداشی، از ته دل میگویم که خیلی خوشحالم که یک عضو جدید به خانواده ی ما اضافه میشود. مخصوصا عزیز تو باشد، برای ما هم عزیز است. ساعت هفت شد چرا نیامد؟

مبین: اگر تا نیم ساعت دیگر نیامد با او تماس میگیرم.

مبینا: چرا نرفتی دنبالش؟

مبین: خودش اینطور خواست.

مبینا با خنده گفت: از حالا اینقدر زن ذیلی؟

مبین: نه که شوهر تو نیست؟

مبینا: آای کاش همه ی زن ذیلان مثل رضا باشند. پاشو برویم بیرون که الان است که صدای مادر بزرگ در بیاید

. مبین: تو برو من هم بعدا میآیم

. مبینا: چی؟ میخوای بیشتر از این به خودت بررسی. به خدا خوش تیپی. راستی بعد از شام بیبی خانم مادر رضا میاید

. وقتی شنید که امشب مآهک میاید، گفت من هم میآیم. برایم خیلی عجیب است، از من موقع که توی بیمارستان به هوش آماده مدام در مورد مآهک از من میپرسد

مبین: ماهک آنقدر خوب و مهربان است که خیلی زود تو دل همه جا باز میکند.
 مبینا: کم از او تعریف کن. کم کم حسودیم میشود.
 مبین: من هم کم کم دارم باور میکنم که تو داری خواهر شوهر بازی در میآوری
 مبینا: صدای زنگ در آمد. بدو برو پائین حتما خودش است. چرا رنگت پریده؟ مثل دخترها وقتی
 خواستگار میاید، هل کردی.
 مبین: بسه مبینا کم اذیتم کن. کجا رنگم پریده؟
 مبینا با خنده جواب داد: توی آینه به خودت نگاه کن. بعد برو پائین.
 حالا باورم شد که واقعاً عاشق او هستی. مبین نفهمید چطور خودش را به در رسانید
 . با دیدن ماهک که زیباتر از همیشه به نظر میرسید نفس عمیقی که شید که باعث شد لبخند
 بر لبهای زیبای ماهک بنشیند.
 مبین گفت: خوش آمدی عزیزم، کشتی مرا چرا اینقدر دیر آمدی؟
 ماهک: خودت بهتر از من از ترافیک تهران خبر داری
 . مبین: اگر زودتر میآمدی به ترافیک بر نمیخوردی.
 ماهک: اگر قرار است به جای پیشواز مرا استنطاق کنی، برگردم عقب؟
 مبین دستی به موهایش کشید و گفت: ببخشی عزیزم از ساعت پنج تا حالا از انتظار داشتم
 دیوانه میشودم. چرا دم در ایستادی، بیا تو. همه بی صبرانه منتظر تو هستند.
 ماهک: اگر از دم در کنار بروی، ممنون میشم
 . مبین با شرمندگی کنار رفت تا او وارد شود. او جعبه ی کیک را به مبین داد و گفت: چرا اینقدر
 مضطرب به نظر میرسی؟
 با آمدن خانم و آقای تابنده مبین جوابی نداد. همه آنقدر با او با محبت رفتار میکردند که تمام
 اضطراب و دلپوره ی قبل از وردش را فراموش کرد و از همه بیشتر رفتار مبینا بود که یک لحظه او
 را تنها نمیگذاشت.
 هنگام صرف شام او میخواست کمک کند که خانم تابنده اجازه نداد و گفت: از وقتی که آمدی تا
 حالا نگذاشتیم یک دقیقه هم با مبین تنها باشی، برای چیدن میز کمکی زیاد دارم.
 مبین که منتظر این لحظه بود بلافاصله کنارش نشست و با رفتن مادرش گفت: چطوری ملکه ی
 زیبایم؟ وای چقدر این کت و دامن به تو میاید. مثل جواهر میدرخشی. بیا برویم تا حاضر شدن شام
 اتاقم را به تو نشان دهم.
 ماهک: بماند برای وقتی دیگر

مبین: امان از این نه گفتنهای تو

ماهک: الان من با تو پیام توی اتاق دیگران چه فکری میکنند؟

مبین: مطمئن باش هیچ فکری نمیکنن. در ضمن من برای آنها قسم میخورم که تو اینقدر نامهربانی که حتا به من اجازه ندادی در آغوش بگیرم و تو را ببویم.

ماهک: اگر قسمت هم شدیم برای این کارها وقت بسیار است.

مبین: ماهک تو را به خدا کم اگر تو جملههایت بیاور. من همین طوری هم دلهر دارم. وقتی اینطور حرف میزانی بیشتر نگران میشوم. نمی دانی از من روز تا حالا چه حال و روزی دارم. می خواستم مطلبی را به تو بگویم.. از تو خواهش میکنم و به عشق پاکمان قسمت میدهم که به حرفم گوش بده و قول بده بپذیری.

ماهک: تا نگویی که من نمیتوانم بپذیرم

مبین: چقدر برای عشقمان ارزش قائلی؟

ماهک: بی انتهاست.

مبین: قربان تو بروم عزیزم، مطمئن باش من به ضرر عشقمان کاری نمیکنم. پس به من اعتماد کن.

ماهک: بگو بدانم چه میخواهی بگویی؟

مبین: عنوان کردن من کمی برایم دشوار است. می خواستم بگویم من راضی که من نمیدانم چیست را هرگز به زبان نعیار. چرا ساکت شودی؟ دوست دارم حرف بزنی

ماهک: متاسفم نمیتوانم، چون به آینده ی من بستگی دارد.

مبین: پس قبول نمیکنی؟

ماهک: باید بگویم، بعدا خودت هم متوجه میشوی حق با من است.

مبین: چقدر احتمال میدهی این موضوع بین ما فاصله میاندازد؟

ماهک: عجول نباش مبین، در این مورد نمیتوانم قضاوت کنم. تا یکی دو ساعت دیگر همه چیز روشن میشود

مبینا به آنها نزدیک شد و گفت: تا شام سرد نشده افتخار بدهید. مبین که فکر نکنم اشتباهی به خوردن داشته باشد، اما شما را نمیدانم. ماهک در جواب فقط لبخند مهربانی بر لب آورده.

سر میز شام رضا و مبینا رو به روی آنها قرار گرفته بودند.

رضا آرام بطوری که دیگران نشنوند، گفت: مبینا نگاه کن چقدر به هم میآیند. در آینده زوج مناسبی میشود

مبینا نیز همان آرامی جواب داد: درست مثل من و تو....چرا مادر برای شام نیامد؟
رضا: نمی دانم. ساعت نه میروم دنبالش. مطلبی در ذهنم میچرخد، میتروسم بگویم برداشت بد کنی

مبینا: در چه مورد؟

او صدایش را پائین آورد و گفت: در مورد ماهک است.

مبینا با کنجکاوی گفت: بگو برداشت بد نمیکنم.

رضا: مطمئن باشم خانمی؟

مبینا: مگر شک داری؟

رضا: نه راستش از من روزی که این دختر را دیدم یک حس عجیبی نسبت به او پیدا کردم.

مبینا با شوخ طبعی گفت: چشمم روشن.

رضا: قول دادی که برداشت بد نکنی.

مبینا: همینطور است. شوخی کردم. خود من هم خیلی دوستش دارم. حالا بگو چطور احساسی پیدا کردی؟

آقای تابنده که متوجه پچ پچ آنها شده بود گفت: بلند تر بگوید ما هم بشنویم

رضا گفت: مبینا است دیگر، هر چه به او میگویم توی جمع پچ پچ کردن کار درستی نیست به خرجش نمیرود.

مبینا از تعجب مردمک چشم هایش دو برابر شد و گفت: من شروع کردم یا تو؟

مبین گفت: چه فرقی میکند کدام شروع کردید. به هر حال تو هم پاسخ دادی، پس شریک جرم به حساب میایی

مبینا با خنده گفت: واه، یعنی برای یک جمله در گوشی صحبت کردن باید مجازات بشوم.

مبین در حالی که به ماهک خیره شده بود گفت: بله، باید بعد از صرف شام تو و شوهر گرامی آت کل میز را جمع کنید

رضا گفت: دیواری کوتاه تر از ما گیر نیاوردی؟

مبینا گفت: نوبت ما هم میرسد مبین خان

شام را با شوخ طبعی رضا و مبینا صرف نمودند

از پشت میز ناهار خوری که بلند شدند مبین با صدای نسبتا بلندی گفت: مادر خواهش میکنم جمع کردن میز را بگذارید برای بعد. من خودم در جمع کردن میز به شما کمک میکنم. ماهک

میخواهد مطلبی مطلبی را در حضور جمع به من بگوید. من بیشتر از این طاقت ندارم صبر کنم. روز هاست که انتظار این مطلب یا بهتر بگویم این راز هستم.

همه متعجب و مشتاق کنار ماهک نشستند. رضا میخواست به دنبال مادرش برود که مبین از او خواهش کرد او هم حضور داشته باشد.

همه که نشستند رویش را به طرف ماهک برگرداند گفت: ما همه منتظر هستیم که تو شروع کنی.

ماهک حس کرد صورتش گر گرفته، نمیدانست چطوری شروع کند. صحبت کردن میان یک جمع غریبه برای او دشوار بود

نا خودآگاه نگاهی را به مادر بزرگ مبین، ملک خانم افتاد که با لبخندی نگاه میکرد

گفت: قبل از اینکه شروع کنم از همه ی شما پوزش میطلبم که وقت گرانبهایتان را میگیرم.

مقدمه چینی نمیکنم و میروم سر اصل مطلب. مبین از من خواست که این راز را برای همیشه در دلم نگاه دارم و حتا به خود او هم چیزی نگویم، اما من نتوانستم چنین در خواست او را بپذیرم و لازم دانستم برای ورود به خانواده ی شما هیچ حرفی در مورد من ناگفته نماند و این حق شماست که اگر میخواهید مرا به عنوان عروس خانواده بپذیرید بدانید که عروس شما چه گذشته ی داشته است. ماهک سکوت کرد. نفسها در سینه حبس شده بود که او چه میخواهد بگوید

حتا مبین هم جرات نداشت بگوید ادامه بده. خود او دوباره سکوت را شکست و با لرزشی که در صدایش بود، گفت: این راز بر میگردد به سالها پیش. زمانی که من هفت ماه بیشتر نداشتم.

ماهک تمام من چه را که از ایرج شنیده بود و ماجرای سفرش را به قصر شیرین و گفتههای آقای بهرامی در مورد پدر و مادرش را بر زبان آورد.

هنگامی که او صحبت میکرد همه هاج و واج به رضا خیره شده بودند.

خود ماهک هنوز متوجه این موضوع نشده بود، چون در حین صحبت فقط نگاهی به مبین بود که با تعجب به گوشه ی خیره شده بود که نمیدانست او به رضا خیره شده. صحبتهایش که به پایان رسید، گردنبد را از کیفش خارج نمود در حالی که من را باز میکرد، گفت: این هم عکس پدر و مادر واقعی من است. اولین کسی که بلند شد عکس را نگاه کند، رضا بود. با دیدن عکس خواهر و شوهر خواهرش مقابل ماهک ایستاد. سر تا پای بدنش خیس عرق شده بود و از هیجان میلرزید. او از رفتار رضا متعجب شده بود. هیچ کدام حرف نمیزدند، انگار به همه یک شوک قوی وارد کرده بودند.

رضا بی اختیار جلوی پای ماهک زانو زد. اصلا کنترل آمال خو را نداشت.

از بس هیجان زده بود که نمیدانست چطوری احساسات خود را بین کند. در حالی که صدایش به شدت میلرزید و گردنبد را محکم در دست خود نگاه داشته بود گفت: حالا میفهمم که چرا تو برای مادرم اینقدر مهم هستی. او تا حدودی پی برده بود که تو نوه ی عزیز او هستی

و این بار ماهک بود که مات و مبهوت با رنگی پریده بدهان رضا خیره شده بود و انگار صدایش از اعماق چاه بلند میشد، گفت: منظور شما را نمیفهمم

رضا دوست داشت او را در آغوش بگیرد اما خجالت میکشید. با همان احساس گفت: تو ماهک خواهر زده ی عزیز من هست. خدایا بزرگی و عظمتت را شکر. باور کردنش سخت است. بعد از این همه سال و پیدا شدن تو من هم به این طریق بیشتر شبیه یک معجزه است.

ملک خانم خطاب به عروسش گفت: یک لیوان آب برای این طفل معصوم بیاورید، صبر کن رضا جان، آرام آرام پیش برو.

رضا دیگر یارای صحبت کردن نداشت. نزدیک ماهک روی زمین به میل تکه داد واز خوشحالی به گریه افتاد. ماهک نگاهش را ملتمسانه به مبین دوخت که او توضیح بدهد،

اما مبین همانطور یخ ایستاد بود. آقای تابنده با لبخند رویش را به طرف ماهک برگرداند و گفت: ما باید خدا را هزار مرتبه شکر کنیم که عروس گلی مثل تو قسمت ما شده، آشنای تو با مبین فقط کار خدا و دست سرنوشت میدانم. تو گمشده ی خانواده ی بزرگ موحدیان هستی. همه ی ما فکر میکردیم تو اسیر دشمن یا کشته شودی

مبینا که انگار تازه از شک خارج شده بود بسوی ماهک دوید و او را در آغوش کشید و خوشحالی خود را ابراز کرد.

او بعد از اینکه از مبینا فاصله گرفت با دلهر گفت: پدر و مادرم زنده هستند؟

این بار مبین به زبان آمد و بدون رودربایستی گفت: آره عزیز دلم، آره عشق من، پدر و مادرت زنده هستند. بعد از سالها هنوز نتوانستند تو را فراموش کنند.

رضا گفت: و برای یک لحظه دیدنت حاضرند جان و مال خود را بدهند

مبینا گفت: رضا جان مادر جان را فراموش کردی؟ او الان منتظر تو است.

آقای تابنده خطاب به رضا گفت: چه طور است که همه با هم برویم دنبال مادرت و از جا برویم خانه ی آقای موحدین.

خانم تابنده گفت: ساعت نه و نیم شب است. بهتر است بگذاریم برای فردا شب.

ملک خانم گفت: نه همین امشب باشد بهتر است. چرا بگذاریم یک شب دیگر حسرت به دل سر به بالین بگذارند.

هر کدام تصمیمی میگرفتند و این وسعت ماهک مات و مبهوت فقط به حرکات شتاب زده آنها خیره شده بود

مبین کنارش نشست. دست او را که روی میل بود آرام نوازش کرد و گفت: دلم میخواهد مثل بچهها از شوق گریه کنم. هرگز فکر نمیکردم آخر مهمانی به این خوشی تمام شود. آخ ماهک اگر زودتر از این زن من میشدی من اینقدر درد سر نمیکشیدم.

ماهک با لبخند گفت: از آب گل آلود ماهی نگیر.
 مبین: آب به این زلالی را میگوئی گل آلود .
 رضا جلو آمد و گفت: آهی آقا، لطفا توی گوش خواهر زده ی خوشگل من ورد نخوان.
 مبین: قبل از اینکه خواهر زده ی تو باشد، همسر عزیز بنده است.
 مبینا از پشت سر آنها گفت: هنوز که عروس خانم بله را نگفتند
 . مبین گفت: فراموش نکن رضا خان، پیدا شدن این دسته گول صدقه سری بنده است
 . اگر من و ماهک عزیزم با هم آشنا نمیشدیم...
 خانم تابنده نگذاشت مبین ادامه بدهد، گفت: بچهها زود باشید حاضر شوید.
 مبین گفت: اول کجا میرویم؟
 رضا گفت: باید برویم بی بی را برداریم بعد برویم منزل خواهرم.
 آقای تابنده رو به همسرش کرد و گفت: تلفن با کی صحبت کردی؟
 خانم تابنده: با آقای موحیدیان و مختصر ماجرا را برای که خودش آرام آرام تا رسیدن ما موضوع را
 به ریحانه بگوید.
 آقای تابنده خطاب به مبین گفت: پسرم شما برای آمدن عجله نکنید، بگذارید اول ما برویم. شما
 هم نیم ساعت بعد از ما بیایید
 . با رفتن آنها سکوت سنگینی با خانه حکم شد. ماهک کنار تلفن نشست و گفت: با اجازه من یک
 تماس با منزل بگیرم.
 مبین عاشقانه به او خیره شد و گفت: چرا اجازه میگیری؟ انگار فراموش کردی اینجا هم منزل
 خودت است
 . ماهک تلفنی با مستانه تماس گرفت و به او گفت که دیر بر میگردد.
 بعد از تماس با مستانه از روی میل بلند شد و گفت: موافقی ظرفهای روی میز را جمع کنیم؟
 مبین: نه مادر بعدا خودش جمع میکند.
 ماهک: چه پسر بدی.
 مبین: من هم کمکش میکنم، حالا راضی شودی؟
 ماهک: این شد.

مبین: باورم نمیشود که تو با من فامیل هستی. برها برها ماجرای تو را از زبان خواهرم شنیدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم در مورد این گمشده‌ی که دارد حرف می‌زند روزی عشق و امید من میشود. ماهک، از اینکه می‌خواهی پدر و مادر واقعتاً را ببینی چه احساسی داری؟

ماهک: شاید باور نکنی. خیلی برایم مهم نیست. چون من مرحوم ایرج دلفانی را پدر خود و زینب را مادرم میدانم. آنها زحمت بزرگ کردم را کشیدند مرا تا به این مرحله رساندند

مبین: یعنی الان خوشحال نیستی می‌خواهی به دیدن آنها بروی؟

ماهک: چرا، البته بیشتر دچار استرس هستم تا ذوق و شوق دیدار.

مبین: پدر و مادرت فرشته هستند. هردو مهربان و دل سوز

ماهک: خواهر یا برادری هم دارم؟

مبین: فقط یک برادر خوشگل مثل خودت که اسمش ماهان است

ماهک: چند سالشه؟

مبین: درست نمیدانم، احتمالاً باید بیست سالش باشد. دانشجوی سال دوم رشته‌ی مدیریت است. از مبینا شنیدم که عاشق یکی از هم دانشجویهای خود شده و قرار است به زودی با او نامزد کند. هیچ میدانی اگر جنگ نبود ما زودتر به هم میرسیدیم؟

ماهک: از کجا معلوم، شاید آن موقع شرایط فرق میکرد و تو به جای من کس دیگری را انتخاب میکردی

مبین: محال بود چنین کاری را بکنم. تو برای این دنیا آمدی که مال من بشوی. از همان روزی که به دنیا آمدی خداوند تو را برای من انتخاب کرده.

ماهک: اوه چه شاعرانه و رمانتیک

مبین: جناب مهندس آهن و بطن و آرامه و سیمان و گچ، تو را چه به شاعرانه و رمانتیک حرف زدن. با تو باید با این لحن صحبت کرد، تو بدنیای آمدی که فقط مال من باشی و بس، غیر از این کسی بی خود میکند به تو نگاه کند

ماهک خندید و گفت: بهترست برویم دیگر، نیم ساعت شده.

مبین به او نزدیک شد و گفت: میرویم، ولی اول باید بوس بدهی.

ماهک: دست بردار، بگذار به موقع آتش.

مبین او را بسوی خود کشید و گفت: چه موقعی بهتر از این و چه شعبی زیباتر از این

او سعی کرد مقاومت کند، اما از بس مبین بر نمی‌آمد و در آخر هم توی بغل او ولو شد

همین که میخواست او را بیوسد صدای زنگ تلفن بلند شد.

ماهک از فرصت استفاده کرد و بلافاصله از او جدا شد. مانتو و روسری آتش را بر داشت. کیفش را از روی مبل برداشت و گفت: من دم در منتظرم

مبین نگاهی به صفحه ی نمایش تلفن انداخت. شماره ی موبایل مادرش افتاده بود.

گوشی را برداشت به مادرش گفت: دم در بودیم که شما زنگ زدیند.

خانم تابنده: پس چرا موبایلت را خاموش کردی؟

مبین: شارژ آن تمام شده، وضعیت روحی ریحانه خانم چطور است؟

خانم تابنده: عالی بیاد دیگر. همه منتظر شما هستند.

مبین: تا ده دقیقه دیگر آنجا هستیم.

خانم تابنده: نمیخواهد عجله کنی، احتیاط کن.

همان طور که مبین فکر کرده بود او با دیدن خانواده آتش خجالت و اضطراب را به کلی فراموش کرد و بعد از سالها در آغوش پدر و مادرش پناه گرفت

لحظه ی به هم رسیدن آنها بقدری زیبا بود که همه اشک به دیده آوردند. ماهک بین پدر و مادرش قرار گرفته بود. هر دو چنان به او زل زده بودند که انگار میخواستند تلافی تمام سالهای دور بودن را با نگاه از او بگیرند.

ماهان و رضا و مبین از جمع پذیرایی میکردند. ماهان وقتی به پدر و مادرش و خواهرش نزدیک شد با لبخند مهربانی به ماهک گفت: خواهر جان، یک ذره به پدر و مادر سفارش مرا بکن بلکه مرا هم تحویل بگیرند.

رضا رویش را به طرف آنها برگرداند و گفت: چه دایی جان حسودیت شد؟

ماهان با همان لبخند مهربانش گفت: کم نه

ماهک از مادرش خواست که به گذشته برگردد و همه چیز را از زبان او بشنود

اما ریحانه از او خواست بگذارد برای فرسرتی دیگر

گفت: الان فقط دوست دارم به صورت ماهت نگاه کنم. هنوز هم باورم نمیشود که تو برگشتی. نمی دانی در این سالها چه بر من و پدرت گذشته است. امشب دوباره مزه ی تو را داشتن را میچشم. همه از من خواستند که تو را فراموش کنم، اما من نتوانستم و به امید اینکه روزی تو را پیدا کنم زندگی میکردم و نفس میکشیدم. هنوز تمام لباسهای بچگی و حتا اسباب بازی هیات را نگاه داشتم.

ماهک در سکوت به صحبت‌های مادرش گوش میداد ک با احساس همراه با اشک از دیده بر زبان می‌آورد و هر چه بیشتر صدای او را میشنید بیشتر به علاقه مند میشد

لحظه ی اول با او غریبی میکرد، اما حالا دلش میخواست او را بار دیگر در آغوش بگیرد و سرش را بر روی شانه‌های مهربانش بگذارد.

هنگامی که دید بغض راه گلوی او را بسته و دیگر نمیتواند به صحبت‌هایش ادامه بدهد، دست او را گرفت و بوسید و بار دیگر مادر و دختر در آغوش هم فرو رفتند و بیش از همه مبین از دیدن آنها لذت میبرد

مستانه از شنیدن حرف‌هایی که از دهان ماهک خارج میشد خشکش زد. با چشم‌های که یک دنیا تعجب در آن موج میزد به او خیره شد بود.، ماهک بدون توجه به عکسو اعمال او تمام ماجرا را با آب و تاب تعریف کرد و در آخر گفت: می بینی مستان، تقدیر چه کارها میکند. آب در کوزه و ما تشنه گرد جهان میگردیم، هنوز هم فکر میکنم در خواب هستم.

مستانه: زندگی تو بی شباهت به فیلم هندی نیست. یک قصه ی رویایی. حالا باور میکنم که آشنا شدن تو با مبین یک اتفاق نبوده بلکه کار خدا بود

ماهک چهره آتش را غم گرفت و گفت: آای کاش بابا زنده بود و با چشم خود همه چیز را میدید.

مستانه: مطمئن باش الان روحش در آرامش است. الان میخواهی چه تصمیمی برای زندگی آت بگیری؟

ماهک: در گذشته چه میکردم، الان هم همان کار را میکنم.

مستانه: باز هم میخواهی با زینب زندگی کنی؟

ماهک: نمیدانم، اگر تو جای من بودی چه میکردی؟

مستانه: معلوم است به سراغ پدر و مادر خودم میرفتم. اون‌ها الان تشنه ی دیدن تو هستند و دوست دارند که در کنار آنها باشی، شاید چیزی در این مورد به تو نگویند ولی مطمئن باش همین طور است.

ماهک: شاید خنده دار باشد، اما من از آنها خجالت میکشم.

مستانه: دو سه روز که با آنها باشی به آنها عادت میکنی. حداقل برای یک مدت هم که شده پیش آنها باش، چون تو بزودی ازدواج میکنی و دوباره از آنها فاصله میگیری. پس فرصت را از دست نده

ماهک: پس زینب و بچه‌ها را چه کنم؟

مستانه: میتوانی هر روز به او سر بزنی. تو که نمیتوانی تا آخر عمرت با آنها باشی. فکر کن ازدواج کردی، راستی با مبین چه کار کردی؟ بالاخره بله را به او گفتی؟

ماهک: تقریباً.

مستانه با خوشحالی او را بوسید و گفت: چقدر خوشحالم که سر عقل آمدی. آرزو میکنم خوشبخت شوی. راستی مادر بزرگت بیبی خانم چه حالی داشت؟

ماهک: آنقدر هیجان زده بود که ترسیدام دوباره سخته کند. هر بار که نگاهش به من میافتد یاد نگاه عجیب و غریبی که آن روز توی بیمارستان به من خیره شده بود، میفتم.

مستانه: یادت میاید وقتی وقتی اسمت را به او گفتم جا خورده و رنگش عوض شده؟ باور کن عامل سخته ی او تو بودی. پاشو برویم بخوابیم که فردا یک دنیا کار داریم. مگر نمیگویی فردا شب شام اینجا هستند؟

ماهک: می خواستند مهمانی را در منزل بی بی برگزار کنند که من نگذاشتم.

روز بعد ماهک وقتی بیدار شد که خوشید واست آسمان آماده بود. قریلندکنان به مستانه گفت: تو که میدانستی چقدر کار داریم، چرا بیدارم نکردی؟

مستانه: دلم نیامد، طفلک مبین از کی منتظر است که تو بیدار شوی. با آرن توی اتاق آرشام هستند. چنان با ذوق و شوق بچه را بغل میکند که آدم را به شوق میآورد. پاشو برو بالا کم او را در انتظار بگذار.

ماهک: با این سر و وضع؟ باید دوش بگیرم.

مستانه: پس به مبین بگویم تا شب منتظر بماند.

ماهک: مگر قرار است چند ساعت توی حمام بمانم؟ نیم ساعت دیگر بالا هستم. وای خدا یک دنیا کار دارم

مستانه: نگران نباش تبیل خانم، زینب صبح اول وقت رفته خرید و تقریباً همه ی کارها را انجام داده. نمیدانی وقتی ماجرا را برایش تعریف کرد چقدر خوشحال شد. حالا پاشو برو حمام که خیلی کار داریم.

ماهک با شتاب بلوز و شلوار سفید شیکی بر تن کرد و مشغول سشوار کشیدن موهایش بود که چند ضربه به در اتاقش نواخته شد. همان طور که در حال سشوار کشیدن بود، گفت: بیا تو.

با دیدن مبین که وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست لبخندی بر لب آورد و سشوار را خاموش کرد.

مبین از دور به تماشای او ایستاد. چشمهایش سرشار از عشق و عاطفه بود. لبخندی مهربان بر لبهایش نقش بسته بود.

چه عجب، فرشته ی زیبای من بالاخره از خواب بیدار شد.

ماهک: ببخشید منتظرت گذشتم

مبین: نمی دانی چه انتظار شیرینی بود. دیشب بعد از مدتها با آرامش خوابیدم و صبح با قدرت عشق از خواب بر خواستم که هر چه زودتر خودم را به تو برسانم. نمیدانستم که فرشته ی من اینقدر خواب الود است.

ماهک سرش را بلند کرد و با گونجهای که از شرم سرخ شده بودند به او نگاه کرد و گفت: نزدیکهای صبح بود که خوابم برد به همین خاطر دیر از خواب بیدار شدم.

مبین: می دلم عزیزم، از موهایت درد آب میچکد. زودتر موهایت را خشک کن تا سرما نخوردی. اجازه میدهی بشینم.

ماهک: اه! مرا بکاهش، اینقدر از آمدنت به اتاقم تعجب کردم که فراموش کردم تعارف کنم. ببخشید که توی اتاقم صندلی ندارم. مجبوری لبه ی تخت بشینی

مبین طوری نشست که درست رو به روی سر تا پای او را نگاه کرد و گفت: فدای قد و بالایت بشوم که هر چه بیوشی به تو میاید.

ماهک سعی کرد بحث را عوض کند، گفت: اولین بار است که به اتاق من میای.

مبین: چون حالا دیگر تو را متعلق به خودم میدانم. البته از مامان خانمت اجازه گرفتم.

ماهک با لبخند گفت: از کدامشان؟ اولی یا دومی؟

مبین: زینب خانم تا ساکن اینجا هستی باید از او کسب اجازه کنم

مبین نگاهیش را دور تا دور اتاق چرخاند و گفت: اتاق قشنگی داری. همیشه دلم میخواست اتاق را ببینم.

ماهک: از وقتی که به این خانه نقل و مکان کردیم اتاقم به این شکل در آماده. البته قبلان سرویس خواب نداشتم، هر چند حالا هم چیز ساده و ارزان قیمتی است.

مبین: قیمت کالا زیاد مهم نیست. شکل و سلیقه ی انتخاب کردن مهم است. تو که دیشب افتخار نادادی به اتاق من بیی. تقریبا مثل اینجاست، ولی ساده تر

ماهک سشوار را توی کشو گذاشت و کنار لبه ی تخت نشست. او دستهای لطیف و کوچک و ظریف ماهک را در دستهای قوی و مردانه آتش گرفت. قبلان هم این کار را کرده بود، اما حالا هر دو احساس دیگری داشتند. به طوری که دوست داشتند زمان از حرکت بیستاد و آنها در آن حالت بمانند.

مبین گفت: از دیشب تا حالا فقط از خدا میخواهم این خوشبختی را از من نگیرد. عزیزم، حالا که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده دوست دارم زودتر ازدواج کنیم. من دیگر طاقت دوری تو را ندارم. می خواهم همین امشب در مهمانی در حضور همه از تو خواستگاری کنم. دلم میخواهد تو هم در حضور همه موفقیت را اعلام کنی.

ماهک: یعنی بدون خواستگاری؟

مبین: آره عزیزم مراسم خواستگاری میخوایم چه کار. همه چیز ما بر مبنای عشق است. ما عشق را داریم که حرف اول را میزند. تازه این طور لذت آن بیشتر است. چون از فردا من و تو را نامزد میدانند و این خیلی قشنگ تر از مراسم خواستگاری است. قبول میکنی عزیزم؟

او فقط با تکان سر موافقت خود را اعلام کرد. مبین غرق در شادی آرام دستهای او را به لبش نزدیک کرد و چندین بار پشت سر هم بوسید. آنگاه بدون اینکه کلامی بر زبان آورد از اتاق خارج شد.

ماهک بعد از رفتن مبین خودش را روی تخت ولو کرد. چنان احساس شیرینی به او دست داده بود که دلش نمیخواست آن را با دنیایی عوض کند. دستش را روی قلبش فشرد و گفت: خدایا از تو ممنونم، خودت میدانی که چقدر دوستش دارم

. ماهک در لباس بلند آبی رنگش درست مثل فرشتههای آسمانی شده بود. به کمک مستانه موهایش را مدل شینیون درست کرد که خیلی به او میآمد. پدر و مادرش با دیدن او چنان غرق لذت و شادی بودند که چهره ی هر دو برق میزد. بعد از صرف شام ماهک از مادرش خواست که درباره ی گذشته توضیح بدهد.

ریحانه که دلش نمیآمد خواهش دخترش را ردّ کند مجبور شد به حرف او گوش بدهد. هنگامی که جمع شدند در حضور همه گفت: هر بار که با خودم خلوت میکردم و به آن سالها بر میگشتم تا چند روز پکر بودم، اما امشب با وقتهای دیگر فرق دارد، چون اکنون جگر گوشه و پاره ی تنم را در کنارم دارم و دیگر به این فکر نمیکنم که آیا روزی را به چشم میبینم که دخترم را ببینم. حالا که خداوند لطف بزرگش را شامل حال ما کرده دگر هیچ آرزوی در این دنیا ندارم.

درست سال ۱۳۵۷ بود که من و ایدرت زندگی مشترکمان را شروع کردیم و چند سالی بعد از زندگی مشترک، پدرت را به خسروی که در نزدیکیهای قصر شیرین بود انتقال دادند. اوایل زندگی در آنجا برایم دشوار بود، اما بعد از تولد تو همه چیز تغییر کرد و به آنجا دل بستم. بسختی توانستم انتقالی بگیرم و در یکی از مدرسههای قصر شیرین مشغول به خدمت شدم.

پدرت به خاطره راحتی من توی قصر شیرین خانه ی بزرگ و شیک را اجاره کرد که به محل کار من نزدیک بود. پرستاری را به نام سکینه برای تو استخدام کردیم. خداوند روحش را قرین رحمت کند. زن فوق العاده زنگ و با محبتی بود. تقریباً همه ی کارهای تو و خانه را به او سپرد بودم. همه چیز به خوبی پیش میرفت تا کم کم زمزمه ی جنگ شروع شد و ما مرز نشینان در اولویت خطر آفاق داشتیم. پدر و مادر مدام با من تماس میگرفتند و از ما میخواستند که به تهران برگردیم که امنیت بیشتری داشت، اما پدرت قبول نمیکرد و میگفت، ما هم مثل این همه آدمی که در اینجا زندگی میکنند. مگر خون ما از آنها رنگین تر است. روز به روز اوضاع خراب تر میشد و خطر بیشتر ما را تهدید میکرد. کم کم مدارس شهر تعطیل شد و مردم گروه گروه شهر را ترک میکردند. صدای گلولههای توپ و تانک دشمن یک لحظه قطع نمیشد.

همه ی شهر وحشت زده بودند. وقتی اوضاع تا این حد خراب شد پدرت از من خواست که همراه با تو شهر را ترک کنیم، اما من نمیتوانستم بدون او بروم.

موقعیت شغلی او طوری بود که نمیتوانست همراه ما بیاید. التماسهای او برای فرستادن ما بی فایده بود. خلاصه میکنم آن روزی که این اتفاق افتاد از شب پیش حمله ی دشمن به شهر شروع شده بود. همه ی شهر زیر آماج گلوله ی توپ و تانک دشمن بود

. آن شب قریب پدرت شیف کاری آتش بود و باید شب را آنجا میماند. قرار بود با روشن شدن هوا به اتفاق هم شهر را ترک کنیم. دلشوره ی عجیبی داشتم. من و سکینه هر کاری میکردیم خابمان نمیزد. سیستم برق و تلفن شهر از کار افتاده بود.

صدای جیغ و داد مردم و انبولانس همراه با صدای توپ و تانک محشری به پا کرده بود. چیزی به سپیدی صبح نماند بود که دیدم در را با صدای محکمی کوبیدند

. با خوشحالی به سکینه گفتم که برو لباس تن ماهک کن که معطل نشویم. اما وقتی در را باز کردم مردی غریبه در چارچوب در دیدم. با چهره ی عرق کرده و نگرانش دلم هری ریخت گفت: آقای موحدیان زخمی شده،

با گریه گفتم، الان کجاست

. گفت توی بیمارستان است. آقای موحدیان از من خواستند به شما بگویم که حالش خوب است و شما بدون آقای موحدیان شهر را ترک کنید، خودش هم بعدا به شما میپیوندد. من سر کوچه ماشینم را پارک کردم. لطفا زودتر راه بیفتید که وقت نداریم.

هر چه او اصرار کرد من نپذیرفتم و از او خواستم مرا به بیمارستان برساند، تو را به سکینه سپردم و خودم راهی بیمارستان شدم

. با دیدن پدرت در آن وضعیت که سر تا پایش خونی بودی، واا رفتم. او زخمی بودن خود را فراموش کرد و سعی میکرد به من آرامش بدهد.

سرس را بطور موقت بانداز کرده بودند. با همان حال وخیمی که داشت با من راه افتاد که به خانه برگردیم و به اتفاق تو و سکینه شهر را ترک کنیم.

خانواده ی سکینه اهل روستایی بودند که سر راه ما قرار داشت. در آن موقعیت راه رفتن برای پدرت خیلی سخت بود. هیچ وسیله ی نقلیه ی نبود تا ما را به منزل برساند

. ماشین خودمان هم بدون بنزین توی پارکینگ افتاده بود. در آن شرایط اصلا بنزین پیدا نمیشد. در طول راه با دیدن مردی که دو پیت بنزین در دست داشت ذوق زده به طرف او دویدم و از او خواهش کردم یکی از پیتها را به ما بدهد. تمام طلاهایی را که در دست و گردن داشتم را دادم تا راضی شد که پیت بنزین را به ما بدهد. با گرفتن پیت بنزین حس کردم دنیا را به ما دادند. انرژی پدرت داشت تحلیل میرفت و به زور گام بر میداشت. رنگ و رویش مثل گچ سفید شده بود.

با هر مصیبتی که بود خود را به منزل رساندیم، اما آی کاش هرگز نمیرسیدیم. با دیدن خانه که با توپ داغان شده بود هر دو خود را باختیم. در حالی که قلبم به سان پرنده کوچک که به سید عقابی تیز چنگال گرفتار شده باشد و خود را به در و دیوار سینهام میکوبید. ترس چنان بر من فشار آورد بود و بغض راه گلیم را گرفته بود که صدایم بالا نیامد. پدرت زودتر از من وارد خانه شد

با صدای فریاد او میخکوب شدم و از همان جا فریاد کشیدم ماهک.

با پاهی لرزان وارد خانه شدم. چشمهای سکینه بی حرکت مانده بود، سرم را روی قلبش گذاشتم، بی فایده بود. پدرت بدون توجه به گریه و زاری من از خانه خارج شد.

لحظات سخت و تلخی بود. ملاقه ی روی سکینه کشیدم و غیر از گریه و زاری کاری از من بر نمیآمد. به سراغ اتاق خواب رفتم و دیدم ساک تو نیست. همانطور طلا و پولهایی که کنار گذاشته بودم صدای توپ و تانک دشمن هر لحظه بیشتر میشد. زانو ی غم بغل گرفته بودم و به آینده شومی که در انتظارم بود میاندیشیدم. نمی دانم چند ساعت گذشت، فقط وقتی به خودم آمدم دیدم همه جا تاریک است.

کم کم ترس برم داشت که حتما پدرت را هم از دست دادم. بعد از شلیک چند گلوله از توی کوچه صدای در شنیده شد. ابتدا گمان کردم که پدرت است، ولی وقتی صدای غریبه ی را شنیدم که به زبان عربی صحبت میکرد از ترس نزدیک بود غالب تهی کنم. خودم را زیر تخت پنهان کردم. آنها وارد خانه شدند، ظاهراً بدنبال پول و اشیا قیمتی میگشتند

با صدای بلند آواز میخندند و قهقهه میزدند هر چه سر راه خود میدیدند میشکستند و چیزهای کوچکی را که میتوانستند در جیب پنهان کنند، بر میداشتند و بعد از آنجا خارج شدند.

هنوز از زیر تخت بیرون نیامده بودم که پدرت برگشت. تا او را دیدم زدم زیر گریه. بلافاصله دستش را روی دهنم گذاشت و آرام گفت: الان هر دوی ما را به کشتن میدهی، عراقیها دارند شهر را به تصرف در میاورند. اگر قبل از روشن شدن هوا از شهر فرار نکنم اسیر دشمن یا کشته میشویم.

به همان آهستگی گفتم: پس دخترم چه میشود؟

جواب داد، توی راه به تو میگویم، فعلاً باید از اینجا دور شویم. بی مروتها هر که را که میبیند اسیر میکند. به زن و بچه هم رحم نمیکنند. چند نفر از بچههای رزمند دو کوچه بالاتا هستند که مرا از شهر خارج میکنند. لحاظت نفس گیری بود. با ترس و دلهور از آنجا خارج شدیم.

تقریباً تمام راه را دویدیم. چون تمام آن روز را چیزی نخورده بودیم من کاملاً از پا در آمدم. اگر پدرت دستم را نمیکشید نمیتوانستم گام بردرم

هر چند خود او هم دست کمی از من نداشت. فقط چند گام مانده بود که به نقطه ی مورد نظر برسیم که توسط عراقیها شناسایی شدیم و ما را به رگبار گرفتند. واقعاً معجزه ی الهی بود که ما جان سالم به سر بردیم. زیر رگبار گلوله خود را به ماشین رساندیم. هنوز توی ماشین جا نگرفته بودیم که ماشین با سرعت حرکت کرد.

غیر از ما دو زن دیگر هم توی ماشین بودند که از ترس میلرزیدند. به هر سختی بود به کمک نیروهای خودی از شهر خارج شدیم.

بعد از خارج از شهر ما را تحویل یک گروه دیگر دادند که مستقیم ما را به سر پول ذهاب میبرد. در تمام طول راه من فقط برای تو گریه میکردم. پدرت هم انگار از پیدا کردن تو نا امید شده بود او هم آرام آرام گریه میکرد. تمام شیر خوارگاههای شهر را به امید اینکه تو را به آنجا تحویل داده

باشند، گشتیم. اما هیچ اثری از تو نیافتیم. با سر و وضع اسف باری که داشتیم به تهران برگشتیم. دوری از تو برای من خیلی سخت و عذاب آور بود. مدام صدای گریه آت توی گوشم میپیچید و بیشتر شبها کابوس میدیدم. حتا بعد از تولد ماهان هم هنوز امید داشتم که تو را پیدا کنم..

ریحانه به گریه افتاد و با همان بغض گفت: و حالا خوشحالم که بعد از سالها دوباره به آغوشم بازگشتی. امیدوارم تا زنده هستم دیگر از من دور نشوی.

ماهک خودش را در آغوش مدرسه انداخت.

آقای تابنده گفت: خداوند نتیجه ی صبر شما را داد و دخترتان را به شما باز گرداند. شکر خدا از این امتحان الهی سربلند بودید که ماهک را پیدا کردید. حالا اگر اجازه بدهید در این لحظات شیرین من جسارت به خرج بدهم و شادی مجلس را دو چندان کنم.

آقای موحدیان در حالی که دستهای ماهک را در دست داشت و میبوسید، گفت: منتظر فرمایشات شما هستیم

آقای تابنده گفت: من میخواهم با اجازه ی شما و ریحانه خانم و زینب خانم از ماهک جان برای تنها پسرم خواستگاری کنم، زیرا که میدانم هر دو به هم علاقه مند هستند و رنج بسیار برده اند تا به این مرحله رسیدند. اگر ماهک جان نظر مساعد داشته باشد، آنها را امشب در این شب زیبا نامزد اعلام کنم.

مبین از خوشحالی صورتش گل افتاده بود. هرگز فکر نمیکرد پدرش حرف دلش را بزند و کار را برای او راحت کند.

همه ی نگاهها بسوی ماهک چرخید. او از خجالت سرخ شده بود. بی اختیار نگاهش روی پدرش ثابت ماند و او با لبخند مهربانی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و با اشاره به او فهماند که نظرش را اعلام کند

ماهک در حالی که صدایش میلرزید، گفت: خیلی دلم میخواست در این لحظات پدر خواند ام، کسی که مرا با هزاران سختی بزرگ کرد و به اینجا رساند در این جم بود تا نظر او را هم میدانستم، هر چند قبل از مرگش نظر مساعد خود را به من اعلام کرد، درست است که از او به وجود نیامده ام، ولی به اندازه ی یک پدر مهربان و شاید بیشتر از یک پدر زحمت مرا کشید، روحش شاد باشد.

همینطور زینب مادرم مهربانم، برای پدرم که دنیا را ترک کرد هیچ کار مثبتی انجام ندادم، فقط از خدا میخواهم روحش را قرین رحمت کند و اما مادرم زینب، امیدوارم بتوانم گوشه ی از زحماتش را جبران کنم و تا زمانیکه زنده هستم مدیون او خواهم بود و همچون مادر خودم دوستش دارم و هرگز تنهایش نمیگذارم، زیرا که خود من نیز به او احتیاج دارم.

تمام خاطرات کودکی و نوجوانی من با او و خواهر و برادرانم بود. اما در مورد ازدواجم، پدر عزیزم با نگاه مهربانش به من فهماند که به این وصلت راضی است و من با اجازه ی او و مادرهای عزیزم زینب و ریحانه موافقت خود را اعلام میکنم

صدای دست زدن همه و کلّ کشیدن مستانه خانه را پر کرد

خانم تابنده به ماهک نزدیک شد، او را در آغوش گرفت و یک گردنبدن زیبا به گردنش انداخت و گفت: خیلی خوشحالم و به خود میالَم عروسی چون تو دارم. سعی خود را میکنم که خوشبخت زندگی کنی.

تک تک حاضران به ماهک تبریک گفتند

نفر آخر مبین جلو آمد گفت: اجازه میدهید اصل کاری هستم سلامی به عروس خانم بدهم؟

همه از شوخی او خندیدند. او از جیب کتش جعبه ی کوچکی را بیرون آورد و جلوی دیدگان همه انگشتر بسیار زیبا و گران قیمتی را از داخل جعبه بیرون آورد، رو به زینب و ریحانه گفت: با اجازه ی مادرهای گرامی.

و انگشتر را به انگشت ظریف ماهک انداخت و آرام گفت: بالاخره مال خودم شودی.

نویسنده : مژگان مظفری

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net